

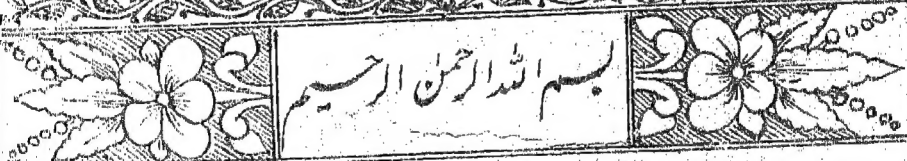
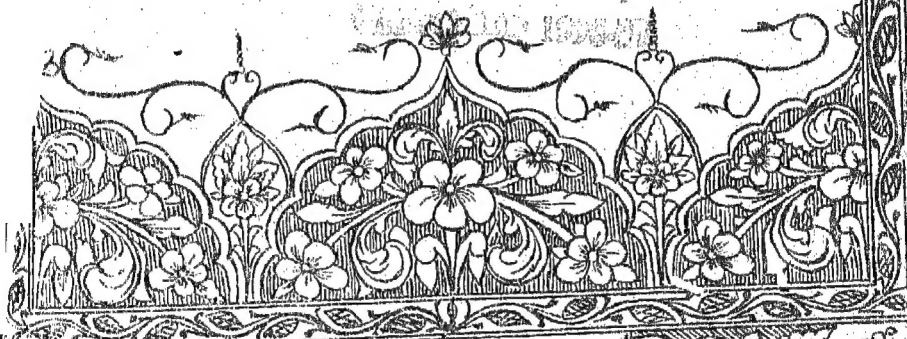
بِهَوْنِ صَنَاءِ بیکین مکان فضل خالص و زینت این مکان

چار کارگان شریعت و طریقت مزاج با غایت فصاحت و فصاحت



که غیر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل روان و جلال است

در مطبوعه فنی فنی نو کشتور طبعین من مقبول جهان



بسم الله الرحمن الرحيم

حمدے کہ بقیہ نفیہ آن در تحسیر برابر آید آن در شمار آمد و تناسبتی که حلیہ جللیہ آن
 و بقیہ نیز فرزاید و صفحات و رموز اسرار مر آن خالقے که مخلوقات و مصنوعات
 ببدائع و صنائع کتم عدم بصحراے وجود پیدا آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین
 بیاض و زو ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف اصفهان
 شکسته و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پرازداخته خلعت ضعیف ناسوتی را
 مستعد بر اسرار لاہوت ساخته و ملک ملکوت را بصفت غریب بہر صورت کہ خواست از جناب
 کبریا و جبروت برداختہ ز سہ حکمی کہ ہم حکمش خدین ہزار دقایق حکمت ازد و حیرت بخشتہ خا
 اورا کہ در نا محبت فلان استخراج کرد و لغو ہر حہ از ہر گاہ آرد و ہر وہام کہ اندر دہر مینہد

سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد و در دور و نزدیک بعضی حکما نقطه
 و بیرون دارد و نقطه وجود محمدی علیه السلام منور در عدم بود که اثره موجودات بواسطه او
 در مرکز کون یافت اینک هنوز نیت عدم در وی بود و ظرفیت و الحمد لله تعالی مصرعه
 ظرفیت که هستی بهره یافت نمود و بدینکه او یان و ر که روز معانی بر ایشان دست
 و اند که صفت کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بغایت عالیست که خبر قرآن حادث
 و افاضل علمای دین بالامی آن صحیفه نتوان گذشتن و نگاشتن از آن و که هر توحید و
 شفاعت از آب مثل نور که مشکاة فیها مصباح و هر صورت هر مصباح و نیت گوئی که
 خالیست از حقیقت پس و القرآن حکیم و سوادش نصاب او گوئی سایه است از شجره طیب
 اصلها ثابت و فرعها فی السما و غوطه هر قطع گوئی عصاره است از خلاصه نفع حکم ترجمان
 و روح پیغمبر که گوئی شمه است از انی لاحدیج یوسف و لوازم هر صفت و گوئی راحه است
 از روح لفت خلقنا الانسان فی حسن تقویم فاما حاصل در اوصاف نظم و شعر و خیال خدا
 صفای طبعی که عطیه آیت الهی بکار بیاض تشبیه حیوان می از نس و کاهی از کوهی بیرون
 تواند داد چنانکه عنصر بان مصنوعات کاتب از انجا که در طبع گرد و زیر که در نیوت که طبع
 بفرز میل دارد و از ازوز بازار فارس گرم است و راویان سخن میخوانند تا از شعله عسل
 محرق مجلس گرم گردند اکنون مصلحت آن یدم که بهلوی دل خویش که کثافت طبعیت او
 آب گشته است از ناره مستم و اند گردانم و در اوصاف هر غزل چهار تشبیه چهار عنصر است
 نموده شعر را تشبیل حکما از چهار طبع خویش دان سازم تا بداند شعر تا بداند که یک طبع
 رسته است چهار که همه زانند از معدن حیوان و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع با
 که بر تبه اول غزلیات بمثابة خاک سرد و خشک و کثیف و نادر است این غزلیات بر تبه

صناع و باغ خشک و تکلیفات سرد و کثیف تکلیفات و بکثافت میل کن چون
 بکام پر دخت آن دیوان اول تخمه حضرت این طفل خاک که ایام خاکباز نیست
 با طفلان و هر عصفی رغبت تمام غزلهاے دیوان برین افتاده است شعله سوزان
 نیاشته آن بسیار کانیچنان اندکست سنی بسیار مرتبه آن بود و مرتبه دوم غزلها
 آب بود چون آب بنیال لطیف از خاک برترست و از کدورات الفاظ کثیف مصفا
 وسطا بحیوة است گرم و تر افتاده است گونی آبست که از آتش طبع خویش چو شمع
 بسیار یافته است از محل آیت بمرتبه هویت رسیده و در مایت خویش مانده و مرتبه
 سوم غزلها نیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
 لطیف ترست و روان تر و برتر ازین لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم
 افتاده است از غزلهای همانند آب لطیف تر است و آن تر و عالم بی پروا از آتش طبع قوت بسیار
 یافته است از مقام هویت بمرتبه مایت رسیده و این از ان عنده است
 غزلها و او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده طبع و قادیان و مل نمایند و مرتبه چهارم
 غزلهاے مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل از و هیچ سر پستی فرو دنیا و منزل را
 در می آه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در لهما
 نرم چون آتش در نیه گیر و دل آهینین اقد و نرم سازد و اگر دلیست که در عشق جای
 دارد و نیک بوزاند و خاکستر گرداند غزلهاے بقیه نقیه و بغل زین اگر شعله روشن و آتش
 طبع و قادیان در شمع بود امید است که ازین غزلهاے سوزان بلند کرده و بسیار از آتش
 پائے گردانم بشاکی که شعله سوزان آن از غزلهاے آن و در خوشه عطار دیگر و چنانکه انوار
 آن در چرخ افتد و شعله آفتاب را آب گرداند خسرو انجن بسیار میگوئی و بافت میبند

و بعد از آنکه گفت که گفت انا فتح العرب العجمی که یاری
 ایش در غمهای است کرده از فرسای دل من بتو و این شاعر دروغ زن را بتو
 راستی راه نمایی که از دروغگوئی خود چنان به تنگ آمده ام که تمام شرکائی تیغ بلکه خلاصه کفر
 خویش ستایش یاب و خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است که
 کل شاعر کذاب است که حاصل ایمان من چو باشد که کذب بکمال رسانیده ام و خود را بیکم از
 دین من مدعی ام و قصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که
 کاذب فاعلمت از کذب زان قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نهام از غرض اصل
 باز مانم الغرض آنها که ازین دروغ زنانه دست آرند و شعرند خاصه من که بسیار گفتاریم
 گاست رسیده است شمع که اگر است خویشی خسرو را و کذب یا بیخا خلاصه کذب است
 اے کشاینده زبان در بار صدیقان بیسج ذکر خویش ای آرنده و آرننده دل گهر بار
 میان پهلایل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسیده
 و افر قسود لا اله الا الله محمد رسول الله را بکشد آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب ناظم
 و قاری و ناظم را بدلت ایمان شرف گردان بحق محمد و آله و صحبه اجمعین محمد بن عبد الله بن
 ولله فی التوسید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

زبان کہ بردمنے کیل گفنا رست
تہا کہ اندھا کن ز نور عسہ فانی
وہ حرف لای شہادت و خار تر تیر
ز گنج مہر نقش کے بسیر یا بد کس
خیال میر و قفل مسرت سخت
بدل ز لعل گرانمایہ ورہ خاک است
بند کنگر شاہ کند عیارے
لوا معفتش بہت چشم پوش عقول
حکیم گفت شناسم بقل نروان
کینہ جو ہر شمشیر پیش کلک حکیم
ازین چہ سود و زیان در کمال حکمت

ز ہر شکر و سپاس یکے جا نداشت
سناخ سوز ہزاران خیال فکا رست
کہ پامی عمرت افکاران لافکار است
چو بر خرو عسہ در نای از مسار است
نسیم سے وز و جھنہ کوہ و ثواب است
زخم صورت اگر گاہ گاہ کسار است
ضعیف بر شتہ و بار یک تار و یکا رست
چو آفتاب کہ نورش حجاب ابھار است
تہ کمال طاقت دین چہ گفنا رست
ز مردیت کہ در پیش دیدہ ہار است
کہ بو غلے مستر دار سلو بانگا رست

چه آه بویست بزرگ این کشتاد و نمانه
 کجا بحسب رخ رسد تیر لشکر افلاطون
 سپهر پیرندار ذخیر مہیات خویش
 بچھے کہ کند صید غلط بختہ خاک
 کیکیہ لاف ستائیش بعلم زند
 ز گنجستان سلطان کجا خبر داور
 بکنہ حق ز رسد عارف ارچہ دانند
 بار عیان ادب در کشم درین میدان
 ز غنم غرت تحقیق نیست اندر روئے
 دہان بیدہ گویان بدان بجزس ماند
 ز تیرہ دل مشنوا نکه علتش گوید
 تبرک نورندار و چوتہ دستہ نورنید
 بہو نیست قادر مطلق کہ عاقبت چہ خوا
 دوران محمل کہ وز دبا و قدرش عالم
 ہم نیست کہ ہر صد ہزار عالم صنع
 جان نوشتہ کلکش در از طوہارت
 ز بحر صنع جاہست سخت است بقا
 بنین کہ نہ فلک عالمست نیرود ہر آ
 گلو کہ ہست ز ہشتین چرخ کران

کہ بوسے مشک اثبات دلفی عطار است
 کہ تیر چرخ ہم اینجا بیاسے خود خاست
 کہ ثابت این چہ شدہ ان چہ شد کہ سیار
 ز نور چرخ چہ داند اگر چہ ہیشا است
 یقین بدان کہ نہیون بار گیر اسفار است
 گرہ پڑے کہ ز بہر دو فلس طرار است
 بر آسمان ہر جمع ہر ارچہ طیار است
 کہ نہ فراز و نشیبش سیای رہوار است
 چو بانگ گاد و نیز دیک طاقان خوار است
 کہ در گلوئے ستوران بنا کہ زار است
 چو آفتاب کہ علت ز بہر انوار است
 کہے کہ مضطر و عاجز بود نہ داوار است
 نہ خالقیت کہ خلق ہمیشہ ناجار است
 میان صدمہ و صرصر خستہ بکسار است
 بہ ناپدیدے ہرزوہ پدیدار است
 کہ عقل نفس و فلک پیچ پیچ طوار است
 کہ بیش دیدہ مانہ سپہر و وار است
 کہ نیست یک اثر از صد ہزار آثار است
 کہ در اصحابہ رحمانش فی جوئے بار است

از دست دورمه و مهر نه ز گردش پریخ
 پدید کرد و جواهر محبوس و از ماه
 یکمیت نفس که هست او مدبر بزرگ
 و گردوم طبعی عفتل جو هست که آن
 نیست عجاظ صفتش که در روح کن
 نبات معدنی حیوان دین حد قیقه کنون
 یکمیت سنگ و جادوے ملون سنا
 دو نم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش
 سوم روزه و گردان خزانه نبات
 دران خزینه چهارم گرانها گهر است
 ازان سه حاصل و وزیران لذت فوق
 و جو آدمی از عین غرتش عکس است
 تراست دیده بے نور اگر به نشانی
 حکم حسن تقویم بهر ماه دوست
 چو نستی است پس و پیش این در خجالت
 چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم
 در آب و گل تن مردم چو قلعه است
 در و کشیده چو عنصر چهار بازایه
 خزینه دار فغانن سینه دل راست

نظم و ردیف

اعمار
نظم و ردیف

نظم و ردیف

که دانه زنگار نه نه ز پر کار است
 که در خزانه ملکش بسبک اظهار است
 که بهر هر بدنه روز و شب تیار است
 نه در تعلق کار و دیار و دیار است
 و در نه شب نه در مهر و هفت ن چار است
 سه میوه است که از یک خت ان یار است
 که از مشا بهت و شریک بنیاد است
 گنج بکچ حرم که بعضی نار است
 که بهر نقیب خزانه بسببش منجبار است
 که قمیش نه دو و عاشق خریدار است
 برن یک که یگانه است جمله اثار است
 چو عکس آب که از آدمی نمودار است
 که شعل حبشی بهر سر و فرخار است
 بدست ماسنراخن که ماه نو دار است
 معمران چهار زاچه لاف اعمار است
 که از خاک مراد و چشم و رخسار است
 بشکل تنگ و بختنه همان اسرار است
 که زخت هر دو جهانش بچار باز است
 خرد و زیر شد و جان سپاه سالار است

نخست صحن دین را بجز بت بنگر
 و گزیند این دین بیانی آن خود اندر تن
 تو جس مشترک و دوهم فیه صورت کن
 بشرح مبرم اگر پیش ازین دین نیرم
 و می بجام و بهم فیه بت نبات بخلق
 نهادنشوند آن تو در همین دانی
 نمونه سیره برآرد و می سیر از بالش
 هر صحنه برگ ست نور حسکت او
 بزنگ آب و گل نازنین و داده ناز
 بدین که چند هر یک نقاره و عنایت
 و گر بجان درآیم که جان همون داده
 تطفیت نه عدد را نیک در جرید زرق
 ز طوطیست گیس پیشتر تیر به کو
 بے نیازی او کعبه چون نرا بت
 نه زاوی و ملک نقش بتش فخرست
 چه زمر است تعالی اندرین ملک قدیم
 شده بلال سیه بر جلال ایمان حال
 حرارتی زبان کرد در پیش منصور
 چو دیر منافق کیسکه روسیه است

که دوق و فائده در هر کجاست
 نه را عالم مستور خاص ستارست
 که هر اک آینه جان بغیر زنگارست
 صحنه گر و که آرد که آسان بایست
 که این شرب نذاذر و کان نزارست
 که لوح خاک زمر در ابر در بایست
 که خفتش به نهالی گرم گلزارست
 نوشته چون لقب شده بر روی نزارست
 که این جو قطره آب آن خود آینه نزارست
 رنگ اگر چه گل ناز سحر گلزارست
 برغ و ماهی انسان گرگ گفتارست
 بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست
 بفرق شاه و گدایان این بخت دیوارست
 در آینه پیش او مکه چون طیارست
 نه از ستور و محس آفرینش عیارست
 که نیت سگ و سگ صاحب غارست
 ز کفر عرب عجم مصطفی خوارست
 از آن حرارت خود جلوه کرده بر دوارست
 به از کیسکه ز پیسے سفید زخارست

بصدق امن ابرار بگیر کان بادی
 عید پاک بر هر حق را که ره نه است
 و فیکین افسر دولت بانگس آید
 ملک میونس که عرش آفرید هر چه درو
 به یون کلاه سر می دهد تاجور
 که لایق است بر یار هم بخاروش از دست
 یکم تر به پیشش باد شاه نیر جهان
 که اندر پیشش آتاکه سنگ تنده تنان
 بدست اوست عنان از دست هر کس
 لبوے کعبه تجانه رنباے بهیوست
 عشق و کفر غزون مید هر کس از ایل
 کلید در الفت امر اوست در قفسه
 جبر و جبرتم کش منکر ان احمد را
 هم از و است روغن شانه لعنت
 همون فگند بد لمار بو تراب غبار
 دوا می این منهایست خبر پنج مرتبه
 کمال حکم خدا دان سگه کلین فن از دست
 هر آن دس که نه بر پا آور و در نای
 تیر زینک کلویست هر که زو خایست

که باد چرخش آورد باد ابرار است
 چه غم که بر ترج را که ره نه است
 کش از خزانه اقبال در شهر است
 نوشته نقش ملک در سر و دستگار است
 که از کلاه سلاطین بایش افزا است
 که گاه خار بایست و گاه سر خار است
 یکم امیر خراسان غور خیار است
 در سیم جهنم شایان چون سنگ بیار است
 که هر طرف ز پے هر ضمیر مضار است
 که هر کس از پے معذوف و به پیکار است
 که هر کس نه نمرای بهشت و انهار است
 که بر دمان دل آهین کفار است
 که طعن شان پس از ان نمرش بخار است
 که سنگ در دست پریشان مکر نه معار است
 که خاک بر سر مردن بفرسیار است
 جو تندرستی خرکان ز پیش بیطار است
 و از سید بدش رشته کرده قمار است
 نه آن دست که بادی و درون مضار است
 کلونخ و سنگ چو از ذکر و بختار است

چه خاکسار بود و طینتی که طاعت او
 جز از راضیت تو نفعی او شود تا مضی
 خوشا کی که از وی یافت ره بستان
 که هم بسند و نواز تو نیک میدانی
 و تو کاش از بی جرم قلم جوید گفتند
 فرشته که که سر کلک خود سینه نکند
 تنم نخواست که بران رود و سواش
 مرا بر بدل جمله خلق در و وزخ
 بد و دشمنی که دم من را کنی در گری
 چنین که از گل من چون گل و فانی
 چگونه من ز تو سر رشته امان یابم
 امید دارم دبا اینهمه زمین عطا
 اگر تو فضل نهائی بپسند پاک کیست
 ز بهر مستن لوح همه شمعکاران
 گناه من نزدیک آید با و رحمت تو
 چنان بسوی خودم کس در هم نشین
 بقلب من درستی بد که نیندیشم
 بخل حرص جدا کن دله سپاه مرا
 بحسرت عشقم بر آن کن آن پرده

خیال کند که خرس زیر گل بیگار است
 هر آن شوی که در راه او بر تار است
 که از عنایت و توفیق در می شمار است
 که هستی من پر شر رنگا شمار است
 که موی ز پریشانیم در اقرار است
 ز حرف من که از و دیو هم در از است
 همه پریدن من چون بال شمار است
 که هیچ دوزخی نماند چو من شمار است
 که جمله دوزخیان را چون شمار است
 حساب من در فردوس نیت از خار است
 که هر رنگی که مراد نیست ز نار است
 پسیدی رخ خود کز سوادش آثار است
 ز فیض بالان شمس بهره در جواز است
 زمین عفو تو یک قطر دین بسیار است
 بریزد از مثل انوارون برگ شمار است
 که با من از بی گناهیم در اقرار است
 ز دیو هر طرف از صد سپاه بر است
 که همچو زارع دوان در قفا و در است
 که عقل نفس در دجایی مردار است

مرد به چشم دلم روشنی جز از خاکه
و لیت بدر و جی کا نذر آسمان شرف
دوم عمر که توان خوانند عمر نایش را
سوم پیرایه و دوز آنگه دود و دیش
چهارمین علی آن در کشای علم و غزا
و گر صحابه و الا که مکه بایه دست در
نصیحتی دل ایشان که ز مریز صفات
بدین قصیده که کردم قبول با این نام
فصول چند کنم ز درت زدنم عفو
حایت چو منی کرد درک خلاص نیم

که آن ز شایع شرع رسول مختار است
نجوم اوست مهابر صعودش انصاری است
بد هر عام عدل و بشرع عمار است
ز لوح پاک خداوند کل انصاری است
که این دو فتح اثر زان بنوده کرد آت
بگردشان شده طائف بسان و آت
بصحت دل من کن دان که بیار است
وزان نسیم قبول از چه بحر اسرار است
نه حد حسد و مردم نمای سگسار است
همین بس است که نامت غفور و عفا

ترجمه بند فی لغت انبی صلی الله علیه و سلم بند ۶

احمال و جان مانده خیره سو جان طلب
پردنه اعلی است فقر کز تلک این کشای
نکته مردانت هست کج سلامت کز
محنت تاج و سریر کفایت دود
چند مراوت ز فقر کشف کرامات خشک
شیر شو و صید ادرت چنگال کش
هست مرا و کسان و لیت روز وصال
هر که شب زنده دشت اهدم روح الله است

در نفس اعلی در و مانده و زمان طلب
لجه دریا است عشق کز گری آن طلب
منطق مرغان است هست ملک سلیمان طلب
تو بگدایان گزید و لیت از ایشان طلب
چون حضرت آشناست چشمه حیوان طلب
مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب
انچه مرا و نیست دشب تیران طلب
نان چه ربائی ز خویش چاشنی جان طلب

سست شوای پوشیا لیک اوین باد تیز	از قبح مصطفیٰ جرحہ احسان طلب
احمد مرسل کرد و جرح علویا ممت	نامہ تلک الرسل فصل از ویافتہ
سندت عشاق نیت دل پیوس داشتن زندگی مرد چسپیت خواب نہا دن ز سر سنگ فکدن بود و صفت مردان عیب ترسنت انجام کار بار ستوران کند نما صیہ طفل رست تعلیم گوهرے مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز زخم اہمست درویش لبس خلدے داکبین عذر عردسان بود و دعوی مردی و بس گندم آدم محبوبے از صفت مصطفیٰ ست	قالب خالی چو یاد سہر و خس داشتن پس چو برون رفت خواب پس نفس داشتن و ادب تلخ را دام ہو بس داشتن بانگ و میان تہی ہجو جرس داشتن ز رصفت خسرو ستہ نقل فرس داشتن غدیب عیار نیست عیم مس داشتن بند ز را نگہ درو شیر مس داشتن گاہ و غامیش خصم روی پس داشتن ہجو عیم خلیل طاس عدس داشتن
میم کہ در احمد ست چون بجزر و بیکرے ہست نقیش احد خاتم پیغمبرے	
ہر کہ براہ و فا خاک تر از خاک نیست ہر چہ بانغا زیان پا بر کاب آورد بر تو کہ شید است دہر ہم ز درشتی تست سبقت شیر ست خصم باں کم از از نگہ خاک و عاشقان سر نہ ختم ست لیک	در صفت اہل صفا عاشق چالاک نیست آنکہ سرش بہر تنغ و رحم قراک نیست راہ جو صحر بود سل شغب مال نیست جز مرہ یای گوزن در خور یا ک نیست چون کم از دست چون قید من پاک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسته	را نکه بایم بهشت ز خشت خاک نیست
بهستی خواجہ چه شور و ان چونیکه در مراد	گنج بویرانہ در غیر خورش خاک نیست
انچه مقدار شدست چون نشویش دم	گر بسد خریم و نرسد پاک نیست
حرص بجاکت کشد شایع دین گیر از ناک	بے روش مصطفیٰ راہ برانلاک نیست

علم آدم خطی از رستم و لکتن
کنت نیکاط از بر علم و لکتن

عشق نہ جا نیست کش نیجرے را منہ	اشک نہ لعیست کان گہرے را منہ
تیر جو جانان زند جلوہ دلی را کنند	تیغ جو سلطان کشد شردہ سہر را منہ
چاشنی در در اسجدہ شکر از انکہ	ز ہر نجویان ملک نامورے را منہ
در و دبلہ از انکست گرد مری نی	کن تر نے اعتراف تاو گرے را منہ
بادہ عشاق چیت خواندن آب حتم	دای گرین و دور ما بیگرے را منہ
ویدہ مروید ہر شربت اول زانکہ	چاشنی تے نخست در دہورے را منہ
بیش و بینان نہ صورت اسر عشق	آہ گرین آئینہ گر نطفہ رے را منہ
چشم من پا و شرع گرچہ کہ حیفت از انکہ	خاک رہ مصطفیٰ بے بہرے را منہ

بیخ خواندہ دے خواندہ ہر دوسرا
خانہ ادبے شکم حامل وحی خداے

ای ز دم زند گے صہم تو جان ہمہ	خلق ہمہ گوہرند سنگ کوکان ہمہ
از ظلمات عدم راہ کہ بردی برون	گر نشدے نور تو شمع روان ہمہ
بر ورق کاف و نوان ز سر کلکت چکید	ہر چہ ز آیات لطف بود نشان ہمہ

<p>تابه فیض جان رسید گوهر لفظ نوشتند یسغ ید الله توفی با گیسو اکتلوا بر سر مه بر نرد و خبر تو کس تیر از آنکه ما و گناه چو کوه هر دم و غم و کس نیست طرفه که چون آفتاب سایه نداشت گر چه بخوانی بلطف در چه برانی بقیه</p>	<p>رخنه زد اندانها یسغ زبان همه زانکه ترا بر کشید حق ز میان همه نیست زنون و القلم تر و کمان همه بر کتف نازکت بار گران همه از قف خورشید خشار تو امان همه با همه زان تو نیم این تو از ان همه</p>
	<p>با تو دلی کافران گرد و درون را ز گفت نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن با گفت</p>
<p>بر اعم از عول تو حست حق پیش باد کور که بلبس شد تیز رکیش تو خورد مایه عصیان ما هست ز انداز پیش باد بدین نورست دیو دلم چون شهاب با تو چه زهره مرالاف محبت دل چون شرافت مراد ره تاریک کور از بد و لغو و دروغ کام لیم هستیش نوش نهایت مرا کرد زبان کیش گل نعت تو کجاست نقد و دو عالم در</p>	<p>هست در خلد باز نعت در کیش باد سهم سعادت یا یارب از ان کیش باد در حق ما عاصیان عول تو زان پیش باد سوخته این شهاب یو بد اندیش باد دوستی بند گانت دل من خویش باد بر تو دین تو ام مشعل در پیش باد نام تو ام بر زبان مریم این پیش باد شهد شهادت دم بر سر این پیش باد طعمه زان تا ابد جسم و درویش باد</p>
<p>گم شده ام در تو خواست اهل حق میکنم ره سو قرآن بس حتم برین میتکنم</p>	

کیلکہ از اولش عون غیب یار بود ^{قصیدہ}
 تنہ کہ بہت سہ وحش یکہ از ان گشت ^{شعر ۴}
 چونک نیست ز طینت یہ معرفت خیر
 عشق با شش بگی کہ مرغ آتشخوار
 فقیر کش بر یاخت عقیدہ محکم نیست
 ز نفس بواہست فعل زشت خوب بود
 چونیت خوی تو شیرین شکر چہ دت نام
 ز تاب مہر تو دل مردم آتشے یابد
 کند فردش شب یک سوز شے نکلند
 بکار بر سر آن باغی گرانبارے
 با اختیار طلب یاری از خداے و د
 چو فصل نیست بیالہ چو ستار طمان
 ز بہر و عن آب کسان جوہں مشو
 شکم بہت شو باز حر بہت بہر
 بس آری نہ بہ تن ما ہمیشہ مانی از انکہ
 زو نہ گیت کہ پیلے شکار از دست
 بردیکے بدو گر با صفا کنے عملے
 عمل نکر ز بشر ز درم جو گوش گرت
 بکار دین چو بکارت سنگ استجا

ہمیشہ کوشش او در صلاح کار بود
 خطے کہ بہت صفہ شش یکے ہزار بود
 کجا زشت زرد و نقرہ را عیار بود
 نہ نچتہ باشند اگر کمر زود و خوار بود
 نگاہ درایت کش از گندنا فساد بود
 و گرنہ زانغ کے از غمہ ہجو سار بود
 کہ نیشکر لہر قند و قند ہار بود
 کہ نور اور اسوزند گے چو نار بود
 اگر چہ کر یک شب تاب چون شرار بود
 کہ یک حکم ہمہ دندانی چو نار بود
 ہسان یار کہ در لفظ انخسار بود
 کہ عار لازمت و نقص مستعار بود
 چو ریگ کج کہ بر جوے رود و بار بود
 اسیر یار شکم بن کہ آن چہ بار بود
 بناے عمر نہ ز آب و گل استوار بود
 چو اثر دہا ببرد کرم را شکار بود
 کہ پیش آئینہ گرد و نہ چہ ہار بود
 چہ سود اگر ز ولعش بگو شوار بود
 اگر تو کمتر از آنے بہ بین چہ عار بود

بکار چون من است در دلان پلنگ سپید
 بملک نشد این که او گران نبست
 بسک شوازی ای که جان آن سنگ
 چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا
 هوا نیز بر قدم کن اگر ستمی خواهی
 تو خود فرشته شوا اما ز خویش نتوان شد
 فرشته میشود و جبرئیل روحانی
 نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست
 ز تیر می فطرش بسکه خاک شد نه چرخ
 همیشه نور تجلیست شمع مجلس او
 خزینه خرد و بارگاه حسنه دل
 همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه
 شیوخ خفته از ان زنده گشته ان ار
 بفر خاک در او که سر عنایت فقر
 ز دست آئینه خواهند گان که و بیگا
 اولی چار همه دستهای دارد
 شود خراب بسط زمین ز خیل فتن
 و گرنه رابطه دهر نو کند بهمان
 هر چه که سر دلت و الجبال ادا ما

که مویش خرد دل نقاب صد حصار بود
 سترای جل نشد استر که بر بار بود
 در و ثقیل تراز کوه کو بهار بود
 بگو کجا رسد آن کو هوا سوار بود
 بارگاه فرشته و شانت بار بود
 خبر آنکه صحبت خاصان کردگار بود
 کسی که در پنه غوث و زگار بود
 ز حادثات سادی ز بهیسا ر بود
 همه سرازیر باش در چهار بود
 درون پرده باری شیشه که بار بود
 مدام از فلکش پر ز یادگار بود
 مسیح را بفلک مهر در جوار بود
 نیام را همه رزق ز دولت افتار بود
 هزار کوه زرش همچو کوه خار بود
 هوا س پیش درش چون مهر خیار بود
 از و بود همه پر گر چه بے شمار بود
 اگر نه در پنه این بر رگوار بود
 مخلق او همه فصل جهان بهار بود
 که وصف آن و تدالارض و قار بود

کسے کہ دید ترا گر چه دوزخیت بجرم
کلاه دار و قبا پوش نیز بہت بسی
نجاک پاک کہ بنیم و را عرش اورا
مرید فقر تر از قہارے بر شہ است
ولی تو زندہ و آنکس دست کشتہ خا
بدور دولت امید خسر و سکیں ست
چونام روشن این شعر ناب الثور
قبول کن رمن سنگ ز نیر ہاے گہر
صلہ بخش درین مدح آنکہ در حضرت
زابر رحمت نیر دان پاک نشیند

لساط آتش سوز آتش لالہ زار بود
کہ ذرہ ذرہ دلش ہجو کو کستار بود
کہ خاک پایے تو در چشم اعتبار بود
مرحمت غیب ہر رقمہ صفت نگار بود
مجاوریت کہ رشوت خور مرار بود
رمیق حق کہ بنا خور دلش حار بود
نہر د اگر کہ زمینوشن بگ و بار بود
چہ نقص کعبہ اگر در پیش حار بود
نخواہے آنکہ چو این سبک نجواب بود
نبار ہا کہ درین خاک خاکار بود

شعر ۷	فی الموعظۃ و فیصلی	قصیدہ ۴۰
<p>شخص موطن خجیل و خوار بہ کابل بیکار بہ پیگار بہ روسک بازار مفت دار بہ روصنم حایضہ بسیار بہ خاک کش سوختہ صد بار بہ کار تو صد سال اگر پار بہ احمد پارینہ ز بیمار بہ</p>		<p>مرد ہمہ جا بہ سہ کار بہ ہرہ مقصود چو بے زنج نیست مرد کہ شبیلے نشو د گاہ کار ہر کہ نرید بغز خون خویش دان تن کابل کہ گل نازت گر چه کہ پیرے تننت اموزم عین زہر گیسیت کہ گویند</p>
<p>بے عمل آن کار پسندار بہ</p>		<p>کار زہر گیسیت کہ خوانند علم</p>

عسکرم که از جبر فریب نخواست	کون حسد از عالم عسکرم
<p>سفله که شد با سم خرمیخ دوز سرعت جاہل که بسک شد بزر مگر تو پیاده روی از تو بے راه بدل رو که دنده دست را هر دو کوبه دل رود دل که بگل ماند نیامد بر آنکه سولک ابد کرد غم چون نبرد هر چه بسک شلند یرکمان پشت بفرست و آنکه جویش زیری است دائرة میم مرا و آنکه است آنکه کند نفکد الکی طلب عق نقیرار هوا سر کشد مرغ که در بادیه شد خون ریز عشق خوشست از همه با مجا کز نظر صدق اصنع خداست مرتبه عشق چو بچار گیت</p>	<p>و دخته چون نسل سبار به از کسل حال اسفنا به اشترنگ و حسد هوا به ر هر واسه سوا سوار به از تن خود نیز بسکبار به سنگ گزست بدیوار به از خسرو و ر همه بسبار به نور که داز که و کسار به بورشتا بنده به بلغار به خلوتش از صحبت اغیار به ساکن گردند چو پرکار به از در گنج ست ترغار به از رنگ اورشته ز نار به خار و شمش از گل و گلزار به لیک رشوت دم انگار به دیو بچشم از بیت فرخار به فخر بدین مرتبه ناچار به</p>
مسکنت از هست به پندار و کبر	مسکنت از کبر پندار و کبر

دردن که بود باد و سرے در سرش	بر سر او خاک با نبار به
وانکه بود خاک راه در حق خلق	چون گل کعبه شرف آثار به
سرکش از گرد و دره و بهر آن	خاک حرم بر سر زردار به
مرد که گردن کشد از حکم سیر	سیلیش از دلو شنگار به
در حق میشه که رسید از شبان	تر بیت گرگ کم از ار به
نفس حرون گر بهت نفست	جل متین بر سرش انبار به
زنم اخلاص بطاعت از کما	زند گیت زین دم برار به
خرقه ترویر که پوشد فقیر	دوخته از سوزن پندار به
ابر چه پوشد ضو خورشید را	حله خورشید را نواری به
طاعت اگر از دوا مال و زرت	کاسه که خالیت بگونسار به
نز و معاشر که نباشد خیس	برگ گل از تنگه و نیار به
چون بشکم کارفت به توت	کیسه پُر از صوفی زردار به
از بے ظلم آنکه صبحی کند	نور نشاطش چو شب تار به
شریت نوشه که بظالم دیند	خون همان ظالم خو خوار به
فرض بجای آورد و مجوبیش از آنکه	حرص کم از طاعت بسیار به
تن چو بخرابے کسان میل کرد	دام شکم دوخته از خار به
پیر که چور حشمت شده یکتا صوبه	ماش و نگو از در شهوار به
چون رره محسّر که جوید سوا	از خرش زنده اخبار به
خواه که از خون کسان خورد می	از قلم او لے و مزار به

کے کند اندیشہ روز حساب	تذکرہ آن را کہ ز طومار بہ
<p>در عطش فکر نبرد حریف از سر شانهی که خورد آب غیر نشسته کز افسون بخور خون خلق سخت سیریا کہ سر خلق کوانت ابر بار و چو بگوئے بار گر ز تیر نیرم دیگ عطا سائل تو گر چه چو دجلہ است کیستہ بے خود بریدہ پست ویدہ کہ باشد بجای تیر بن سیر چو آن برہمد از ہر مال آب زچہ از بے کافر کشند آنکہ ز پرہیز نگیر نصیب صعوبہ کہ خواہد خورد انجیر خام چون خورش تن ہمہ بیماریست کہ خورد کم گوست چو باز ملک نفس کہ در دل گہری از حیا ہر سخن در محل خود نکوست</p>	<p>از چہ ز مریم چشم خمار بہ خوردن نارا از جوشن تار بہ ز دہنر جادو گفتار بہ پشک و سحر از نانہ تا تار بہ دست نخی ز ابر کمر بار بہ آن تہر از قیشہ بخار بہ از تو بر و قطرہ قطار بہ سز نش از کوشش چہار بہ تیرش انداز کہ افکار بہ مدخلش از گنج زیاں کار بہ رشتہ آن ہمہ رنگ کفار بہ بستہ لب از ماندن ناچار بہ شیرہ پشانس بنقار بہ فاقہ علاج دل بیمار بہ طعمہ او کبک و بط و سار بہ بر در و لب بستہ صدف ار بہ ز فرمہ مرغ بگلار بہ</p>
چون سخن خوش گہ مردمست	باہک سگ از لہرہ جاندار بہ

بر سر حیلت گریه تر اری به	شکر ز راق و خورشیدش عوان
<p>سگ بدم رو به مکار به آینه در زنگ بزرگاری به در دهن از دار و بیلار به سیر فرود شنده ز عطار به کشت و دم مو به ز مستقار به خواندن این شعر در اسرار به گو به بهی از همه اشعار به زخت فرو شنده بازار به همیشیت از همه گفتار به برگنه خویشتن اقرار به خوانده بدان کار مینگار به</p>	<p>جو ز سفیه ست دوا می خبیش پند و نصیحت ز سفیهان بهوش هر چو اهل جیل نگر تر پسند مشک تری چه بی کس نشد ذوق مکن مضموم چه ز سینه پیش او را نکه بود قایل بندی در او نام شد انجیر نه این شعر را پرده بر افکندم ازین خاموشی گرچه که خشم و خفت گوشت بست چو گفت تو گناه بزرگ هر سخن که بدلت به نمود</p>
شعر ۳	<p>تیسده بست همان به که بگوئی بصدق منفرت از دغف اری به</p>

فی المرح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

<p>نشاط انگیز و عیش افزا در حیات بخش چای چه ریحان و چه نسیم چه شاد چه نخل و فر در لاله چه سنبل قند نسیم پر و غنچه چمن روح و من طیب صبا مشک و گیاه</p>	<p>در ای بخت شاخ گل لطیف نازنین تر زریسانی و لطف و نازکی تازگی پیشیت ز عکس رض و جود بنا گوش و دوستم تو ز گلگشت و جود افشان نسیم عطر تو جوید</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تن مجروحی خط و خد و برود قد و لب لطفت
 ششم در بحر و بیداری شوق و غم بود تو
 در سواد ابر و دشوگان حسرت از زکس غم
 بیایا تو شاید مخرم و اسوده و خندان
 که هست از عوین عدل بدل احسان عالم
 جهاندار و نیکو کار و فلک و زمین ملک خدا
 مگر از و سزاوار و جهانگیر مخالف کش
 ره را دوم خلق و فن علم و هنر صافش
 امان من عدل رحمت اندر زمان
 جمال و زیب من گرفت از خطبه ناس
 بزرگ خرد و خاص عام را در زد کز دست او
 رب و دو بر شکست شد باد سنان او
 در از و کر که از سهم لو افواک خون گرد
 سواران یلان پر دلا و صفدان بینی
 باهنگ و درنگ و حیل و حیل شود پیدا
 کند شاه از سنان تیر و حرز و گریه گزاف
 سود و دشمن بدخواه و چشمش را بر دهم
 بست برود دست کرد و شست و شست
 ز رعب و بیم و ترس و بیست شه کم کند اندر

می مهر و شب روز و گل و سر و دس و شکر
 نفس و نس حیران خشک بالین زمین
 خصومت سازد عاشق نر و نر و نر و نر
 شوم و بدوم کمر عشرت خورم با ده شوم
 جهان نغم امان حکم طرب بچرخ خوشی بمر
 علار الدین علوق محمد نام احمد فر
 ظفر یاب گمراش جهان بخش و گمراش
 نرد رایت و جانرا شاخ و تن اگر حق را
 بشرق و غرب شهر و دیه و کوه و شست و شست
 رخ جمه صفت قبله و سجد و سجد
 صفت در و لقب حرز و دلا و دلا و دلا
 زمران ل ز شیران جان خصمان شایان
 جهان دهم هوا برش قضا ابلق ساجد
 کند انداز و خنجر گیر و ناوک با و جولان
 بل از شست و شست و شست و شست و شست
 فلک بر زمین بالا و دوران شست و شست
 بدل ناوک بجان و دین تبین نیر و نیر
 روز ناوک و دیک و دیک و دیک و دیک
 ثوابت جاثر یاره کواکب یا ملاک یا

<p>کسیاید چار خیز از چار جایک زخم تیر او بهر جا وصف و کوسن رکاب کیش را جهاندارا بعلوم و مهر و کین سر آید و سریر و ملت و ملک جهان غبطه خود کرد ز غنیمت و لطف تو بهشتند مردم عاصی و قلبت ابرم و دیوان گرد و لشکر کیش حرم بار و خیر ملک نعل اسپ و پایوست منور رضوان جوهر آفتاب زهره در زینت ز طبع و ذوق تو و بهر جسم یافت و رست همیشه تا شکل طول و عرض و عمق چرخ آمد</p>	<p>رتن خون ز آب زکوه و دوز سنگ آید شرف موبک علو ریت بقا ساقه طهر زهر تن عالم دل دریا کف معدن لبت بکار و بار و دین کوشش و پشت بست و زکوه بنار و نور و دود و دود و دود و ساز خیر و شر تهنیت تن سیادتش و ش فریدن سکندر در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر نشاط آغاز دست زینت نقل آرا و خنیاگر زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه و رقی و قمر ره قوس و جلی و مسر قطب و خط محور</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>تقصید ۶۵ بجزم و غم و بزم و رزم باوت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خام قضا حافظ خدا یا دور</p>	<p>شعر ۱۱</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------

فی شرح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط کجوه

<p>کجا خیزد چو تو سر و جوان نازک و نوبر نباشد چون لب اندام و کی و زخت هرگز بر اندیشه مهر و فراق و آرز و رست تو ز شوق عشق و دوز و ساز و نوح نیک بگویند نه دیدم چو تویی از شکل ناز و شوخی و خنده جو انان عاشق و حیران دست و پنج و خواب</p>	<p>شکر گفتار و شیرین کار و گلزار و مه و شجر شکر شیرین گل و گلشن و مشکین و صبح آفر ز خصم تاب و درویم آب و چشم خواب و جانم خوا دهم دود و غم سود و دود و دلم عود و دهم و غم برین رنگ و دران خنک بدل رنگ و لب گوهر ز سبب گیر و رنگ میزدی بر بهر دغا و تکر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو در سحر و دلم فتنه و نیزنگ من از گفست شور نریسان جور چشم و رخسار بدخوی مکن چندین بدین خرگه و بگاہ در درویش نماند کس بعبر و دولت و نور و شکوه از	ز نیم جوش و نیم جوش و نیم جوش و نیم جوش جگر خار و دل زار و خفا کار و دستم گستر قضا بیشک پان نذک بقا کو چک فنا میر سرشاهان جم دوران ایوان شیر کشور
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

علا الدین بود شہ کز کف در او دل و دین شد

درا فشان و ہر دان ہمانان ہمان داور

محمد شاہ کر عفو و ہما و عسل و طم ام شہنشاہیکہ است از تاج و تیغ و شمشیر بطوح و غبت عشق و ہوشی شد در پیش برزم ہند و لیر ہیلوان و ترک ہند و ش کشید و راند و برد و کوفت اندر ار ملک او شوند از حریفہ ہم و ہیبت خوف در پیش ز ہی کشاد فتح و نصرت و فیروز می بہت ترا دیدم بگاہ و بار گشت و حملہ و ہجرا ترا و او ایرد اندر ملک تخت بالش و ہند جہان پیش از تو بداد بار و ظلم و ظلمت و مران بہد و نوبت و دوران ملک شد بچہ شد رعیت از لطف خلق و خیر زمین تو گشتہ یکان کس او ہی ز انعام و جور و رحمت و بہت	تخطا پوش و غرا گوش و قوی ہوش و علی مخیر خداوند ہنرمند و عذ بند و دلے پرور تسارہ راہ زہرہ گاہ ہمد رگاہ کیوان در چہ امان چہ پیران و چہ دستان چہ زالی در سان تاران قلم امان علم خاقان و بل سحر فلک از ان ملک بچان حیران و ان ظہر دری سجدہ فرادان سد قلعہ صد و صد لشکر علا گردن ساتوسن بقا جوشن ظفر سفیر جلال قدر و غر صد و زیب بد و نور خور رہ جزیرہ صفو دشتہ شبہ زمزمہ زری سبہ ز فلک خوشخو ترین و بخورین مینو سا از ہر خسکتستان خوش بچان نیم مرجان و گل غنبر بدریا در بہت اشتر مہج اختر نفوج اختر
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>دل عالم سرخ نامه سحرنامه خط و شمشیر مخالف سوز گنج اندر و فرخ و زو نیک اختر نزار و زار و تنگ تار و پست و خار و کوه و کر بهر منضم شکرت چون در کانون گهر مضمهر گل از خار و خرا از تار و تفت از نار و خرا ز جا دل و لکش سر و خوش نشد کین کش نوا و تر حد و فرسای نرم آرای ملک افزائی عالم خو</p>	<p>نرخ خط سبز نقش شرح شویب اساتوش عابد کسے از خون دل و فصل لطافت خاص شد گرد بازدیشان دولت راتن وین دل و سر در میج تست در طبع دل و ملک خط حسره الاما زاید عائد الایمانی سر و تاب بوجود حال ذوق و ذوق در بخت کشد بهر بشارتی جهان بانی و دین داری و سلطانی</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>مباد استیج روز و ساعت و وقت نفس حالی نگین نگشت و جام زشت هزار شست آج از هر</p>	<p>مصیبه</p>
---------------------------------------------------------------------------------------	--------------

<p>فی المبح سلطان الاعظم جلال الدین و الدین فیروز شاه</p>	
<p>سپیده دم که فلک جام زربگهان داد چو چرخ پیر بر رخ زد سپیده و سحر نماید چون فلک کوز پشت اودان درست منفر بے آفتاب را که فلک ستاره راز چه شد دیده خیره از خورشید چو شعل نخستن جان داد با در ساق بصبح با ده جوان نخواست بهر لذت عمر زمر دکان تبرست آنکه صبح زنده شد علام باد صبا ام که با مداد و پگاه</p>	<p>لیم غالیه در دامن گلستان داد پر تشنگ آئند و آفتاب و خندان داد ز راه قرص سپید خود شش امان داد نهاد زیر زمین با داتا بان داد چو شب زخه میانش سمره چندان داد خضر نیابت شغلش آب حیوان داد که داد عمر و جوانی بیا و توان داد که با ده خوش نفس صبح مرده راجان داد صلای عیش لبشیرت سهرامستان داد</p>

<p>بر آن حریب ز بی نشاط علای دنیا و دین که خطاب فرخ خوش سپهر پایه محمد شمشیر بلند سریر ستاره چشم همه به بهره اشارت کرد مخصوصه ما از بی تعظیم دور داخل است تگ و ریش سر موتی بر ره نشد کیوس گرفت گنج به خسر و آن دولت نین جهان کشای تیغ تو تیغ نتوان گفت ز نامه نامه فتح و ظفر به تیر تو بست چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی بخوابست خاک و رت را ملون از چشم نگین چگونه ز بر دست چون تویی شنید</p>	<p>که نخت نقل مرادش بنرم سلطان داد برو ز نامه خورشید ریب عنوان داد که از سر بر جهان را چسار رکاب داد سپهر گوش همه تن بهره چند مان داد که دهر نه که را دور دور میدان داد میان فوق سهایش اگر چه چولان داد پس انگلی بر کات تن خضر جان داد که فتح باب سپهر کلید گیسان داد و لیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد که ز باغ بر سر قآن ندای قآن داد جهان به کس از آن سر نه سپان داد کس این محل نه چنان سگر نه کان داد</p>
<p>قصیده بمان بسند ملک از دعای خضر شاد که چرخ دولت و عمر تو بس فرادان داد</p>	<p>شعر ۱۳</p>
<p>پسیده دم جوهر اگشت بوستان فرمود کنون گل ازین نندان درم و بهر روز چو زک و نازک گل تاب تاب شد ز لاله خوست چمن ساغر و سبک بخشید ز نو شد از باران که رخت ساتی ابر</p>	<p>بساط خاک زویا و پرینان فرمود که لاله حشر خطه سبزه را نشان فرمود ز نامه بر سرش از ابر سبایان فرمود ز ابر خوست زمین شربت روان فرمود علاج ز کس مخور ناتوان فرمود</p>

<p>حراره دن خورشید بین کنون بهو پراخی در ورق خویش غنچه مشک است اصول فاخته چون شد دست بیل را علای نیمی دین آن شمس که عالم را جای هست او چون پرید برگردون کمان ترا جویندیده هست ابر چرا شهاب شکوه تو بگست عقد جوزا را خور و بر تهم لاف عطار و می حصرو</p>	<p>که باد جلوله گیران بوستان فرمود نبفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود گلش ترنم نغم نیرم حسد ایگان فرمود بعدل خویشین از حادثات مان فرمود قدر به کنگره عرشش شیان فرمود بر اے شاه ز قوس قزح کمان فرمود وزان حامل شمشیر خضر خان فرمود فلک دعا و شنایش با تبحان فرمود</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>قصیده ۹۵</p>	<p>بان بدولت اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود</p>	<p>شعر ۳۱</p>
-----------------	---------------------------------------------------------------------------------	---------------

<p>شیرین دمان یار که رحمت بجان دهد اینک ترکستان فواقت سیکه منم عمر سے رود که یاد نیار دزد و دستان کم شد دلم کنون من و شهادت کو خود شیرین سوار من چه خبر دار از جهان اے باغبان ز سوز دل بلبان تبر بوسه طلب کنم بگز دلگشیز کیست پرنیون شد از پیاله در فوم که تا چرا ساقی منور که دشمن جان شد مرا که من</p>	<p>آب حیات از ان لب شکر فشان دهد کس ارباب دکان لب شیرین زبان دهد آن شوخ را خدا سے دل مهربان دهد باشد کسے مرگم شده من نشان دهد مسکین کس که معیشت از دور جان دهد گل ارباب من که صبار اعمان دهد چون نخت در نواله مرا استخوان دهد هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد مست و خراب او چه رطل گران دهد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کارین از شراب بدین جایگه رسید
آخر رسید و درین آنست ناز کو
کارم شدست هم نزم گریه را
ز آب حیات شست دهن را نهر بار
اندیشه کے رسد کہ بوسہ رکاب شاہ
در انسوی کون گریہ اندیشہ تا بند
سلطان جلال دین کہ گتخت بر شدن
فیروز شہ کہ صیت بلندش زمان زمان
آندم کہ گرد لشکر او برود و بچرخ
نصرت از ان عیار بگرداب آسمان
امو سایہ خدا کے کہ چتر باند تو
عیسے بچرخ سوزن ان برو کزسانت
تیرت کہ در ہجا پر گران پرودہ
تیرتر است تیزی پیکان بپا چنانکہ
تا چست دید جامہ انصاف بر تو ماہ
از ان پردہ بستہ رود یازیر فلک
در یکجا رسد بکف در قشاش کو
ہر خط کہ بست در کف او از کتاب جو
شاہا بلیب شعر رہے تمبیر گزید

و ان ناخدا تو ترس ان خود بہان دہد
تا یکدمی نزدست خودم درد بان دہد
خود چاشنی کندین نا توان دہد
تا بوسہ بر رکاب شہ کا مران دہد
گر بوسہ بر رکاب قزل ارسلان دہد
نستواند آنکہ یوست ان آستان دہد
چرخش ز مہمت کرسی خود در دیان دہد
از شرق تا غرب نداسے امان دہد
پیشش بنماک بوسہ مہ آسان دہد
سازد تجریدہ در ہا چشم بران دہد
خورشید را ز ابر سیہ سائیان دہد
چون چرخ پارہ گرد و دیو بند از ان دہد
نسرین چرخ طلسم نزع کمان دہد
یکدم بد شمنت جسم را بجان دہد
شہباز چرخ تار بیتار کمان دہد
دش بقاش ار نہ کلید از زبان دہد
خاشاک دھس کین نہد بر کران دہد
ہست آئو کہ فتویٰ خونہا و کان دہد
بے دیدہ دوسہ کہ خدا آسمان دہد

<p>و اما تر از تو لیست زردانندگان هر بادت مردم دولت و انگاه دولتی بختی چنانکه ویرمایونت را قضا</p>	<p>کال صاف شعر خضر سحر البیان و هر کز قدر گرفته فلکت زیر آن و هر هر دم نوید سلطت جاودان و هر</p>
<p>تصنیف نت ایزد که شه بخت سلطانی شه مغالدین دنیا که از دیوان عیب کیقاو آن گوهر تاج کیان کز خرم تیغ تخت انبیا کاین پیشانی دولت کز است رتبه دریا نگر بر گوهر والا سیه خوش بهرش چون سائبان خیر میگفت آسمان نیز نیست اند بهالم دیدن اکنون آفتاب انس جان زهر گردون خیال افتاده تا غبار باد بایش چشم جانرا سمرمه داد از زبان تیغ تا از هر سر با شانه خواست روزی سجا از خیال ناوک ترکان او در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت ا بر ستاد او بر دست خدایتی چو آب چون بخت سلطنت شستی از حکم ازل خطبه از نام تو تا آسمان آواره است</p>	<p>فی المرح سلطان مغالدین کیقاو علیه الرحمة شعر ۳ در دماغ مملکت باو سلیمانی نام او بر نامه دولت بغوالی نشست تاج از ایران بسته و بخت تو را نشست تاج زرش که بر بالا پیشانی نشست تا بگساختی چرا تاج سلطانی نشست سایه ابدی می که با خورشید نورانی نشست چون ز قبرش عالمی در ظل زردانی نشست فهر و تا در خیال انسی و جانی نشست خاک را بر پشت خمر دیده تابانی نشست در سر هر کس که بدو بی بریشانی نشست نیستانی در دل شیر نیستانی نشست گویند در شک خارا لعل پیکانی نشست تا غبار کا فراز راه سلطانی نشست تا انبیشین که آنجا هم تو میدانی نشست سکه مخو آتی در ملک بنشانی نشست</p>

<p>زبان کمر باغ خورشید بر بستند خلق تو ابر صمد یار بر لب کجایش را بخاک سخت ابر نیلایان سر گرم آواز در عالم فکند بر در قصر جو فروس کو رنوائی نشست دید قصر شاه را با برنج جو ز اہم کمر چشم تو بیدار دولت با دانا رعون نخت</p>	<p>بر نیز رگے تاکم در گوہر کانی نشست پیش ابر دست تو کا ند در افغانی نشست آن ہمہ و از لہای ابر نیلای نشست شاخ طوبی را عصا کرد و بد بانی نشست بندہ ہمسرو چون عطار در فنا خوانی نشست جامہ بیداران تحسینہ تو توانی نشست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیدہ ۱۱

فی المذبح سلطان جلال الدین

شعر ۱۰

<p>چو زلف یار شکن یار شکن سہمے چید و لم زلف بہ چید و سحر بن کہ چنان زلف پر شکست آب می کہ ز تری ناز طرہ سہمے چید و ندانم حسیت بتا بنا ز مہج انچین سن کہ ہر ساعت زبان تو صفت میان تو مو گشت منور ز ہر بند گیت گلشن و شربسنگ ز جو رہاے تو بس قصہ کز نیار ہی شہم و لم ز جو ر تو بجا بست چون وال تبر</p>	<p>در و نہر ار دل مرد و زن سہمے چید ز مو بر آتش سوزان سن سہمے چید گئے کہ زلف تو مو بر شکن سہمے چید کہ باز بر سر آن پر فتن سہمے چید ز پیچ تیج تو ام جان و تن ہی چید زبان نموی شدہ در سخن سہمے چید کہ ز لسان بگلوے سخن سہمے چید سوا دیکم و جان من سہمے چید کہ در عنان شہ صفت شکن ہی چید</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جلال دینی و دین حسرو می کہ از پیشش

عنان کیسہ دو تہن سہمے چید

<p>بر پوشش زرہ آن ہمین نشست کہ او</p>	<p>بہ پنجہ باز و روینہ تن سہمے چید</p>
---------------------------------------	----------------------------------------

<p> پیغمبر سے میر و با کثرت ہر آن تر تار چمکند بجمان روز و شبش روشن حسودا رچہ کہ بوسید شد میان کفن گل از چہ بوسے بگرد مغ گشت مگر شہنشاہ من خسرو چو موسے باریست با ستخان سخن بھیر با نوح دگر ہے یہ بین کہ لقمہ چنان کر دوش کہ لذت آن بطریق من ہمہ چید آری از بے چشم کہ دعوات کہ طومار نفیست ہیکل چرخ بساطت در تو گسترده باد تا گویند </p>	<p> کہ کفر بر کثرت بر میں ہے چید زبان شمع گراں در کفری ہے چید ہنوز از حسد اندر کفن ہے چید کہ مشک خلق تو در بر میں ہی چید مگر ز مہج تو کو در چہ فن ہے چید رایت چستی ازین سخن ہے چید نوا کہ ز بے ہر دہن ہے چید شبہ برشتہ در عدن ہے چید حضرت ملک دوان ہی چید کہ بوریائے قیامت سن ہی چید </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیدہ انی مرح ملک العہد چھو اطاب تراہ شعر ۱۹

<p> صبح چون از سوئے مشرق رونمود گیسو شب شد سفید و آفتاب ہند و شب مژ و خورشید آتش سوئے ساقی ماہ باریک اسے سحر ماہ شب روزا چو گردون سلخ کرد بندہ حسرو دل بساقی عرضہ کرد جام آئینہ است لیکن بے شراب بود پنهان آفتاب آندم کہ صبح </p>	<p> سخن مینار و ضحہ مینو نمود نور سیبش از تہر گیسو نمود از برائے سوز آن حسد نمود بس اشارت کہ حسیم ابرو نمود استخوانش از تہر پہلو نمود در دول را پیش جان ابرو نمود مردمان را کے تواند رونمود بہدے باباد عنبر لونود </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آسمان رو سے ملک چھو نمود تابہ سہل شرق زرد لو لو نمود شیر پیشیت یوز چون آہو نمود صد درخسہ بر سر یک ہو نمود دست پرورد تو و بازو نمود پیش تو چون خشک زرد آلو نمود ان ہمہ جامہ کہ تو بر تو نمود آب رو سے خلق آب ہو نمود رو سے ازان آئینہ ز آلو نمود از قیامت نمرے ز ان سونو</p>	<p>صبح را گفتم کہ خورشیدت کجاست تاج دولت آنکہ زوہر سرور سے شہسوار آگاہ بخیبر آمدن تیر تو نطفہ آردہ صد چشم را یونج را گفتم ستونی پشت بہت دشمنت نالان بود روز و لست کمل ز خلعت پیش بلبل پارہ کرد از عرفا ہے جبین بر آستان را نوبت ہو سیدم و دولت مرا جسم از گردون قیاس عسہ تو</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیدہ صبح شاخِ عمرت سبز باد آتا بہ زو تو اندھ گل خود رو نمود

<p>با صفت تو عقلِ الاف کمال کے سہ دامن غرت ترا گرد زوال کے سہ طاثر مادران ہوا بی پروبال کے سہ تشنہ ہا ند برگہ ز تانہ لال کے سہ ایک بجلوہ چنان شہم خیال کے سہ گلشنیان خاک را بوی وصال کے سہ آنکہ قناد سرکش بہر حال کے سہ</p>	<p>اے ز خیال مایون در تو خیال کے سہ گریمہ دم و ملک خاک شونہ بردت کنگر کبریائی تو بہت فراز لامکان بر درجہ نیازیت صد چو حسین کر بلا بہت تہنگاہ دل جلوہ قرب و دروہ ز ان چو کیلیش روح قدس کے سہ نوسن چا بکان سبک عرصہ کو خنکوا</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حرثہ روحا شفقان بسر چون می نسزد		ار اهر ان پاک الوث لبال کرسد	
قصیدہ	آیت رحمت از حرم هست برائے حاجیان		شعر
	خسرو بت پرست را بحر خط و خال کے سدا		
اے سپہر آفریدہ دایم		نہ ملک بدرک تو نہ مردم	
ای پرید ارگشتہ از تو جان		باز کار جهان بکار تو کم	
در حریم سہم اقتدرت		نہ فلک محرم ست و نہ آبہم	
ہست و صفت ز ساکنان جہان		مکن گرامہ و تر نعم حسہم	
چہ شناسد کمال و ہتقان را		وانہ در چاہ و کرم و رکنم	
حرفے از کبریات در دراک		ویدہ عفتل بر اشدہ کژدم	
گہ کنے نسر حریج را مرغش		گہ کنے ذراع شام را مہ دم	
یارب از دوزخ ما ن از انکہ		سنگ آن آہست و این منہم	
وہ حق رضا بمن را ن پیش		کہ کشیشہ فلک مستہم تم	
استقم میکنم بے دروین		غفور فرما ز خسروا این شکر	
قصیدہ	مکن ز ایشان مرا کہ پایہ شائست		شعر
	ربا المبتعان منذ عولم		
اے بد زمانہ گے پناہ ہمہ		کرم تست عند خواہ ہمہ	
گر و نفسین رہروان رہت		شریف میکنم کلاہ ہمہ	
قطرہ را بر رحمت تو پس است		شستن نامہ سیاہ ہمہ	
از سہجہ بر مرا کہ در تو رسم		اے بسوئے در تو راہ ہمہ	

گسسته با همه شهنشون ز قیاس	عفت افزون تر از گناه همه
تفسیر ۱۶۵ ای پناه من و پناه همه	خسرو از تو پناه من و جوید
ای رسالت را علم افراخته مرکبت کو بر مکان بنهاد آدم من و نه تحت اللو نه قبا ی چرخ را حیاط ضعیف سیم خمیر را گزیده بعد از ان هر کفر و از سیم احمد طوق یافت خز خد کس حد تو شناخت آنکه تافته نور تو از روز ازل ویده کش در نظر ناید بهشت عاصیان زرد و را کر دگار بنده خسرو تا نوید نعت تو	دست تو تیغ شریعت آخته قدر تو بر لامکانش تاخته آمن چون تو لوا و شناخته خاص بهر قامت پر زخته خاتم مهر نبوت ساخته در نیکی گوئی رو و چون فاخته کس خدا را بهیچ تو نشناخته پر تو خود تا ابد انداخت عشق با خاک خجاست باخته از برائے من تو نبوخته ز آتش دل جان خود بگذاخته
تفسیر ۱۶۶ ایضا که فی نعت البقی صلی الله علیه و آله وسلم	تفسیر ۱۶۷ بصحت نصح جمل متین نشو و شکینیت
ز هر از جو هر قرآن همه پیرایه نیت دو مشور نیز دازد دیوان نشا بهر آن اوده ز ظلمات عدم محامدی پیش رو آدم بنی لسنفی دیار بچه اینوست دشت	که قطع امیری در دو عالم کز ویت چرخ بود بر دوش هم از نور شکینیت که وجه شد را بیشک ان دیدن نیت

بر اندک کوست اندر استین غیب شود نماند و استین در نچه درهاست نیست	نماند و استین در نچه درهاست نیست برن یک خنده تا نهیر یکیش است ز بهر سلطان خنجر گزشت و اندک نیست
---------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

تقیه اینست چو در بهر بیت نیست است جای سجده مومن را توانست آتش خواندن برای عزت نیست	چو در بهر بیت نیست است جای سجده مومن را توانست آتش خواندن برای عزت نیست
------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

ز بی و شن ز رویت چشم بنفش دجوت کیمیا سے آفرینش که مرغ نامده شد روح الایس نباشد سر به زمین آفرینش کلیده فلک در بهر بهمنش که قرآن آفره نقش آفرینش ملاک چون ملک و زانینش پس از آب حوض کرده آفرینش	ز بی و شن ز رویت چشم بنفش مبارک نامه قرآن تو داری چه بنید مردم از خاک پایش که دار و خبر تو دست آن که پایش رسد آواز است آواز چشمش لبش چون آبین زرد و زایش و قالی ز نچه خنجر ز نیست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تصدیه دل فی نعیت الهامی صلی الله علیه و سلم دست بفرکت و دو کون آفرینش	تصدیه دل فی نعیت الهامی صلی الله علیه و سلم دست بفرکت و دو کون آفرینش
اسک بنه گردون براق بلخیته گشت زلفت لیل المعراج دل هر کجا افتاده از روئے تو غوی توبه نموده دست و آفتاب تا طرم خاک درت را کرده و اهل دل را بوی خون آید ز مشک	دست بفرکت و دو کون آفرینش قاب قوسین را برودان آفرینش سرخ گل خون خود را بخار خنجر ز رو گشته در زمین با گنجه دیده ام بسیار بر خود خنجر گر نه با خاکت بود آفرینش

تصیّد	تصنیف	خسرو از بجز نثار مدح تو عقد شکر کے ہر زمان گیت	شعر
	ای خاصہ قرب لی مع اللہ ای ماسے دو چشمہ ہواست ہر کس کہ شفیع برداشت تقدیر برون نداده روز ای صوف ہزار میخے چرخ مہ کفش تو کمر بسر نکرده چون شد دل خسرو از تو زند	سرخیل صفت زبان در گاہ دادہ بدو چشم خود ترار کارش بنظام شد ہم آنگاہ تارے تراند کردہ آگاہ بر قامت ہمت تو کوتاہ راخم کردہ کفش بر رخ ماہ حاک اللہ نے رضا اللہ	
تصیّد	تصنیف	ایضا نے مدح اشع نطن اقدس اللہ روحہ	شعر
	اسے شربت غامی بہامت در سیر وصال ہر دو عالم شد سلک فرید از تو منطوب صد جان شریف پاک راجح در گاہ تو قبلہ ملائک سو و از دگان شوق حق را	دزدوست مان زمان بیت داخل بسافت دو گانت نرست کہ شد لقب نطاست بکہ اختہ و نوشتہ نامت یران جو کبوتران بہامت نسکین ز مفرح کلامت	
غزل از دیوان خسرو	جاوید بقاست بندہ خسرو	چون شد ہزار جان غلامت	شعر
ایر می بار و من شدیم از یار جدا	چون گنم دل بچنین روز ز دلدار جدا		

ایرو باران من یار ستاده لوبوع سبزه نوخیز و هوا خرم و تیان سبزه ای مراد رتبه هر بند ز زلفت بندی ویده ام بهر تو خوشتر شدی و مرهم چشم نعمت ویده نخواهم که باندین این ویده صد خنده شد از تیر تو خاک ز زرت سید هم جان مرو از من گرت باورست	من جدا گریه کنان از جدا ایار جدا بابل وی سیه مانده ز گنار حسد چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا مردمی کن مشوا ز دید و خو بنار جدا مانده چون دید از ان نعمت دیدار جدا زود برگرد و گیکان رخنه سپه نار جدا پیش از ان خواهی تو بشان نگار جدا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل از دیوان	حسن تو دیر نماسد چو زخمر و نعتی گل بے دیر نماید خوشد از خار جدا	مختصر شعر
--------------	--------------------------------------------------------------------	--------------

ای لفت چلیپا سے تو غارتگر دنیا کافر نکند باول من آنچه تو کردی ز ریتان که بکشتی بشک خنده جان از ماضیه مان شود خاک درت دور من خود شدم از دست کی اگر چشم است و رقبه مقصود رسیدن که تواند نالم سبر کوے تو هر صبح بامید گر مهر گویا بدیت ای دست طلب کن	وی کرده کمان و نهبت رفع نقیصه یعنی که در اسلام روا باشد از دنیا خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینه چون صندل بت بر منیا ز اوج بهتیا بسیار شود در سر و کارش دل و دنیا در بادیه مجرب تو از فتنه کینه چون مطرب در ماز کرم یاس نشین هر جا که حکم آید و چشم ز بهتیا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل از دیوان	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسر ماندست چون نقشه که بماند بکینه	مختصر شعر
--------------	-----------------------------------------------------------------	--------------

<p>دی دید که صفر کفم آبی بزن این خاک را یا جان من بستان غم بادل دانه نمناک را کالو و دیدن چون تو آن آستان پاک را پوشید دار و چشم ما آن قامت لاک را تا راج جان تلقین مکن آن دوزخیاک را ز نسیان میگفتن برین بناله فتراک را پرده در غی نوحی این من صد چاک را ایم جو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را این از بهر گزشت از فزون کج مکن بایک را آندم که از صبح تا آتش ز غم فلک را</p>	<p>ای باد برقع بنگن آن دی آشاک را ایدره که تیغ ستم ریزی انوش بدم رزمی تو خون برستان منخ همز آشاک را آندم که پیوستی قبا خرام از بهر حسدا دران غمزه غم دین مکن کانه قصد کن سرکس بازان دین سبی جو بفر اک برین چون شمع حسن از فروختی پرانه وارم سوخته هرگز لبه ندیدی من در بوسه گوشتی بزن جانم جو رفت از تن بزن و صلم چه کار کن گوئی برآمدگاه خواب دل شب آفتاب</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خسرو که بین خس بود از روز عشق از بین بود
یکتة آتش بس بود صد خس من خاشاک را

غزل دیوان

<p>بین زیر پای دیده این دمنده را یوسف رخا کشته ترک کران سمنده را میکش خیانتکه دانی اسیر گشت را از سوختن گریز نباشد سپند را قصاب پرورشش نکند گوشت پند را پرشد خیانتکه جاع نمادست پند را</p>	<p>ای شسوار نرم ترک ران سمنده را مهر نمده را ترسد دست سلیمت را پایه گریزم او شکن کیست تو نیست چشم از تو دور دانه دل گریز تو نیست ز آمد شد خیال تو ترسم که بغرض پند کسم بدل نشیند که دل از شوق</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در عاشقته ملاست خسرو بود چنانکه

غزل از دیوان	بر ریش تازه داغ نسیم در دست را	شعر
<p>بار دل گم گشت در کوشش من یوانه را گماه گاه ای باد کاجا بات می افتد گذر شب باز هر سو می آیدم در دل خیال غم بگذشت و در میث درد ما آفرینشد شعله گو در جان بگیر سینه گوارش بسوز جان نظاره خراب نماز از انداز پیش آفرایدل وقتی اندر کوی مابودت گذر حاجتم نبود که فرمائی تبرک نام و</p>	<p>از کجا کردم نگاه آن شکل قلا شانه را از آشنایان کس یاد کرده آن بیگانه را از کجا این سونگه دارم من این ویرانه را شب با فرشت کنون کوی کتم افسانه را شمع از بنیانیت کوی حمت کند پیرانه را بابوی مست و ساقی پر و دهم پیانه را انجمن کبارگی کردی فومش خانه را بر آنکه رسوائی نیاموزد کسی یوانه را</p>	<p>شعر</p>
غزل از دیوان	خمس دست و سوز دل و ذوق عالم خمر را	شعر
<p>آورد و ام شفیق دل زار خویش را ای دوستی که هست خراش لم رتو مردم ز نازکی و گرانبار میبوی از رشک چشم خویش نه بنیم رخ تو من آزاد زنده که بسایت فتاده مرد بنا که قد خویش که از بهر دیدش دشنام از زبان تو اجم میکنم دیوان</p>	<p>پندی بده دوزخس بیار خویش را مرهم نمے نمی دل افکار خویش را جانم که بر تو نه فلکند باز خویش را تو هم ببین در آینه رخسار خویش را و از او که در جان گرفتار خویش را سر کینم بخت نگون از خویش را تغظیم کن بدین دست را از خویش را</p>	<p>شعر</p>
<p>چون خمر و از دو دیده خور و خون سر که</p>		

غزل ۱ از دیوان	ساز و نمک و حشمت جگر یار خوشش	غرة الکمال شعر ۶
همیست که سودایت دیوانه کند مار بهر تو ز عقل و دین بیکانه شدم آری در بحر خیان گشتم ناچیز که گر خواهد ز نیکی نه ضعیف آرم در لطف تو آرم زان سلسله گیسو نشود بختا تم ده	در شهر بدنامی افسانه کند مار ترسم که غمت از جان بیکانه کند مار در لطف بگریک موصد خانه کند مار مشاطه بجای مودر شانه کند مار زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مار	
غزل ۲ از دیوان	چون شمع تیان کشتی پیش آیم که تا خضر بر آتش روئے تو پروانه کند مار	شعر ۷
بشکافت غم این جان جگر خواره مار ز فتنه رفیقان دل صد پار و بر بند گر مهره ایشان شوی ای باد درین آ شهادت دل ز سوز خبر میکنند آه رو کند یاد که شبهای جدائی بوسه جگر سوخته بگرفت همه کس	یار چه و بال آید سیاره مار کردند را دامن صد سیاره مار ز بهار فحوشی دل آواره مار آه از خبر دل بت عیاره مار چون میگردد عاشق بچاره مار آتش بزن این کلبه خوشخواره مار	
غزل ۳	ز بنفست و افکار نخواهد دل خسرو خو نیست بدین بخت ستمگاه مار	شعر ۸
باز خدنگ شوق ز عشق در خاک هر چه و قصه در چه که پوشم آستین شایدست بنیجر خفته چه دارد آگه	نطق حرف مست شد من چشم پاک پرده راز که شود دامن چاک چاک تا همه شب چه میرود در دل ز دناک مار	

نیکویم به تیغ کش نه بنو و نستم	زانکه نباشد آن قدر مرتبه بپلاک ما
جان و دولت در تنم نبل سگان این	تا بنو و بپلاک تو پیش دعوی اشتراک ما

غزل از دیوان	ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمندا پای و ناله از گم رنج گنی بخاک ما
--------------	--------------------------------------------------------------------

بس بود آنکه سوی خود راه دهمی سیم را با کو نسیم صیدم بوی تو و بپلاک جان من بهو ایک سخن تو به تیغ بر زبان تو چه بهشت در زمان او و در و شور و ش خانه چینین مرغ و شد م شهره شهر گویا شیشه رخ تیان باز نیاید از سخن عشق چو سرور کشد مو کشان یکسکه چون بچم شراب در غرقه بناند چون منی	چشم ز دشمنان مکن عارض بهیچ سیم را فیست ایست سستین سوخت به جیم را چند نمک توان و ن این جگر و نیم را دورخی از کجا خور و مانده نعیم را شدخ نیکو ان بلا غمشل دل سلیم را مست بگوش گو کند کن سخن حکیم را موی سفید ننگه و دیر سه کلیم را هم ز شراب غسل ده در دوش قدیم را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل از دیوان	قصه خسرو از درون گریختن دل بدون نقد دشمنه سینها کند ز فرم نه ندیم را
--------------	-------------------------------------------------------------------------

بگفت گل در تیان آن غنچه خندان کجا هر بار که در خنده شد چون من نه از شنیده گویند ترک غم بگو تدبیر سامان بگو از نجات روزی با طرب خضر انجو و شیب میگفت با من زبان گریان بی مانی امان	شد وقت عیش و تسان آن که تیان کجا صد ده ان لب نده شد در دمر در مان کجا در مانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا پویان سکندر در طلب با چشمه و دیوان کجا من بچم فریان بجان آن یار بفرمان کجا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آفتاب توئی این در تنم تا هست جان ششم گفتی صیغوی پیش کن مسکینی از حدش کن پیدا گرت بعد ز مهر در کوچه مانید و در سه</p>	<p>گفتی که آری من منم گر این فی لیجان کجا ز بیم از این پیش کن من کردم من آن کجا از نوک شرکان که گویان پرش پنهان کجا</p>
<p>غزل ۱۱ از دیوان</p>	<p>زین پیش با تو هر زمان من بودم این پنهان خسرو نه هست آخر همان آن عهد آن بیجان</p>
<p>جان من آرام رفت آرام جان من کجا آمد بهار شکدم سنبلی و میوه لاله هم از گریه ماندم پایگل در دوستان گردم در کار غم شده سویم بپرده شده مستوریم شخص ضعیف دیده تر زین لیسان در آن مهرم جگر و روز و تاب دیده زیم خون تاب دل رفت در همان و گفت آن ندیم خون من آن تا مهر من دارم ز جاموشی نهان</p>	<p>بهرم نشان فتنه شده فتنه نشان من کجا سبزه بصر از قدم سرور و آن من کجا جان از جان یک بست دل جان من کجا لمخت عیش از دویم شکر نشان من کجا اینک میباشد مگر لاغری من کجا اینک می اینک با آن میمان من کجا اگر هست این آن آینه از آن من کجا او هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا</p>
<p>غزل ۱۲ از دیوان</p>	<p>جاست آن یار نکو رفت دل خسرو بدو گرد دل نیست این مگو من گو که جان من کجا</p>
<p>بر او یار پیش دیگر آن جلوه بتانرا گر فغان خیالات لبش گشته یقین باشد سیر کردی به لب چون خوابم نامد نیست بدین مقدار رنج هم بران خاطر نمی خوام</p>	<p>مرا بگذارتا می یغیم آن سرخرامان را اثر هر که گس در خواب بنید شکرستان را مرا بگذارتا ماری بپوشم مهر عنوان را که او خنم پریشانی بود آن پشیمان را</p>

میرمن از من که چون میباشد آخر جانم ترندم سنگ مهرت کو هم بفرست یک سنگ دست پنهانمست از من بکن غمگینم چو خواهی کشتنم جان بنهارین یک شمشیر	که من دست کز یادش فرموش کرده جانم که میرم بجهان و دن و بجانم دهم آنرا چرا بر خویش مشکل میکنی این کار سازم یک مردوزی شفیق من کن آن بجای خندانم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۴ اذیان	پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا چگونه گوید این خسرو که آن زلفت پریشان را	شعر
--------------	-----------------------------------------------------------------------------------	-----

بے روی تو خوش کردم من تلخی بجز آنرا از بسکه دل خلعی گم شد ز نخلدانت دو شانه روی کیسوا افتاد بے ولما در حبیب جو کس ننگه اشسته نقدی تو میروی و دلها و دبال و دان هر دو بدخبت دلم دارم دیوانه بت و پا	با شربت دیدارت بدو نغم جان را خون پر شود ار کاوندان چاه ز خندان گرد آرد و آخر دلهامی پریشان را یک لطف بکن من پس کشا و گریان را چون خلق که بستانند نظاره سلطان را یارب که مباد این دل هند و مسلمان را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۵ ای صفت	گویند که از خوبان بد نام شدی خسرو چون دل ننگد فرمان خسرو چه کند آن را	شعر
---------------	--------------------------------------------------------------------------	-----

برقع بر فلک ای بری حسن بلا انگیز را شب خوش خفتم بچیکه اندم که بجان من دلم قیاس بخت خود کم زانم ز زلفت سخن بگفته است کار از دستین خیر و بدیست چون خاک گشتم بدست گرا نیاد میست	تا کلاک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را شده آشنائی با صبا آن زلف عنبر نیر را لیکن تمنایم بزم قمر اک دست و نیز را بیار سکین را بجو تا بشکند پر هیز را باری چو بر ما بگذری ایسته زان شهید را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شد عشق جانم بلالی غمزه جان صنم</p>	<p>تصاب نامهربان چه جرم تیغ تیز را</p>
<p>غزل ۱۷ بوکرز کوته حسن خود بینی به حسرو یک نظر اینک شیفغ آورده ام این دیده خونریز</p>	<p>شعر ۹ بهر تو خلق میکشد هر سوسن بد نام را یکشنبه می دیدت و آنکه باید پاسبان تو تو اهرم که خون خود دی در گردن حامت کنم تا چند هر دم از صبا و خورشید آید زلفت تو مگر گفت در تو سوز من اکنون که خواهم دو جان گر آب چشمی نیست آخر کم از منط را من عاشقم ای پندگو بنود گو ارازم که تو زنیسان که دل در عشق بگست تقوی را</p>
<p>بس می نیام چون کنم ده بن دل خود گام را ز یکین بساطی سیلتم از خون چشم آن بام را دانی چه دولت میدی هر ساعت از جام را آخر دے آرام ده دلمانا خوبی آرام را دو زنج مگر نخیه کنده این شعلها سے خام را ایندم که آتش در زوم بازار رنگ نام را از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را نتوان لگام از شرع زد این پس بر نام را</p>	<p>غزل ۱۸ چون چرخ منخبر میدهم در کشتنم بهرام را مگر کشته شد خسرو ز غم ستمت چه بر تو بان هم</p>
<p>هر طرفی دلی فتنه شانه کند چو موسی را طعمه فواح میکند بهر سگان کوسه را چند باد میدهی طره مشکبوسه را داد بهانه به لبسه جان بهانه جوسه را سجده رو است هر طرف کینه چار سوسه را دور کن بدین گنه چشم شانه نشوسه را</p>	<p>برده عاشقان در پرده کند چوری را دل که ز خلق میبرد نیست ز بهر فردی را ایکه نداری آگهی از دل بے قرار را بر سر پائے جان بود نماز و کرشمه با تو را روی پاک و مکن دیده باز خویش دور را گرچه عیار عاشقان مرنشیند از درت را</p>

هر چه که پیش بنیت تیر تیرت و ز من قصه من بگر کنون آب و چشم گویدت	منت آینه منت بخت سیاه رو سس را زانکه به بخت حیرت تیره گفت و گوسه را
غزل ۱۸ بسمه شایسته	خسرو اگر عمت خورد ناله بسست خدش واجب چادشان هند از نی مای و هوئے
بسمه شب با محو بودم کجاست آن شبها خوش آن شبها که با دی بود که مست که خوشتر همیکردم حدیثا برد و شکر خان و هر دم چهار گوشه پرسد که در شبهای تاریک بیای جان هر قالب که بازنده شوند از	کنون هم هست شب لیکن یازد و یارها جهانم میشود تاریک چون یازد آن شبها چو طفلان سوره نون و اظلم خوانان کیمیا غریبه ز یزدیو ارم چگونه میکشد تپها بکویت عاشقان ز جان نمی گردن قاپها
غزل ۱۹ بسمه شایسته	منج از بهر جانته خسرو اگر می کشد یارت که باشد خور و یازا بسمه زین گونه فدیها
چو در چمن روی از خنده لب مبدانجا ریخ تو دیدم و گفته سپند سوز اینجا کسان بگوئی تو پندم دهند هر جا نخا نه تو بر سر روز آفتاب بود شایسته می لاف زلف چون نجیر کجا روم که ز روئی تو هر کجا که روم زلفش آمد ای باد حال جانهاست	که تا در زنگنه غنچه زهر خن اینجا چو جان بجاست چه سوزد که سپند اینجا که دیده رو تو بید چه جاسه بند اینجا که آفتاب نیار و شدن لبند اینجا بگیر بخت که دیوانه است چند اینجا رسد ز جعد درازت خم کند اینجا بچگونه اندا سیران در و مند اینجا
برستان تو هر کس بر حتمت مخصوص	

غزل ۲ از دیوان	مگر که خسرو بجای ره مستند آنجا شعر
جانان بخت یاد کن آن من گم بوده را ناخوانده شویست آدم ناگفته رفتی از برم رفته تو و دلم که من نذر نهانم از حمت باز آمی بختین ساقی آخر چه کنم خواهد شدن کشتی مرا و نیست عمر الا غم نادیدست و تو بسووم بر لب تلخی ناگفته حسیست این	دختر حجت باز کن آن قسم خواب بوده را یعنی سیاست این بود فرمان فرموده را یارب کجا یابم کنون آن پیر دشتی بوده را گر شاد گردانی دی یاران غم فرموده را گر معیونی باز بخش آن جان ناشدوده را کز زهر دادمی چاشنی خندانست موده را
غزل ۲ از دیوان	سودا خسرو هر شب پامان نداد تا سحر شعر
چه خواهی در و کعبه است این جان منتون تو میکنی هر چه میخواهی نیارم دم زدن را خواهم داد در بان ترا به درون حمت دل من نامه در دست و خون بر چهره عشقش شب که در روز عیشم را و من با سوخته جانی نه شبها من بد روز از یسار نیست بیامان تو ای منم که از آدمی در دمی نیفادی یو لیل بید و مجنون تیر از خون خود دوشد	که از گاه یمن بنام بار و صبح بچون را که گر چه خون کند سلطان بگیر از پرت خون را بسنده است اینک نمیم که گویو از برون را هم از غمازی عنوان برون حال مضمون را چه جویم چراغ افروخته از روز میمون را ولی رب نهاد از روز نیک بلف شبگون را نزد که فکر گوئی روز و شب نجات بایون را باز رنگ تمسکاران نباشد نقل مجنون را
غزل ۲ از دیوان	همه کس فتنه شد برگشته خسرو و گشتیمت شعر

<p>چه اقبالست این یارب چه دولت ادا دارا که بند من پیش من خنده ز زبان آب بجد افتد که بیداری سیهام نشد ضلوع بتشویش دل زنجیر ارے موتی مشب کجا بودی ای گلر خندان است گویا تویی با من آقا افتد تو کو آیدین یارب</p>	<p>که در کوئی نموشان گذر شد یار زیبارا توقف کن که یکدم بنگرم درین جوارا بدیدم خفته در خوش جوان سر بالارا که خفتن بر یارست بیدارن شهبارا که چون حب اده امروز گلبویان رخسارا نیم با تو معاد افتد مرا که باشد این یار</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۳
 چه کوئی خسروا چندین هوای وصل نابوده
 نیالست اینکه ره اوی بسوی خویش سو دارا

<p>جان بخاموشی بر آمدن بر بان چند را دی چو بیرون آمدی خود کرده از هر قطره من ز تو محروم و خلقی در گمان انیم خوست چند طعنه عاقلان از کزبان بیرون خرام یک یک اندر کو تو بیدار آه من نماند گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تمیز</p>	<p>گو یک امروز نوازش میبان چند را گشت طوفان بلایی خان مان چند را باد یارب وز نیکو بد گمان چند را سوخته چون میکنی نامهربان چند را ده که آخر چند سوزم نیربان چند را بهارین بر دردم آخر استخوان چند را</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۴
 صد چو خسرو میکند جان پیش آخر خنده
 زانکه شد نیکام بین ما تو آنی چند را

<p>دیوانه میکنی دل و جان خراب را بے جرم اگر چه رختن خون بود بال بوی وصال و زخو را این وز گار نیست</p>	<p>مشکن باز سلسله مشکنا ب را تو خون من بر نیز بر اے ثواب را ضائع کن بدلی گدایان گلاب را</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ای عشق شغل تو بچو من ناکے رسید از چاشنی درد جدائی چاکہ کند طوفان نشان و دیده و فخط و قاید تا گفتش کش زمره تیغ رانده بود گر خاطرش بکشتن بیچارگان سوخت افت جمال شاید و ساقیست بید خونابه چکاندم ز دیده سوز دل</p>	<p>آخر کے ہنس اند جان خراب را یک شب کسان کہ لحنی نکرند خواب را تقویم حکم کے کنڈا این صبح باب را مانندہ ایم غمرہ حاضر جواب را یارب کہ یار ناوک او کن صواب را بدنام کردہ اند بستی شراب را خوش گریہ است بر آتش کباب را</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۰	<p>خسرو و سوز گریہ نیسار و نگاہ است آرے سفال گرم بچوش آرد آب است</p>	مجموعہ شعریہ
--------	--------------------------------------------------------------------------	--------------

<p>دل در عاشقے آوارہ شد و آوارہ تر باو بتا لاج اسیران زلفت تو عیار میداو زجت تازه است بہر مردن و تازه تر خواہم گر لے زاید دعا خیر خواہی مرا این گو دل من یارہ گشت از غم نہ زانگو نہ کہ یہ گرد ہمہ گویند کہ خونخواریش خلقی بجان آمد</p>	<p>تم از بیدی بیچارہ شد بیچارہ تر باو بخونریز غریبان چشم تو عیارہ تر باو دلت خاست بہر کشتن من خارہ تر باو کہ آن آوارہ کوئی بتان آوارہ تر باو اگر جانان من شاد است یاربہ تر باو من این گویم کہ بہر جان من خونخوارہ باو</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۱	<p>چو بار تو امنی خود و خسرو باد و چشم تر بآب چشم فرگان دانش ہوارہ تر باو</p>	مجموعہ شعریہ
--------	-----------------------------------------------------------------------------------	--------------

<p>رفت آنکہ چشم رحمت خوش من غنود و مارا تاراج خو بروئے در ملک جان در آمد</p>	<p>عشق آمد و بر اور داز سیتہ دود مارا آندل کہ بود دوستے گوئی بنو دمارا</p>
----------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

<p>بادی ز سویت آمد از جابلو دمار انگه به نیکبانی کوسه ستود مار آن دیدنت که اول خوش می نمود مار اے کاشکے نبود ی تنگ وجود مار گیتی بخت و نعم چند از سود مار کز صقل محبت نتوان زدود مار</p>	<p>باشک خویش بودم در گوشه صبوی امروز که بند سرت دبت پرستم هر روز در شب غم خوش میکند نرایم از خاک هستی ما گرد غم برآمد نمکن بگشت تو به بار از روی جوان تیغی ز درد باید بخت ز روی عاشق</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۲ این بند های رسیده دامن چو سود مار خسرو که نیست ز آنها کز تو برکشتن</p>	<p>شعر شعر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------	--------------------

<p>زخت صبور سے تمام سوخته شد سینه را غم که مراد دست گزیند با درم نخ نما بر مراد ورنه بخون من تو بر سر کرده بود دل چو توستای شد سن چو ز سر خواستم چشم تو بکار حسیت صوفی باشد خرابی لب یکبارگی شک</p>	<p>شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را پیش که باره کنم دامن این سینه را آب بسیر سے مد تشنه دیرینه را باز همان حال شد احمد یارینه را خجبر نو ده دست ترک کن کینه را چشم بر شیم کشید خرقه پشمینه را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۱ رو سے سیاه مراست حرم نه آئینه را بر سر خسرو اگر طغنه زند هرگز</p>	<p>شعر شعر</p>
------------------------------------------------------------------------------------	--------------------

<p>رسید باد صبا تازه کرد جان مرا خفت ز گس فربا و کم کن ای بلبل جیسا سواد چین را چو نسخه کرد بر آب</p>	<p>نفته داد بمن جو سے دستان مرا کنون که خواب ربو دست ناتوان مرا بگل نمود که سنگ خط روان مرا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>مر اگزر بگستان بوست لیک چه سود گمان بهیر دم کرم سراق آذریم نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او نغان من ز کجا بشنود بگوش از شنوخ پرید جانب او مرغ روح با گفت خوش آن ی که در آید سفید دم ز در نهاد بر لب من لب نماند جاسی سخن رو اسے صبا تو بگو سوزفته را بارای ز رفتن تو بجان آدم نمیدانم</p>	<p>که سو من گذر نمیست گلستان مرا نعم نهفته یقین میکند گمان مرا که در کشد قلم این نقش بر نشان مرا که خود نمی شنود گوش من نغان مرا که من شدم تو نگار آشیان مرا پراز ستاره و مه کرده جانان مرا که مهر کرده بانگ شیرین بان مرا بنو بهار بدل کن یکے نغان مرا که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۹ زردیوان	دل شکسته خسرو بجانب توشافت غریب تست نگار سپهان مرا	نصفه شعله
----------------	-------------------------------------------------------	-----------

<p>ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا از ان کنی که تو سلطان بصد جان بستی زیخ کش بحضورم چو باد شاه تباری اگر چه بر دل من ماند یاد کار بغایت خواسمش بسر کوسے که گمے بگوش درین جان که یکی پیش نیست زنده چوشت مفسرے که طبع بیان دهند دو ندام چو بگذرم قدح سویم آوری که غزبان</p>	<p>چه دولتیت تعالی اندازد تو قبارا بساط خواب بشها حرام گشت گذارا بدور باش زراقم کش ز بهر جدارا مباد آنکه رود از درونه یاد تو مارا که زیر خاک کنی زند و کشتگان خمارا بیرج نیک خریدن توان تیاع بالارا که برو لذت در وقت کام و قی و ارا گلے ویرغ ندارند خاک اهل دافارا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نه من اسیر تبا نهم با حصار و لیکن نسیم هم فرسود و گئی که زنده بهام</p>	<p>کست می نتواند کسی کند قضا را مگر که برسد کولیش گذر نماند صبارا</p>
<p>غزل ۳ بختم خسرو از انجا که جا گرفت نیایش ز آب چشمش بر سو گلی شگفت گیارا</p>	<p>بختم خسرو از انجا که جا گرفت نیایش ز آب چشمش بر سو گلی شگفت گیارا</p>
<p>شب و زامه بسی کرد دل نهاده یاد را سر بدیو اسیر است منم تا بگری باز در هجرت قوی در کشتن بیچارگان جان بفرایدم ابرید لیک جان از و آنکه ایکه میگوئی که دستت لوح صبرت یاد بر انهمه خونا به کاشانم بجزین و زید چند گرم چون سیه روی عشقم از قضا تا بسوی گفت شیر نیست دل خارا و کوه</p>	<p>جان تن آمد برون بونی نهاده یاد را ز آنکه تا باز شکاری خوش بود و صبارا چون قصاص فزون کند عادت و جلا نشوی راه ندی سوی جان فریاد را سالم باشد تا فراموش کرده ام آن یاد را بهترین دزی خلل اندازد این نیاد را آب کوشستن تواند داغ ما و زار را کندن از ناخن چو گل چیدن بو فراد را</p>
<p>غزل ۴ نوک ترکان تو در دل ماند خسرو را چنانکه در رگ بیمار نشسته بشکند قضا را</p>	<p>نوک ترکان تو در دل ماند خسرو را چنانکه در رگ بیمار نشسته بشکند قضا را</p>
<p>شبنم خیال تو بس با من چه کار مرا من آستان تو بوسم حدیث لب نغم نه سیم آن لب خندان نه بیم جان سبک پدر که ز او مرا بهر آن که تو کشیم بنا عظم طلبند دبه عشر تم خوانند</p>	<p>من و چو کوه شبنم با من چه کار مرا چو من بجا که خوشم باشم چه کار مرا ز دور شک خورم با من چه کار مرا و گرنه با تو دریا پس چه کار مرا من و غنم تو بکار و گر چه کار مرا</p>

اگر قضاست کہ میرم لعشق گو آن باد | بکار ماسے قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۱ زریں
طلاق داده دل عقل و ہوش را خسرو
بگشت کو سے تو یا این حشر چه کار مرا

صد ہزار آن آفرین جان آفرین پاک را
تلخ نیگوئی و من تجھ نیست از دور پس
در چین ہم خوش نیم بر تو تو ہم میدانی آنکہ
چون ترا بنیم چشم خود ہم در رشک از آنکہ
گر بگویت خاک گرد نیست غم الا غم است
ششوا عیب فراق است خون چون منے
چون مچاک از تو شد ای پند را میگویم
چشمہ عمرست خلقی در پیش عیبی تو نیست

کافر بند آب گل سروی جو تو جالاک را
ز ہر کے آید فردا رینگر مہر تریاک را
بوستان ندان نماید مرد و مہر عناک را
کرد از دہن رخت این جہنما سے پاک را
کز سر کویت بخوابد باد برد این خاک را
گاہ بختن غدر ما خواہی زمین فراق را
از رگ جان خود داد و زنی یں لاجرا
آشنائی با چنان آسبے چنین خاشاک را

غزل ۳۲ زریں
نالہ جانور خسرو کو بد لہا شعلہ زرد
رحمتی ناموخت آن سگین دل بیباک را

بگذشت و نظر نکرد مارا
ما بے خبر از نظر آ رہ بودیم
گردید بخاک در نیس زرد
اسے بخیبر آنکہ پند گویند
دانید کہ منے باختیار است

بگذشت ز صبر و نر مارا
جان فیت و خبر نکرد مارا
از دور بشت گرد مارا
بہر دل یا وہ گرد مارا
چشم ترور و سے زرد مارا

صد شربت عافیت شمارست
یک چاشنی ز درد مارا

خاکسترے از وجود ما ماند	پس کاش عشق خور و مارا
غزل ۳۳ زین بیان	هر چند بسوخت خسر و ارشوق این شعله بهاد و مارا
عشق از پی جان گرفت مارا سروست او بن از و شوه خوسد بعا نیست نبودیم اسے دیدہ چه زیری از و آب ای خواب برو که باز مشب ترسم کہ برون بر دز عالم گویند کہ مرگ طرفہ خوابیت	خلق بزبان گرفت مارا هر خطہ روان گرفت مارا ایک حق آن گرفت مارا کین شعله بجان گرفت مارا سودای فلان گرفت مارا این عنبر کہ عنان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا
غزل ۳۵ زین بیان	خسرو بر اہل درد خسر و درد دل شان گرفت مارا
ہر کہ زیر پیرہن بیند مرا فرویش ر من خود کشی و اہم و آرزو دارم قصاص از دست و دست بر سر ریش کشیدم زار زار گر بیاید باز مرثیہ نام بر بیدے کش عیب بیکر ہم کجا	مردہ زیر کفن بیند مرا یار اگر از چشم من بیند مرا تا بد انسان مردوزن بیند مرا بوکہ آن بیان شکن بیند مرا طعمہ زارغ دزغن بیند مرا تا بکام خویشتن بیند مرا
ما ز نیست ازین ہوس مردم کہ خلق	با تور و زسے ہم سخن بیند مرا

باد ہر روز سے بچو لا لنگاہ تو	خاک خوار سے دروہن بنید مرا
غزل ۳	جو می خون راند بجایے جو شیر خسر و اگر کو کہن بنید مرا
گر چہ بر بود عقل و دین مرا کوشش از بار و در گران گشتہ آخراے باغبان کی بنای گرنگے میکند رقیب خاک سوختہ ہمیش اگر اثر لیت	بدگویند نازنین مرا نشو دنا کہ خرین مرا بن آن سدر استین مرا کہ لبوز و دل نمین مرا در حسر آہ آتشین مرا
غزل ۲	خسر و ابگذر از سرم کہ ز اشک بیم غرقست ہم نشین مرا
ز سہ و صفت زنت مہر بانہا چو مے خند و لب شکر و نبات ز خیمت و دل انجم جبار خیت فلک را بین کہ مظلوم و چو خیت مرا با شکل رسوائی خوش افتاد بسے کرم یہستان نالہ درد	نقب گاہ سخن اسیر جانہا ز حیرت باز مے ماند و لہانہا مرا در سینہ مے روینہا چرا آتش نبار دوز آسانہا بخندیدامو ز فغان از کرہا رہا کردند مرغان آشیانہا
غزل ۳۸	ازین رہ زنت خسر و طلق بند چو باشد جابجا از خون نشانہا
دسے دارم کہ سامان نیست اورا	بدل در دسے کہ دربان نیست اورا

شبے دارم کہ پایان نیست اورا	ترا پیش کردم روز رازانکہ
کہ خبر دہائی یران نیست اورا بہا ملک سلیمان نیست اورا دوم خیز ماہ تابان نیست اورا	را ملک نیست اس سلطان جان کہ امین نور خطت را کہ ہرگز رنے داری یگانہ در نکوئی
غزل ۳۹	از خمر و رویح ارگشت ناچیز خیالے بہت اگر جان نیست اورا
آخر بہشتے ہم حالات آدمی را دانی کہ بہت آخر جانی ہر آدمی را روح الہم نشاید از جہنم آدمی را زیرا کہ سے نشاید بیگانہ محرمی را گوئی خندان در آمد گلہا و خرمی را مارا نیا فریدند از جہنم عینمی را	گیرم کہ سے بہر من بند ہمدی را غمزہ زنجان چنین ہم بہر جم دار گذر آدم کہ من بیادت میرم بگوشتہ غم از جان خویشیق ہم رازی نہفتہ دارم از شاخ عیش مارا برگے نمائد بر جا باہر سے کہ آید راضی شو ای دل زار
غزل ۴۰	زان کہ تو گزشتے چون شرکش خزان خمر و بیاویست و لوسدان ز می را
سلام مردم چشم کہ گوید آن کف پار کہ داد این روش و شکل سر و نہر قبار بخاست موسے بر اندم نانہا و خطار خیال خوان کریمان بروز فاقہ گذار چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را	کہ شتہ آرز و از جد بہای بوس تو مارا تو میروی و بہر سو کرشمہ سے چکہ از تو سخن زخو استن زلف مشکبار تو گفتہ مرست یاد جالت بدل خیال نہکے بسینہ برون خرم دی تا بر آورد شہادت

<p>میور و وفات بمیرم بخوانے آنکه تو قسم فلک که میبرد از تیغ بند مهر غریزان در آن مبین که شورست آب دیده عاشق</p>	<p>بر آستان تو از خون دیده حرف و فارا گمان مبر که رساند بهم دیوار جدارا که پرورش بخراین آب نیست مهر گیارا</p>
<p>غزل ۳۱ صبا یسم تو آورده نازه شد دل خسرو</p>	<p>چنین گلک نشکفت ست هیچگاه صبارا</p>
<p>گفتی ز دل برون کن نغمهای بکیران تا دل ز من ببردی از ناله شب خفتم بگذاشت از نهایت بخوابی من آخر سواے شهر گشتم از بکه دیده من از آه سوزناکم و دواز جهان برآمد اے نازنین نگه را یکدم بسوی من کن</p>	<p>تو پیش چشمم آنکه جای گله زبان ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را و سوار صبح باشد شبهاے ناتوان دم دم همه ترا و خوننا به نهان بے تو جهان چه باشد آتش زخم جهان را تا بیشتر نه بنید نسیم از غوان را</p>
<p>غزل ۳۲ شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو</p>	<p>آهنگس که دیده باشد خسار و خنان را</p>
<p>من بهوس میخورم نادک سینه دوزرا دین خمار پار سادر سر گیسو تو شد گویم وصل گویم بر و که هنوز چپند که قصه عشق خود رو پیش نسرگان و ساتی نیم ست من باده لبالب ازما</p>	<p>تا کنی ملاست غمزه کیست تو زرا چند بنا کسان دهی سلسله رموز را دای که چون برون برم ز دولتین زرا شکر آتش که فرد گوهر شب فرو زرا نقل معاشران کنم این ل خام سوز را</p>
<p>جان چو خسرو می پس زخم تو ده که بریگی</p>	

غزل ۳۳
بارے اگر ہمیں نے تیر درون و دورا

من بہت دوست ارم جان عشق اندیش را
عشق پیش از پیش و من بسیار او کم کمتر
نئے غلط کردم کہ جو بان بخوبیت رہد
دست از خوش ار بر رکتان چون نیست
عقل اگر گوید کہ عشق از سرنہ مغد و ردار
جان ہی دست کن کم زان ن ہند و نہ
در گنج رختست ارمودہ یا فی طبع را
من ل دیدہ نخواہم دشمن بازی درین

کز سگان داغ او کردم دل درویش را
من کم از کم چون شتم آن بارش از پیش را
رہ مدہ دوست سوخوش عشق غرضش را
یا دکن آفر و امش کشنگان خویش را
دور کن از سر زہم عقل خیال اندیش را
کز دغای شومی در آتش بسوز و خوش را
داغ عین مہمست از چہ مہنی ریش را
تیر تا باقی بود ترکان کاف کش را

غزل ۳۴
خسرو اگر انگبین میخواستہ از شکر لبان
اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

سرن بچاک لطف آن بت و بیداری شہا
ہمہ شب در تب غم نیز ہم باز لطف خال او
گئے غم مخورم کہ خون و سیو زرم بصداری
چہ باشد گردان کا فرجوی باشد مسلمانے
دعا و دوستی از خون نویسد اہل عشق و من
ز خون ل و صوم سازم کم سجدہ بسوی او

کجا خسید کس کوش میرند در سینہ عقربہا
چہ سودا ہاست این یارب با خود نیز ہم شہا
چو پر ہیزی ارم جان نخواہم فرارین شہا
چنین کر یا یم میخیزد از ہر گوشہ یارہا
سخن دیدہ دشنام کہ بشندم از ان لہا
بود عشاق آرا کے بسی ز نیگونہ مذہبا

غزل ۳۵
بنا کہ ان لو اسے سوز بیرون میکشد خسرو
کہ جانہا پاسے کو بان میجدہ بیرون ز قبا لہا

<p>نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را تا چو سگان نفعان کنند از رخش ابله فلک عقل نماند در سر صبر نماند در غلے سوخته رخسار اگر سوخته چمن گداز کند بوسه خود از نسیه بی بالب خود جو الکن من بخواره خوشم وصل نه حد من بود دل خط قبض اوست هوش و خرد سیر تو در پیاله می خوری من همه خون که دیدم</p>	<p>سوزم و بر نیارم پیش تو آه و ناله را ساخت مه چاره آن مه شرمه لاله را بر گل لاله کس چنین گز نهسد گل لاله را در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را رشوت تست جانمن از پی این حواله را حوصله بکس بدان کو بخورد ناله را جانت هنوز دادنی پاره بکن قباله را حق لیم میده بی از لب خود بیاله را</p>
<p>غزل ۳۶</p>	<p>دل که فسرده تر بود هم بگذارش آورد ناله خسر و ش چنان کاشش تیز لاله را</p>
<p>یارب که دل چو آینه آن خود پرست را خون منچور لبینیه درون میرد و بلباست دیوانه تان نگذره بقبله زانکه جانانه فتنست جو دلساز زلف تو مخرام زین نمط که بشهر از خمر اشت چندین چه غمزه میرنے از بهر گشتم</p>	<p>کو دید روی خویش و ز ما برده هست این می که راه سید بدان بت پرست را تعلیم کعبه کفر بود بت پرست را چندین اگر چه میزنی آن زلف بت را بر جانان یک قدم اهل شست را صید تو زنده نیست مکن ز شست را</p>
<p>غزل ۳۷</p>	<p>خسر و چو جان ناخت عشق تو مر نیست زین و بخون دیده خیالست دست را</p>
<p>ساقیا پیش آرجام با صفای خویش را</p>	<p>روی ما بین بماده رونما خویش را</p>

<p>کبک فتار کیے بچرام و پا پر لالہ ساسے دی شدی باغ و گل از بہر گرداقتانند ہر طرف بہر مبارکبا و نور و زری بہار کبک کہساری بُرائی لالہ بہر تیغ کوہ</p>	<p>ابی خاکن لعل پای لالہ ساسی خویش را کر و صدیر کالہ و امان قبای خویش را میر ستد گل بکفت کردہ عبدای خویش را گام چندان زد کہ بر خون کرد یا خویش را</p>	
<p>غزل ۲۸</p>	<p>یکدم امرو ز از زمین مار ای مجلس را دہ تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را</p>	<p>شعر</p>
<p>طاقت دوری نماند عاشق و لبتنگ را گاہ خرامیدنش یک نظرے ہر کہ وہ بندہ بخواند کنون بر غزل نو خطان اشک من کو ز پشت دید کہ نالہ جبرج خوش سپرا چشم تست تنگ دمنم و عجب دوش بیا دخت آہ جگر سوز من باہول سنگینت یسج کرد نیارم ہمے در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند</p>	<p>واگہی کس نہ آو آن پسر شنگ را پیش فرامش نہ آو آن قد آن نگا اکاب و چشم بست دیش و فرنگ را گفت کہ امی خوش نو اتر کن این خنگ را تاز کجا میکشد این ہمہ نیز نگ را شد ہوا پر بسوخت مرغ شب آہنگ را گرچہ کہ از تیر آہ زخہ کنم شنگ را یہیج نیز سد بناز منزل و فرنگ را</p>	
<p>غزل ۲۹</p>	<p>گرد جان شہرہ شد قصہ خسرو از انکہ عشق بصر انہا در از دل تنگ را</p>	<p>شعر</p>
<p>وقتے اندر سر کوئے گزری بود مرا جان بجا است دل زندہ نیم من زیر اکہ مست گشتم کہ شبش دیدم و در خواب تو</p>	<p>داندران و جو نہانی نظرے بود مرا مایہ عمر بجان جسد دگرے بود مرا بکہ صبح ز بستی اثرے بود مرا</p>	

همه کس را خور و خواب من بپاره خراب بازین بودم ازین پیش اگر تپس نبود بر من از دیده مرزید گلایی که به عمر سج یا و آیدت ای فتنه که دخی زین پیش خو شتم دی که نازی بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آنی و دیوانه شوم	او خوشا وقت که خوابی و خورے بود مرا باری از خبص صوری قدرے بود مرا لذت از عشق تو همین درد سرے بود مرا عاشق سوخته در بدرے بود مرا لیکن آلوده بد آن جگرے بود مرا آنکه که که بگلستان گذرے بود مرا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۰ در ریاضت	پایان روزیم از قصه خسرو بشنود که شب از چهر تو ناخوش سحر بود مرا	سجده ششم
-----------------	--------------------------------------------------------------------	----------

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا سنگین دل تو سخت ترا ز سنگ مرست گفتم لب ترا که مرا عشوه بده چون من ترا درون دل خویش دستم	فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا کوه نعم است بر دل از آن سنگ مر مرا او خود نداد عشوه کس را مرا آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۱ در ریاضت	با خسرو ت شمار و صاست هر شب آخر شب طفلی خسرو شمر مرا	سجده ششم
-----------------	---------------------------------------------------------	----------

گره کشود ندانم قباے تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد نمیگذارد و دنبال چشم تو سر مه خندنگ غمزه ازین دیده بگذران دشمن چه گویمت که دل تنگ تو گرامد	که در کشید بر سر دلا له رنگ ترا که باز دارد ازین خواب چشم تنگ ترا قوی بگوشه قنار دست نام و تنگ ترا کنون که دیده سپر ساختم خندنگ ترا اگر تو خورده نگیرے دمان تنگ ترا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کرشمه های تو از بس که هست جنگ گیر	نه آشتی تو داند کس نه جنگ ترا
غزل ۵۱	و چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز کزین دو آنه نتوان زد و درنگ ترا
بسکه اندر دل فرو برم پوای خوش را و شش دلم که جان قربانی او میکنم عشق کج در دل تنگ و گنج در جان چاشنی در دل آنکس که نشناسد شش اشک فانی بر صبر صبر و صلم چه سود	شعله افروخته تر بر آید سوز داغ خویش را زانکه تیری در زخو رست این کافور کیش را وین سخن در دل گنج عقل در اندیش را در دل مجروح خود مرهم شناسد شش را شست نتوان چون نوبت بر آن ویش را
غزل ۵۲	خسرو ا دیده فرو بند مبین دی قریب زانکه مرهم خوش نباشد دیده های لیش را
باز نداری ای سپهر غمزه پنجه آب را از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر ازید مشتری چرا دست نشوید آسمان بوسه بد که میرود از کسان بکشتنم	تا نبرد جسا و بی جان من خراب را چاشنی نمیکنی گوشه این کباب را کاب بر خیت روی تو چشمه آفتاب را منظر لب تو ام از لولیک جواب را
غزل ۵۳	خسرو خسته را کس زانکه ندست بود و ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را
وقت گلست نوش کن با ده چون گل را ساغر لاله پیرمان یاد نشاط سینه و دلا مرغ چو در سر و دشت بار کشید در زمین	بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را مین که چه مویست خوش نقل و کباب را سبزه بساط سبزه و تر از پی قص آب را

<p>هر طرفی بوی می تلخ کند خواب را آن قدحی چگونه حاضر می این جواب را در دتر و سر مرا عقل شراب ناب را موج بلند میشود چشمت آفتاب را بوسه زند پیش شنه حاشیه خواب را از رخ مکر مدح او دور کند نقاب را</p>	<p>ایست حیات شکرین کاغذ شکر لبان چون سوال گویدم ساقی مست در صبح چند ز عقل در دوسر با ده بیار ساقیا کرد سفید ز بوی آما بنشانند بر رفت را ز غلطی که آفتاب دج از آن گرفت تا خامه خسرو از روشن است چنانکه بر ما</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۵ از دیوان	ردیف الباء	غزل الکمال شکر
-----------------	------------	----------------

<p>او تمامی خواب من بر چه چشم میخواب تاب لفت بر سر آلوده خون گمنامست زلف نشکینست کند فکند بر مو چین گل خیابان در شب در دور حصار است که گر گر نقاب بر رخ رخشان کشی از ناز که خط نونا رسته می نماید ز زیر پوست مست گشتم زان شراب آلوده لبها تنگ باز میگیرم جوابم در سوال بوسه روز من سالیست بختی زانکه بفرید نیست خوابم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم گرم دوسر دیدن دل از خط و رخسار تو</p>	<p>و در سر شراب من داده زلف نیم تاب گر خوابی رخت خونم زلف ایندین تناب نانه را خون بسته شد در زلف آن مشکین طباب خرمی از گل بسوزی قطره ندر گللاب روی تو پیدا بود پنهان شود در دوش نقاب چون خیال سبزه فوخته اند ز زیر آب مست چون گشتم من خمر کشک آفتاب یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شراب زلف در بازی در آری چون آن در نقاب نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چشم تو در عین سستی تیغ ترکان برگرفت

غزل ۵۰
خوبست بر خسرو زندگش تا گمان بگرفت خوب

ماهر و یاجون من مشتاب چشم از خون من بخت چید تا گل از شرم رویت آب شود مثل خود در جهان کجا بینی آرزو میکند مرا با تو این تناست در سرم همه عمر هر که دعوی کند ز خوبان کعبه در غم روی شاهان مارا	کشتن عاشقان که دید اب ترک باتن مست بود و خراب یک زمان بنگن ز جبهه نقابت گر در آئینه بگری و در آب گوشه خلوت و شراب کباب زمین بوس چشم من بگیرد جواب نشوم کل مدعی کذاب تا بکے پند میدهند اصحاب
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۱
چچ ملاست کنید خسرو را
فائقو الله یا اولی الالباب

ای تو خوشید چرخ در مغز زلف و تاب چشمه خورشید را آب نباشد مگر زلف تو کنیز بچ هر سر موسی گری بسته زلف تو خوشست بر دامن لیلیا چند بوجم و خیال از لب تو جاشنی من ز خیال لب نیستم آگه ز خویش بر من و رسوا نیم گرد تو گشته خنده جان بفدی نمی کش چون نظاره کنی	از من تاریک وز طلعت و شن تاب چون تو زلف هوای کنی ای آفتاب گر بنشیند دسلی رست بگوید جواب گویم من آباد کرد خانه چشم خراب کام چه شیرین کند خوردن طاقو خوب بهستی نقدم گرد نشسته چو بنی شراب ببس بودم تا دم از تو ام این فحش آب صبر نگیرد قرار غم نداشت آب
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۸	دست نشوید دل خسرو اگر چه مصیبت از بی پشتمنت خون دل او شد آب	سکه شکر
	شکرت راشد اگر چه سیه مو ز مرتب بکرشمه ستر تر و مکن از بهر حشا خم مکن خود دست نصیحت که مکن سجد تبار منم و قامت شاه بر و آغوا به موزن دل دروش نذر و خبر از تاج سلطین بخیاں سهر زلفت خبر از خواب ندانم نخنه کز لب آید که مباد نشو و نس اگر این سوزنه گوید سخن بوس و کنارے	مکنس نیز بخوار هم که کد ساید بران لب که ز محراب تو بر شد قبلک نعره یاریم چو بود و ندر سبب پائین توان گشت ندر تو در سجده خود وزن دالی ر یکبار غریب بر ہی کان لیسر آمد سرا و دم مر کب چه در ازست شیم وید که کور و چین شب زیلے بردن و لهما چه فسونیت محراب مکش غیب که مست این سخن گفتش آفتاب
غزل ۵۹	که بود خسرو مدبر که دود سر بتو آرسے بهر کنگره زلفت سیران معترب	سکه شکر
	ای ابر ویده من جان خواب شب که خوابم نیست بهر دید چشم ایحان با خیال وی تو زان لب میگون که خوش از من بود بالت دارم سوادلی چون کنم مست گشته بسکه خورم خون دل گل شد از عکس زلفت در چشم من	دیدم بخوابم از تو جای آب چند سازم خویش را عدا خواب نیمه ابرست و نیمه آفتاب خون میگیرم جو آتش کباب تنک می آید و آنست در جوا چون نگر دست باغید بر لب آتش دل سازم زان گل کلاب

بهست غور شد قیامت روی تو | خط مشکین دست تویم الحساب

غزل ۶ زینب
زان قیامت عالمی در خست
بند خسر و تا قیامت در غداست
شعر

روایت‌البار

بهار آمد و گل‌های بوستان شکفت
بدان صفت که گل از باد تشنگد بهین
بدیده پرس آتش چو آب در غلطید
گل از شراب بدانسان که تشنگد در جام
بتان تبرس قدم می‌نهند بر لاله
و بسکه غنچه دم بسته از صبا و دم مرو
چنانکه گل بخوسه مصطفی شکفت بخاک
بخوشد لی و طرب دی و بستان شکفت
ز باد و باد کشان ز بهار جان شکفت
زمی چو عارض غویان بستان شکفت
بکوی دوست گل از خون شکان شکفت
که همچو شعله آتش بوستان شکفت
درون پوست بگنجید در میان شکفت
ز هم ز سوزن خاکه تیان شکفت

غزل ۶ زینب
زیاد مدحت تو غنچه در میان شکفت
لیم مشک جهانگیر شد چو خسرو
شعر

آب حیات من که ز زمین دیرین داشت
من پریشانی نشسته ز هر برش بر دوز غم
گر چه بوی او شد می‌زند پیش از من
گشتم ز فراق تا بدم حلقه چون رسکا
بر روی گوان نوشت بسے نامه وفا
من در هر قلم ز دم آتش زد و آه
خاک برش شدم قدم از من دیرین داشت
او پرستی بر دوز غم از من دیرین داشت
آن نیز با و صدم از من دیرین داشت
دان شسوار من قدم از من دیرین داشت
بر حاشیه سلام هم از من دیرین داشت
او دوده سر قلم از من دیرین داشت

صد دوست پیش گشته تن من نیز دوستم کاغذ مگر نماند که آن با خدا سے ترس کردند اگر وفا کم و اگر بیش دستان	آخر چه شد که این کرم از من ریغ داشت از نوک خامه یک قلم از من ریغ داشت از هر چه هست پیش دم از من ریغ داشت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۲ خسرو و جلوه بند کند صبر را که یار مونی زلف خم خم از من ریغ داشت	شعر سینه
------------------------------------------------------------------------------	-------------

ای کجای کمان برو من گشته ابروت گفته که بدین سواد غمناک میسرود و قتی لطیفم گویند باز و سرم آه سحر چه روم چندین آخر چای ز سبزه شهادت کس خفته خبر من که بر خوابی که نام گل گیرم که یاد گلستانه بوس گل ازین بشیم در باغ نمودی راه پیش تو بگو کای بت سوزنده چو نیدیم	ملک همه هند و چین بدین یکی موت آواره دلی دارم در حلقه کیسویت تا چند نهر خمی حسرت خورم از گویت رویم بسو قبله دل جانب ابروت افسانه دل گویم در پیش میگ گویت ز نیکنه در اندازم هر جا سخن زروت بادی بوزید از تو گمره شدم از روت بر آینه ز زانکه خاکستر هند ویت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۳ سر در خم چو گانت صنیت بدن خسرو آن بخت اگر کار و سر در خم باز ویت	شعر سینه
-------------------------------------------------------------------------------	-------------

اشب شب مانور ز متاب دگر داشت دل هیچ بشیری جان میل نمیکرد هنگام تخریق بحراب و دل من قریان شدم و چون نشوم که آن چشم	در گریه شادی مژه ام آب گرد داشت مسکین کس آرایش جلاب گرد داشت ز ابروی تابی روی بحراب دگر داشت بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نامند ز متاب سگان بن سگ گبر گشتم به نظر مست و خشم تبایش جان گزیده ذوق بدی اویدل آنکه رو صد گر خمت بد لب تکی من +</p>	<p>فریاد که فریاد ز متاب دگر دشت جان از سکرات طبع خواب گرو دشت هر غمزه او ناوک بر تاب دگر دشت زلفش که مهر مو شکن تاب گرو دشت</p>
<p>نزل ۶۸ خمسرو که خرابی ز من تاب گرو دشت</p>	<p>نزل ۶۸ خمسرو که خرابی ز من تاب گرو دشت</p>
<p>ای دل همین مباش که جانان نیست لای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن سکاب بد به ریختنی کرد کن گسر پروانه وار پیش روم مهر سوختن در ره بساط افسل ز خون جگر کشم جانم که از فراق رها کرد خانه را با تویش میروم که فراق از همین بود</p>	<p>در کام تشنه چشمه جوان سیدنی ست کان مرغ آشیان بگلستان سیدنی ست کان باد شاه در ره ویران سیدنی ست کان شمع دیده در شب حیران سیدنی ست کان نازنین چو سر خرامان سیدنی ست باز تو دید کار و جان سیدنی ست تیر بلا بسینه فراوان سیدنی ست</p>
<p>نزل ۶۹ خمسرو که کام درین دندان رسیدنی ست</p>	<p>نزل ۶۹ خمسرو که کام درین دندان رسیدنی ست</p>
<p>ای که بی خاک است در زمین خوریت روز می اندر کوخ و دینی قیامت خوا نخ چه پوشی چون سیت حسن تو پنهان گر گناه هم هست از رویت نظر مخدودا</p>	<p>گر مثل جان میزد ترک گم بقدر و سیت زانکه آه دردندان کم منقح صورت گل بصدقه در دوازده خود سیت کین گنبا جان و دوان نیز خندین و سیت</p>

<p>بهر پیش آمدی ز دینت جان میر در شب تاریک بجز غم بیدار دل سلطان خیال قطع غم شد چون غم گر دیگر لشکر گفتد ناله دهن کو بد چه سود</p>	<p>کشتن ست این جان سپردن بجو نیست چون کج آن که شمع نجات باز نور نیست شعله جازار دیوان خسر و شور نیست چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست</p>
<p>غزل ۶۶ ای خیال یار صورت یکشی دل لکب صبر خسر و راقم بر دق شایو نیست</p>	<p>خجسته شعله</p>
<p>آفت دین مسلمانان خیال عیار نیست ما و عشق یار اگر در قبله گریست کده یک قدم بر جان خود نه یک قدم در کوچه بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی آن لے بر همین بار و ده زکوه اسلام را</p>	<p>آفت خون مسلمانان خیال عیار نیست عاشقان دست ابا کفر و ایمان کار نیست زین نکوتر رهبران عشق را ز قمار نیست بر دل فرما دگر بستان هم باز نیست گاه سر بازی تمام کمر از عیار نیست با چو من گمراه را در پیش بت هم باز نیست</p>
<p>غزل ۶۷ چند گویندم روز ناز بند این بت پرست در تن خسر و کدین گ که آن ناز نیست</p>	<p>خجسته شعله</p>
<p>از آهنگی که دل من لبوبی یار نیست مگر تو خود کنی این لطف وز نه میدنم مرا بستی مغد و در آسای من چو لاله خام از خون چو گل گریبان جا نزار بار منی که غم اے دل بد خوشت</p>	<p>لے دراز که شبهای انتظار نیست که آن جان و زخورد روزگار نیست که این مردمانه دست و خست نیست ز خوشگفت که سال نو بهار نیست که شقایق بانی کوال نه کار نیست</p>

غزل ۱۰۰	فریاد خسرو اربش نو دی بکوسے خویش رخیمه مشو کہ فاختہ بوستان تست	مختصر شعر
لے آرزوی دیدہ و لم در جو ایست ہستند و زوہا سے رہی جامہ مردمان کہ عشوہ کہ کرشمہ گئے خشم و گاہ ناز تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی ما جان و نہ انو خبر تسلیم کردہ ایم گفتے کہ اگر گشت فلانے ز آب چشم دل زفت و سینہ نیز تھی شد جان ہنوز لے خط سبیر لب جانان خضر توئی	جانم ہیر سلسلہ شکمے تست بہر خجالت عشق در ہورد و عیالت سیکمن کیسکہ شیفہ و قبلایے تست اینک سرے کہ میطلبے زیر بابے تست خواہی بخش و خواہ کش راہیے تست این ابرمد نیست کہ اندر جو ایست ای صغیر باز گرد کہ انجانہ جاسے تست مار کش کہ آب حیات آشناے تست	مختصر شعر
غزل ۱۰۱	اے ترصل نقاب کہ دور نمی دست ما آغز بے بخش کہ خسرو گد اے تست	مختصر شعر
ای خواندہ تہان صین شاہ است دو لیسیت آرتشت جانسو شد در مخنت ہزار جان غرق ہر خطبہ جہت در حبان دزدوم نظر از دو دیدہ خویش شد گریہ ام ارچہ پایے گیرت	از رنگ شکستگان سیاہ است آن بنبرہ کز آب شد سیاہ است از خودی پاب گشت چاہ است بہیم چوزد در گاہ گاہ است دزدیدہ چون بگرم بہا است بردن نتوان چنین زر راہ است	مختصر شعر
گر خوریزی مر صمد چو خسرو		

غزل ۱۲	رخساره بس است عذر خواست	شیخ شعله
آنکه دلم شیفته رومی اوست بکه رخ از خلق بپوشد از آنکه دشمن بگفتم که دمانیت هست بستی من زلفت و خیالش باند عاشقم ارگرم کف عیب نیست ترک جهان خواهم با واصل یار	شیفته تر میکنم آنچه دوست ویده بد آفت روی نکوست گفت که بسیار درین گفتگوست اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست آب که بر روی منست ابروست کار جهان بین که چپا از دوست	غزل ۱۳
غزل ۱۴	خسرو ازین گونه که در خود گشت عاقبتش در طلب جستجو گشت	شیخ شعله
سینه جانم زخم سلسله هو کیست شب نیم چون گذرانم من نهان مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پند خود بیده ضائع کن و صفا بپند دل من در زلفت ست نکو میدانم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل دیده جان هر که دهم اضمی نیست گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس	زخم تیرم ز کس خانه ابرو کیست ای شش آندل شده کیش تکیه بیلو کیست بو گل نیست که می یدم این کیست کز تو ام نیست اثر زانکه دلم سوختگیست باز جوید همین جا که در مو کیست روز با گشتم و هر جا که سر کو کیست یارب این ترک خجایشه چه بد کیست کین بلا و دلم از ترکس جا بدو کیست	غزل ۱۵
غزل ۱۶	همه بپیر و گرانست ز کاتر حسنت آخر این خسرو و بیچاره دعا گو کیست	شیخ شعله

بدان بهانه که هست بس فراوانست همی که چاکش امان جانم فکند مست کیسکه جان بسریک نظاره خواند نیز دست تو لم باز گونه کن که درو نگر که از زحمت چند دل بجا افتاد دروست در جگر سوخته کشم هر چند	جفا بکن که بران کرد بهیست تاوانست همان بهیست که طالع شد ز گریبانست رهایش کن که نکه میکنه فراوانست کنی نظاره که نیدست داغ پنهانست که تالابست پر از جان چه زنجیر نیست که سر بسوزنک ساخته مست یزوانست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۵۰ به نیم خنده چو صد جان دهی چو خسرو را به نیم جان چه کوان داد فرد و داند نیست	نزل ۵۱ بے شاد بر با تماشای نتوان رفت و سست رفت سو باغ ندانست غم را صحرا و دمن پهلون هست بسو لیک گفتم که ز گوشت بروم تا برم جان میپند که در پیش لب مرده بمانم لے قافله در بادیه ام پای فر و ماند
------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بے شاد بر با تماشای نتوان رفت و سست رفت سو باغ ندانست غم را صحرا و دمن پهلون هست بسو لیک گفتم که ز گوشت بروم تا برم جان میپند که در پیش لب مرده بمانم لے قافله در بادیه ام پای فر و ماند	بے سرو خرامند و بصحرای نتوان رفت آن نیز ندانست که بی مان نتوان رفت همره تو شوی دوست که تنها نتوان رفت گفتن تبوان جانمن مان نتوان رفت تاز لسته از پیش سیحان نتوان رفت بگذر تو دوران که بدین پاشون رفت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۵۲ خسرو پس ازین مذہب خورشید پرستی مومن شده در قسسه ترسان نتوان رفت	نزل ۵۳ بیمار کسی کو نیم خوش بهر آن نیست خو یافت کسی کو لب بیخود اثر و فون همچون کمزیر همه با کوفتگی ساخت
------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیمار کسی کو نیم خوش بهر آن نیست خو یافت کسی کو لب بیخود اثر و فون همچون کمزیر همه با کوفتگی ساخت	کز دیده و دل در پی نشان نگران نیست تاز لست و اندیشه شاد و لیران نیست آن یار که با لبه ترین کراک و لیر نیست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان امیر خسرو
چون یار از آن گران شد یکس ای حیر
اندر روش نه ده لایق نه کنست
چون غم کشد مزان لب زانو جو کنم یاد
در یار تو انیم بجان و گران نیست
خبر گشته خوابان که در آن و در آن نیست
تا چند توان بر صنعت چله گران نیست

غزل
ترجم که بگردیده نقش ملاست ی
خسرو و که بدینا که آن خوش لب گران نیست
چند شعر

باز خوش خوش ده شب گردی اری گشت
خواب هم نماند گویا ویدی روی دیگر
بر درش سودم شب بیدار چشم مرا
نوش با دایرین تو شربت خوش از چوبش
مردمان گویند چونی در خیال زلفت او
ما بر آدوش میبیری که شب بیدار
گرچه در بحر توام خبر خود غم نیست
صانع آنوقت که بزند دلان در عشق رفت
یاد میکردم از آن هر جا که داری گشت
آن شب فرخ که با یارم به بیداری گشت
غرتی بود از چه بزخاک درش خواری گشت
بر تو در مخور دین برین نجواری گشت
چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گشت
او سرت کردم چیریشی شور گشت
هم فوس من عمر تو کان به بیداری گشت
ناخوش آنروز بیکه رستان شکاری گشت

غزل
دل گران از چه از بار غمت خسرو و دل
شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گشت
چند شعر

باز شب بید خواب سر من برین رفت
ترجم نیست بجز گوشه غم بے تو از آن
سربالین نهادم ز فراق تو سبشی
آن تشار نیست که بزخاک قبولش نکند
تا شمع چون گذر روز زنده نم چون رفت
هر که آمد ز پل دیدن من مخورن رفت
که نه تار و زبالی و چشم خون رفت
بر دست هر چه ازین می دید در مخورن رفت

<p>دو خداوند بیک خانه موافق نبود نه که من تنها در غم تو بیدار ندیدم مرگ فرموده آن بود و پلک مجنون کشتن آن بود که شیرین سوختن باو گذشت</p>	<p>تو درون آیدیم در دل جان برین رفت که دل شهری از آن بر گشتن افسون رفت که برایشان ز جلدی غم و در افزون رفت مردن این بود که لی لبر مجنون رفت</p>
<p>غزل ۹۹ هم مرا و ان کند یارب و در تو رسد یارب خسر و کرد دست تو برگردون رفت</p> <p>تا ندانی زه لم بار برین خواهد رفت ترک من تا خفتن آفر برین جان خراب ست دیوانه و دش از خانه برین نمی سیر می بینم و من مردن خود میسد غم میکنم شکرت کوست مرا همراه دلس</p>	<p>گرچه بر تن ستم از شرح فرون اهد رفت جان کزین پیش ز رفت کون خواهد رفت تا اگر بر سر باز آید خون خواهد رفت و ده که از پیش دل شکل تو چون اهد رفت جان آن و ز که از سینه برون اهد رفت</p>
<p>غزل ۱۰۰ خسرو اجد غزل خوانی تا غم برود این نه دیو نیست که از سحر خون اهد رفت</p> <p>تا بر سر باز آستی قدش رفت هر صبر و قناعت که فل سوخته را بود یوسف که گذر کرد بیازار جالش یکروز بشادی وصالش ز ساینده آلوده نشد هیچی دامن پاکش سیار سر افکنده تیشیر سیاست</p>	<p>بس خرم من مردان که بیا و تمش رفت اندر شکن سلسله خم نمش رفت هر مایه که بود دست به فده و تمش رفت این عمر که انما به که مار نمش رفت زان خون غزینان که بر بر تمش رفت ای دولت آنکس که بر بر تمش رفت</p>

بسته کفن و تیغ بر زیر علمش رفت	جان دید خونخو نری سلطان خیالش
نخل ۸۱ در میان	بر یاد وی شب شب خسرو ندرازی کوتاه نشد گرچه می بیش و کمش رفت
هر ساعته بخون منش می دیگر است این چه خود بهره تعاضای دیگر است این دزد و دغفخ کالای دیگر است من با تو ام ولی دل من جای دیگر است آزاد تو دل مگو که خارای دیگر است هر دم لشکر فتنه و غوغای دیگر است کین زعفران در خور حلای دیگر است	با آن حریت بر سر و دانی دیگر است دل بد و رخ بهره نهان میکند ز من رضی میشود بدل و دیده حیران بندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنکه خار و دست یار ولی کاندیش کشد دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او بگریم بسته بخر و در و در و نیم
نخل ۸۲ از دیدن	خسرو بیک نظاره فریش ز دست تر وین دین را هنوز تمنای دیگر است
طلب مشک خطا بجنبید عاشقی را بجنبید باز بر جای ما بجنبید	باز باد صبا بجنبید بوی خون آمد از صبا ناکه ما و دیوانگی و گرگان لفت
نخل ۸۳ ز دیدن	یاد خسرو می کند یارب کین سخن از کس بجنبید
از دل شد گان قرار بر خاست هر سوسه فغان زار بر خاست	بازش بوس شکار بر خاست او در کس ناز و اندر خلق

	عاشق نه یکے هزار جان دوا غوب و گرش بدیدن آید از برج منش چه شد ریادت ای عقل بروز ماکه نتوان	نال نه یکے هزار برجات شاد آمد و شمسار برجات وز کشتن من چه کار برجات وین میکده هوشیار برجات
غزل ۳۰	پادرو خوشم که نام مرهم از خسر و دلفکار برخواست	شعر
	ترک من می سخن بره میگفت او بهیریت و خلق در عشق دل بصد حیا سیکر نخت عشق عقل دل شنیدم از دقتش	هر که دیدش دور میگفت و حده لاشریک میگفت دیدم از خویش صد که میگفت که سخن از دین چه میگفت
غزل ۳۱	خسر و از دور بچوید هوشان نظری می کنند و ده میگفت	شعر
	تن پاکت که ریر پیر نیست هست پیراهن تو قطره آب با خودم کش درون پیراهن تا زیم از غم تو جسامه درم اندر آدر میان جان نشین گفته ترک تو من نخواهم گفت	و حده لاشریک به نیست که تنک کرده بر گل نیست دانکه یکبار هم ز پیر نیست از پس گ نوبت بخت نیست که تو جانی و جان من نیست ترک من گر چه جای نیست
دل خسر و خوشست با همی		

غزل ۶۰	آرزوی آن که مرا یادگار از آن دین است	غزل ۶۱
<p>یارب که چه شوق دیده بارت صد رخنه یروزه و نماز است دلها همه برو این چادر است بول سوی کرشمه ایاز است کمان خنجره را سرگرد است کونیز زحرمان از است افسانه عاشقان در است</p>	<p>چشمست که میان خواب باز است هر لحظه بر پیش دیده او خونهایم خود این شکست معمود بخاک شد بنورش شبهانغم خود بشمع گفتم سوزنده کیستم خبر شمع جانا تو خواب رود که مستی</p>	<p>چشمست که میان خواب باز است هر لحظه بر پیش دیده او خونهایم خود این شکست معمود بخاک شد بنورش شبهانغم خود بشمع گفتم سوزنده کیستم خبر شمع جانا تو خواب رود که مستی</p>
غزل ۶۲	سوز دل آب چشم خورشید بندیر که از سر نیاز است	غزل ۶۳
<p>کے بعد معرفت مردم است زانکه ہی در تو در خود است زانکه صفت مور ز بر رسم است بختن سودا ترا بهر رسم است زانکه سعادت نه درین رسم است حسرت من بر کسان رسم است</p>	<p>حسن تو کا ندیشہ کارش گشت پردہ افکن که گم و فحشی است بارگے آهسته زای شمسوار این تن چو بن که بصدر باره بخت بدم نہ شود زاب چشم ایکے نہی مرغ حرم نامن</p>	<p>حسن تو کا ندیشہ کارش گشت پردہ افکن که گم و فحشی است بارگے آهسته زای شمسوار این تن چو بن که بصدر باره بخت بدم نہ شود زاب چشم ایکے نہی مرغ حرم نامن</p>
غزل ۶۴	خسرو از عشق زید نے بطع عقصر عشاق مگر خیم است	غزل ۶۵
<p>بگویم گریه اندک گفتن فزون رفت خفا کردی برین جان بون رفت</p>	<p>بگویم گریه اندک گفتن فزون رفت خفا کردی برین جان بون رفت</p>	<p>خفا کردی برین جان بون رفت بگویم گریه اندک گفتن فزون رفت</p>

ہم اول روز کا مد پیش چشم نہ من زندہ نہ مردہ زانکہ ہر بار خطش آغاز شب بچارہ جانم دل میگفت از شب سرگدشتہ ہمین دارم خبر کا مد سحر گاہ	ز راہ دیدہ در جانم درون رفت کہ او آمد بدل جانم برون رفت مرفقہ پیش ازین خواہد کنون رفت بہ شب تاب و زاز دیدہ خون رفت ز بہوشی نمیدانم کہ چون رفت	
غزل ۸۹	نشد از جا دوے ہم جان خسرو ہمہ عمرش بہ تعویذ و فسون رفت	حاشیہ شاعر
دلہم برو و بوی وفائے نہشت تحمیل بسے کرد گل در بہار مہرے جان بجان سپرد و درین مبوری برون شد ضروری زمن فلک عاشقے راجو بر من گماشت چہ بینم بہ بہودہ در باغ و ہر فراہم شد پیش عاشق گے	دل و ہم آشنائے نہاشت ولی پیش کرویش بقائے نہاشت کہ در خور دہمت صدائے نہاشت کہ در سینہ تنگ جائے نہاشت خبرین در خزینہ بلائے نہاشت کہ ہرگز نسیم وفائے نہاشت کہ بیکان خوبان خطائے نہاشت	
غزل ۹۰	ز بجز او خسرو اول بہشت کہ سلطان نظر برگدائے نہشت	حاشیہ شاعر
تیر کہ امی بلاست کان بکان کویت و جہ نمہ سکوان ز دل ماراج است عشقم اگر می کشد تو کش اسی بند گو	دست کہ امی دست کو بنیان تویت زانکہ ز خط ہائے شان هیچ نشان کویت جان نیست آخرا این ڈاک کہ جان کویت	

بیدیم گشت از آنکه صدش افزون بر لب نام و فابره شرم نداری ز خلق بازدارا کفر رفته دل پر ز خاک	هر چه کشتم سوی خود گوید ز آن گشت عرض نتایج مکن کان بد کان گشت در و کش این دست غایبه ان گشت	
غزل ۹۱	میغ زن و داریان خسرو در مانده سودوست و ازین هیچ زیان گشت	نیمه شعر
مرعشوق دل خویش نیز محرم گشت تو رخ نمودی عشاق را وجود نماند زلفت تو بهمه لهای خسته رست گذر هزار سال ترا بینم و نگر دم سپهر	که میزند دم به جانگی و بهدم گشت که پیش چشمه خورشید و بهدم گشت و گرنه حالش از نیگو نیز دردم گشت و لے دین که بنیاد عمر محکم گشت	
غزل ۹۲	بجان خسرو اگر چه ز تو نه از گشت درون جان چو توئی نیست غم و زخم گشت	نیمه شعر
چه دغا هست که بیدینه نگارم گشت و لم ز کوشش خون گشت و کام دل برید بخاک کوی بسازم چو حاصل دست نیم خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی نفس باختم آذران و دهن سخنه ملا متش سید از غوغا این می کشدم	چه در دهاست که در جان بقرارم گشت چه سود دارد کوشش چوخت یارم گشت بر آستانه بزم چو پیش یارم گشت که التفات کسی را بر دوز کارم گشت که بهر کوی عدم هیچ یادگارم گشت و گرنه بیم ز شمشیر آید ارم گشت	
غزل ۹۳	ز بسکه در دل خسرو سوارش گشت بهر یک نفسی نیز به غبارم گشت	نیمه شعر

<p>چاکب تر از تو در همه گیتی سوار نیست صبرم بقدر آتشخاش بنمساند آنرا که صد هزار دل آرمیده بود وادی نو چو صل توقف رود امدار از وعده در گذر که شکیبایم نماند</p>	<p>زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست ز انم بدیده خواب بشتها قرار نیست در نوبت غم تو یک ز صد هزار نیست وانی که اعتبار برین وز کار نیست وز عشو بر شکن که انتظار نیست</p>
<p>غزل ۹۲ زینب</p>	<p>آنها که کرد بر دل خسر و فراق تو از غم بهر بس گزشت استوار نیست شعر</p>
<p>تازید بنده غم عشق بجان خواهد داشت ای سپهر عهد خویشیت ز کاتنه بدی چشم جادو منازانکه بلا خواهد بست سیکشی خلق که از من نمودم این سودا توبه کردی ز جهانیت مریا و رازانکه عشق گفتم ز دل راز نهان میدارد گفتی از من بروم هیچ مرایا دکنی</p>	<p>سرخاک ده آن سر دروان خواهد داشت روزگار ت نه همه عمر جوان خواهد داشت فقد گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت مکن این شو که روزیت زریان خواهد داشت باز خوبی و جواتیت بران خواهد داشت گفت من ز غم و او چند نهان خواهد داشت این حکایت بسوگوی که جان خواهد داشت</p>
<p>غزل ۹۵ زینب</p>	<p>خسروا از تو چرا صبر گزیر است چنین چند ازین واقعه خود را گران خواهد داشت شعر</p>
<p>بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست درین غم که مباد اگره بتار بود کس که و عوای بیداری صبا میگردد</p>	<p>بگوی بهر لم کاسی صبا کجا خفتست بران حریر که آن یار بوفان خفتست بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست</p>

بنجامان همه کس خواب خوش بیدارند	زبانکه وز بهم اغوش خود جدا خفتست
غزل ۹۶ زیر بخت	حساب وصل بدان خسرو اگر شیرین خواب در بر زلف او بخت ملا خفتست
جانا کرشمه تو ره عقل و دین مردست نقشه بگو شاه و دوست نهان شمشیر تا باد و بوی تو در باغ پیش سرو از بهر آنکه لاف جمال تو میسازند گفتم بدل که بر تو که ز دنا و کج جفا چشم تو را سز زو که کشد نبیده ابطلم	فریاد ازین کرشمه که را بهم بین مردست آفت بگو شمای دوست کین مردست از دست باد لاله کله بر زمین مردست صد بار باد بر دهن یا سیمین مردست سوی تو کرد اشارت و گفتا که این مرد انصاف میدهم که چه را چنین مردست
غزل ۹۷ زیر بخت	خسرو و تو کیستی که در آئی درین شمار کین عشق تیغ بر سر مردانین ز دوست
مخو خوار چشم تو که ز مردوزن ز دست من خاک آه بوسم و از خود بغیرم دل دانت گرفت ز با چون کند بکوی گو که بیامدی سوما کاروان صبر ساقی بیا که شب بیدار کرد و بدو رفت ای پارسا چه سز نیم زانکه می فروش دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست روزم ز دور گشت وین خواب دید آه	هر شب خوابگاه من محتج ز دست آه از صبا که بوسه ترا بر دهن ز دست بیرمیکه بوی یوسفش از پیرهن ز دست لیکن بلا سغره تو راه من ز دست زان یک غزل که صبحم آن هنر ز دست صد کوره بر سر من تو به شکن ز دست آتش ز دست و دوزخ آن یک سخن ز دست کان جان پاک تکیه بپلوی من ز دست

غزل ۹ زبیدی	بر کوہ باد ناله خسرو نه بردش کین تیشه اسیت سخت که بر کین دست	غزل ۸ شاعر
خبر می دهن ای باد که جانان چوست با که می بخورد آن ظالم و در خوردن می روز باشد که دلم رفت و آن لفت با گل سخنانی نماز است مجلس بارے هم جان سر جانان که کم دیش گوے حکمتا نیست درین عهد و غار آشوب	آن گل تازه و آن عنجه خندان چوست آن رخ پر خوی آن لفت پریشان چوست یار آن یوسف گم گشته بزندان چوست حال آن بلبل بجایه لیسان چوست گو همین یک سخن رست که جانان چوست زان خوالی که توی آغی باران چوست	غزل ۸ شاعر
غزل ۹۹ زبیدی	بست شد خسرو سکیں بلکه کوفت اق مورد ز خاک فرو رفت سلیمان چوست	غزل ۹۹ شاعر
یارب اندر ل چاک آن گل خندان چوست من چو یعقوب نس که یشدم دیدہ شد من این خاک بزندان غم از دوری گوهری بو کرین دیدہ نعل طبع خاک سبزه چون حضرت زیر این خاکش بر خاک	ماه تابان من اندر شب بهران چوست آخر آن یوسف گم گشته بزندان چوست اوز من در بجزا و بیابان چوست دید خود خاک شد آن گوهر سلطان چوست در بوی عدم آن شمیم حیوان چوست	غزل ۹۹ شاعر
غزل ۱۰۰ زبیدی	مردمان باز می رسید ز خسرو که کنون در غم دوست ترا دیدہ گریان چوست	غزل ۱۰۰ شاعر
در بخت تو ام کار بخراہ فنا نیست بے دوست اگر خلق بجان میرید و	در پیش تو ام دان که ز باغم بدن نیست هم جان شردست که راستی نیست	غزل ۱۰۰ شاعر

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند ما زنده بجايم که جان میبرد از ما	از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست بروی که معشوق ز مینت جان نیست
نزل ۱۱۱ خسرو و دل کو بستد اگر صاحب حسن خوش باش که یوسف بکی قلب آن نیست	نزل ۱۱۲ خسرو و دل کو بستد اگر صاحب حسن خوش باش که یوسف بکی قلب آن نیست
حم تمی گشت و هنوزم جان میسر نیست ناله ز بحر محنون از غنوں عاشقان نیست عشق خصم من نیست ایچ تو جز هست کثر پادشاه گو خون بریزد شعله گوگردن نزن آن مان می عاقل از غمخواری مادر گذر گر حال دست نبود با خیالش مهم خوشم کافر آدم شکار انیز مان آهسته تر گفتی اندر خواب که که رو خود و نهایت تشنه خواهی دل آن نخلان گذر	خون تو رو بست ایدل گر شراب نیست زودق آن اندزه گوش اولوالباب نیست هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست بهر جانی ترک جانان سبب جباب نیست کامد رین خانه بخیزد یواکی اسباب نیست خانه در ویش آشنای از مهاب نیست کاهوی بیچاره با تیر ترکان تاب نیست این سخن بیگانه را گو کا شتار خواب نیست کان چه در گبادی چون آید آب نیست
نزل ۱۱۳ خسرو و از نار بند اولس نکه سحر کن پیش آن برو که نجات است آن محراب نیست	نزل ۱۱۴ خسرو و از نار بند اولس نکه سحر کن پیش آن برو که نجات است آن محراب نیست
دوش لعل تو مرا تا بسحر همان دشت رومی تو دیدم و در دفرامش که مرا دل من گر چه به بیدار شد ز زلف تنگ باز بازلف تو بید خوشم نمیک پس زین	مروءه تهر بوی تو به شب جان داشت سینه از ناوک خیمت بجگر کین داشت ملک و شد که بر سلطان خست فرمان داشت دل یوانه ز بحر نکه نتوان داشت

ایکے میگونی کہ در پیش صنم سجده چه سود سوزش سینه من دید و کنارم بگرفت جان که از دوری بگرخت شمش خوش باد نظری کرد و ز دیده و جانم بختید	این من گوی که اندم خبر ایمان داشت که هنوز این تن بدو ز سر بجران داشت جای او باز گشت که جای آن داشت کز قیام تنگ دی من پنهان داشت	
غزل ۱۰۳ ایریجوت	خسر و شب شرف بندی جانان رفت مگس مرور سرمانده سلطان داشت	شعبه ششم
دیدش امروز شرف دل در خون اید گشت دید دل او در بلا انگنده بینی عاقبت گفتم شب میان کن و سبر جان خون م شب ایجان کن برون گذر بیگانه و آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند جو میکین تا بوجان میکشتم کز آسمان راز خون کوه و پیش دل بدامن برو	باز تا شب من بیچاره خون اید گشت در میان دیده دل تاجه خون اید گشت کویان جان شی صدقه فروغ اید گشت کاشنای یگرم در دل در خون اید گشت اندین شهنای غم بر من کنون اید گشت هر چه بید بر سر خاک مروغ اید گشت کین ورق خاست خوف و خون اید گشت	
غزل ۱۰۴ ایریجوت	خسر و اگر عاشقی سین و لب بکشی از آنکه و دود این وزن چرخ آکون خواهد گشت	شعبه ششم
روز گاری که دل داغ بجران گرفت شکست آزاد بون ل جو باد بگرفت سن شی چون کوه ارم زمین تل تاریک روز آگس کی دارد از اسکندر تشنه جگر	از نصیحت باز کی گردولی کان جو گرفت مردست از هم جدی تن جو با جان گرفت خرم آن که باغور شد تا بان جو گرفت خضر تنها خواره کو با آب حیوان جو گرفت	

طانت فریت نذارم گرچه سید انم از نکه دل برفت ناز و بودی مسلمانی مجوس	چشم با اقبال من بایا در بان خو گرفت ز آنکه غم می رفت کور کافران خو گرفت هم بمن بگذا کین سوخت نرندان خو گرفت
------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۰۵ از سیرت	مردمان گویند چونی خسرو از سر کو طبق چون دگونی که زیر خیم چو گان خو گرفت	شعر
-----------------	----------------------------------------------------------------------------	-----

دیوانه شدم در آرزویت جان تو که بد شد دست حالم ماییم و تخیس و خموشی بوی خوشم آید از تو و حبیب دی روی تو دیدم و نمودم پرسی که چگونه زمین دور گفتی تو که آب خوردم آورد	ای چشم همه جهان بسوویت آوان بدیمه از رخ نکویت و افاق همه بگفت و گویت گل داری یا همین است بویت شمرنده بمانده ام در بویت دور از تو چه پرسم چو سویت امر و زبرد بدیده چو سویت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۰۶ از سیرت	خسرو به کسند تو اسیرت بیچاره گویا رود ز کویت	شعر
-----------------	-------------------------------------------------	-----

دل مارا ز دوست غم امان نیست جهان پر آشناد من نعم غم غرق اگر کس نیک زمان در غم خوش بود فکک را دعوی مهرست لیکن بسد جان خوشتم یک جام شادی	نشان شادمانی در جهان نیست مگر در یاسی محنت را اگر آن نیست مرا اندر همه عمر آن زمان نیست گو اهی میدهد دل کانیان نیست ز دور چرخ گفتار ایچان نیست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوشش نقش کسانین مرد مارا	رویک بر بختین استخوان نیست
بلا می عقل عشم بود و اکنون	بلا این شد که از عشم امان نیست
غزل ۱۰۷	حدیث خوشدلی و آنکه بیالم زبان گرد از سر و جای آن نیست
دل من بجانانے اوختیت نه تنهاست خام بدین لفظه تبان امرن سنگی یار سا چو زمار کفرست هر سونه نه بنم همان کم جگر یاره عشم سهل گیرند و سکین گتے ز سچ دولت صید جانم که او خرائیده باشد دل بنسبے	چو دزدی کرد یوانی اوختیت بهتر مار مو جانے اوختیت بهتر مسلمانے اوختیت که در هر یک جانے اوختیت ز هر نوک سر گانے اوختیت که در زلف جانانے اوختیت بقتر اک سلطانے اوختیت که در شاخ بتانے اوختیت
غزل ۱۰۸	چو خسرو اسیر تو شد رحمتے که در روشن بدر مانے اوختیت
ولم شد زو حدیث ناز بکفیت نخے آمد از خواب از غم دوست نیال غمزه از پیکان دلدوز نهان می مردم و می ز سیم باز	بمکفیت آن حدیث ناز بکفیت ز بهر آن سرگذشتی ناز بکفیت پیام ترک تیر انداز بکفیت که جان با من بختن آن ناز بکفیت
مراسعے گشت یاد آنکه دوزے	بنغمزه با من آن بت رازی گفت

<p>فرز نقش عقل می نالید با چشم دل من مست بود و قصه دوست خوش آن مرغی که می آید زان باغ</p>	<p>جفاے وز دباغماز میگفت گه ز انجام و گه ز آغاز میگفت کبوتر را سلام باز میگفت</p>
<p>غزل ۱۰۹ زردیچ</p>	<p>چو جنگ نم زده در گریه خسرو سرو و عاشقان با ساز میگفت</p>
<p>زلف سیه تو مشک چین است لعل تو نگین خاتم حسن گر موم بود میان حشام تا هست زخمت در آن من نیست هر خطه بکشم کشد تیغ گفتم که همین ترا غلامم</p>	<p>بالای تو سر در آستین است وان خط تو نقش آن نگین است در خاتم لعلت نگین است قندست لبت سخن در نیست چشم تو که شوخ نازنین است گر هست گناه من همین است</p>
<p>غزل ۱۱۰ زردیچ</p>	<p>تو عنبره چه میسنی به خسرو اکش نیز سپهر در مین است</p>
<p>روے نیکوے تو زمره کم نیست دینت ذره کم از ذره است بیدمانی و ملک خوئی را نیستی هست در دمان تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر جهان غم است در دل من</p>	<p>نیکوئی جز ترا مسلم نیست رنج ز خورشید ذره کم نیست چون سلیمان شدی که خاتم نیست در میان تو نیستی هم نیست گرچه بقطره هم در دلم نیست چون تو اندر دل منی غم نیست</p>

غزل ۱۱۱ از دیوان	تازه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزای مریم نیست	شعر نخستین
ز من نازک میانی دور ماندست پراخو خفت جو آمده من غم و درد غری از کس پرس هلاک جان ما آن پسر فراند خراشیده بود آواز مرغ بجو شید از زبان من که آنجا	دلی فشت جانی دور ماندست که از سر روانی دور ماندست که آواز خانمانی دور ماندست که دزغ از جوانی دور ماندست که آواز بوستانی دور ماندست دلی از بنر بانی دور ماندست	
غزل ۱۱۲ از دیوان	شبه یادش دهم از خسرو لعل باد کزین در با سبانی دور ماندست	شعر نخستین
در دهر دوستان ه و فغان نیست چند توان دید که بر من سبکین جفا از دم سهر و سداق برگ حیاتم نماند گره که از سوز دل گرم برن میدهم شوی هم از خون من خاک سر کوی من دل که من گشت گم با تو گمان می برم میرود آتش و من گرچه کنم ناله بش	کاهش جان طیب در زبان نیست گیر که بگلانه شد آخر از آن نیست آفت این برگ نیز با دوزخ آن نیست قطره آبت یک شعله جان نیست تا برو دهر کجا نام و نشان نیست هست ترا خود یقین این گمان نیست باز شاید از آنکه عمر روان نیست	
غزل ۱۱۳ از دیوان	دوش پنجبر و گفت گفت از آن منی مرتبم این خطاب نوح گران نیست	شعر نخستین

<p>ز بسکه گوش جهانی از فغان نیست ز بیدلی اگر م جان رو و عجب نبود و عباے عمر کندم و لے قبول مباد چو شمع سوختم از نام گفتنت به شب سیان جان تنم دوری او فتد ترسم تو دور و رون من از جان خسته تنگ میا مبین گدائی من بردرت که از بهت</p>	<p>بشهر بر سر گوی داستان نیست چو دل نمیدم آنگه دستان نیست مرا که مرند و میخوابد آنکه جان نیست مرا زبانه آتش همین بلبل نیست ز دوری تو میان من تو جان نیست که یکدور و درین خانه میمان نیست تو انگر م که غمت گنج شایگان نیست</p>
<p>غزل ۱۱۳ زیرین</p>	<p>تو آن من نشوی نیست بخت آنم لیک همین بس است که گوی که خسر آن نیست تجلیه شعره</p>
<p>ز خون دل که بر خساره ما چو نیست نفس رسید با خرپوس نماند جز این بجان عا غمت میکنم که دیر زیا و فضول بین که چه جای همسر در خود را بسو ختم ز دل و نیم ز پیش من گفت بجاردوم که مرا کرد کوشی او گمراه</p>	<p>نخوان بطیف که دیباچه دقایق نیست که نشنوم ز تو کین مردن از بر بهی نیست کز وفراش این درد بیداری نیست که ز پریای سگ کو خود و جانی نیست که رود این لاله بر وزن بلای نیست که هر سیمیده دم آن بگو رنهای نیست</p>
<p>غزل ۱۱۵ زیرین</p>	<p>بنال پیش درش خسر واکه آن سلطان شناختت که این ناله گداست نیست تجلیه شعره</p>
<p>زلفت زلفت گر چه جانم ز تو گرفت در ماه تاب و روش خرامان همیشدی</p>	<p>نتوان همه جهان بیک تار مو گرفت ماهت بدید و چادر شب پیش ز گرفت</p>

<p>من چون دم که روی در خوش نمیکند بوسیدم آن لب و ز شکر یابو میگفتم ساقی بیار موی که خیال سوخت دل عشق و قسے زبان طعن کشودم به بید ای خرقه پوش قصه بخوان بکند از سرم بس یار سا که از هوس شادان هست</p>	<p>این چشم روسیه که بوی تو بخو گرفت یعنی نخواد آن نمک در گلو گرفت کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت و انم دل خراب مراحق او گرفت کین سر گذشت من همه بازار کو گرفت در سیکه درآمد و بر سر سبزو گرفت</p>
<p>غزل ۱۱۲ اردو بیرون</p>	<p>جان برده بود خسر و کین ز نیکوان عشق تو ناگهانش درآمد غر و گرفت</p>
<p>شکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت گفتی که ترک من کن از ادشوز غم ای آشنا که گریه کمان بند میدی سطناره هم نکرده که خستن مرا در طوق بند گیش و دجان بقایت اکنون که تازیانه بجران کشید دل</p>	<p>صبر گیر بای سرازه جهان گرفت آسان تبرک همچو تویی چه توان گرفت آب برون مرز که آتش بجان گرفت آتش که آتش زد و از من گران گرفت هر فاخته که خدمت شمر و ان گرفت جان بریده که تواند عنان گرفت</p>
<p>غزل ۱۱۴ اردو بیرون</p>	<p>خسر و کز دست نشانه شمشیر آبدار ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت</p>
<p>شهنشوارم آمد از سینه جانزابر گرفت یار و جان هر دو درین تن و بجز آمده دی که کرد او بر بلند آن یار و زار بخش</p>	<p>دولت باوی آن سر و انداز گرفت یار را گفت این چه باشد با تو جانزابر گرفت گو سیا تر که بخو نیزی کما زابر گرفت</p>

سرخ گل کتاب چشم من بکوی و مید	اگر نه خون کرد بر دهر که از بار گرفت
غزل ۱۱۸ از دیوان گفتش گویم غم خو چون یدم و نمند زانکه حیرت از لب خسرو باز گرفت	شعر هر کسی باشد و دورا صحرای گرفت خوش گفت دستی که چندین جام صحرای گرفت باغبانش مست و لافیل از انجا گرفت چشم نتوانستم از روی زربار گرفت
غزل ۱۱۹ از دیوان کار باد دیوانی انداخت خسرو را که پیش سر مخور دن نخواهد ساقی بار گرفت	روز نور و دست و ساقی جام صحرای گرفت بست صحرای چون گفت دست و لاله جو جام نرگس نذر مجلس گل بسکه جام زر کشید در چنین رفتم که نرگس چشم از پهلوسه گل
غزل ۱۲۰ از دیوان زلف تو هنوز تاب دارست گفتی که و فانیاید از من خون دل من بگوئی ای بابا گشتش بکدام بوستانست من گریه خویش و سدا م کارم همه عشق و بقرار است ای شاه سوار آهوان را عاشق که غم تو خورد انگاه	چشم بکدام خارست سوگند مخور که استوار است کان عمر غریز در چه کارست سروش بکدام جوینبارست کز در دیشم یادگارست تا عمر غریز برقرار است تیر تو نکوترین شکارست شادی طلبه حرام خواست
غزل ۱۲۱ از دیوان با تو مثل هلاک خسرو دیوانه موسم بهارست	شعر باز تو مثل هلاک خسرو دیوانه موسم بهارست

<p>ساقیا باد ده امروز که جانان نیجات چو کف نعل و شراب از نبود کتر گیسر یار در سینه و من در سگرات احبلم نامه چندین سخن ای فاخته شب و در باغ هم که دور باز و اسه با و نسیم گل را خواهی ای جان برو خواهم بیابش که من اسه گس چند بگرد لب دوست پری خنده ضلوع بکن ای کنک هر جا که</p>	<p>سر گلزار نداریم که سلطان اینجا است گر تیغ و شکر خنده پنهان اینجا است دست بر سینه من سکا و بهین جان اینجا است بالکله ساز که آن سر و خرمالان اینجا است باز بر باز که آن خنجر خندان اینجا است مردنی نیستم امروز که جانان اینجا است کنجهای دهنش بین شکرستان اینجا است پاره های گلبر سونخته بریان اینجا است</p>
<p>غزل ۱۲۱</p>	<p>سالمات آن دل کم گشته که جستی خسرو هم بهین جاش طلب لطف بر نشان نیجات</p>
<p>سر آن قامت چون در و آن گشت وز و دلباست درین خانه مرا بود آمد سو ختم چیت کشم آه نهان نه آخر بسته که عشقم و آنانکه درین همره آخر این عمر گر مهیبت که بر میگذرد من بدین دیده گس سیر تر خواهم دید</p>	<p>خاک آن سلسله مشک نشان ایهم گشت سگ کویم به شب نهره بان خواهم گشت ده که دیوانه شده گرد جهان ایهم گشت تازیم گرد سرتربت شان خواهم گشت و عده تا که نه دگر باره جوان ایهم گشت تا که آخر بدرت دید کنان خواهم گشت</p>
<p>غزل ۱۲۲</p>	<p>عهد خسرو اگر نیست که پیشیت میرد اجان چه باشد که ز بهرت من از آن گشت</p>
<p>شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است</p>	<p>که شام تا سحر هم زلف یار در نظر است</p>

چگونه تیره نباشد شبنم که شمع مراد بگو که چند شوی بنجیب زستی عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه به تشنگی بیابان عشق شد معلوم نفیر و ناله خلق از جفا سینه خار بود بیا سوس سوس بر دم فضولی بود بگو که گر بکشد عشق تاب عیب مگر	نمی فروز و ازین آفتی که در جگر است کیکه متیش از عشق نیست نجبر است ز نیکو نیست مرا هر بلا که گردد سر است که سایه شین سلامت نه مرا این سفر است اگر بلبل برسی خجای گل بستر است همین بس است که بالینم آستان در است چه جای عیب که خود عشق را همین بستر است
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو خوری گذشت عمر و هنوزش چهار آن سحر	بنجیب شمع
------------------	-----------------------------------------------------------------	-----------

شب نیست که تو بر سر هر کوفت نیست صد جان کد پای تو باد که در خرام هر دم و از چند زنی غمزه بر دلم عطار گو به بند دکان که من دوست ای نکه کوشش از دستان من گیتی زلف تیان بگردن شیران نهد کند	داندیش تو در دل برنا و پیر نیست تو میردی و دست گشت پاکیز نیست و ه کین دست آخر آماج تیر نیست بوی شبنم دام که بشک و عطر نیست بگذار کین حسد را به عمارت پذیر نیست آزادی لی که بدین ام اسیر نیست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۴ از دیوان	در ورطه بلا چه کند گریه نیست خسرو و کش از نظاره خوبان گریه نیست	غزل ۱۲۵ از دیوان
------------------	--------------------------------------------------------------------	------------------

عشرت و حشمت نجوم کار من خورد جان من از مایه غمهای تو پرورد شد	من خوشم باد و مرهم جان من از روست خلق غم دهند نزد بند جان پرورد
------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------

کشتن من بارتیب انداز خود و زبجه شوی یا محمل اند و سرگردان دلم همراه او چاک این فرود پدیم و ادای شریک ای ملاست گویند جایگاه تا بدنتاب بند گو یا گفتگو کم کن که بیکان خورده را بس کن و مطرب شهر شعله با من بست	مر آنکه خون من منی لایق آن کردست دیر کردم منی که جان منحت بهین کردست یارش کن کو مر در بند رسوا کردست زورده گشته راجه جایی گرد آورده بست در کشیدن پیش از آن محبت کاند ز خورده بست روغن خوش تشنی از زکانه در مرده بست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۵	قصه عشق ارجه بر جان منیرند محرم جویست خسر و اتن کن که در جای سخن گسترده بست	خسته شعله
---------	--------------------------------------------------------------------------------	-----------

صبا و می گردان لب و دو بافت گر بیان میدرم هر صبح چون گل متاع عقل و جان دل همه بست تو تا در زلف بستی بند و رب امیدم بود که خشنش بر من جان کنون ما لب لب و خط سبزه	بهر سو بوی از مشک نطافات همه سوالی من از صبا خاست من این نقش اندام از کجا خاست نه هر بند بر مراد و جدا خاست ولیکن از خط مشکین بلا خاست که تقوی را رقم از کار ما خاست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۶	ما شار ایازین سوئے بارے کنون کز گزینہ خسر و گیا خاست	خسته شعله
---------	---------------------------------------------------------	-----------

شب گذشته است و اول سحر است وقت او خوش که در چنین وقتی کشتی یارده نه بکف بارے	بانگ بلبل بجه نوید گریست باده در دست و نازنین لبهر است عمر ز نیسان که زود تر گذر است
------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چند گوئی که مست بنیست صرفه خشک ز ابدان را باد ساقیا غوطه ده مراد رست گر چه بدست نیست عیب حرف گر بچنان مطربان شراب</p>	<p>هر که دوست نیست بنیست هر چه بارست در شراب نیست که ترا شام غله در جگرست کندن لیش محبت نه نیست پادشاه بند خاک درست</p>
<p>غزل ۱۲۶</p>	<p>خسرو اچند از گنه ترست زانکه عفو حند اے معترست</p>
<p>صبا کو بوی توجان پرورست بدناله زلف بگذار کار گه بر س از چشم پر خون من سیرند ازیم به که رانے زور در قیست خاک درت بر سرم نهی طعن جایدید خورشید را مگس قند و پروانه آتش گزید میرم درین سوز من عاقبت گجایم آن خانه ویران شده چو داند ملک تحفه برخت ناز</p>	<p>دل خلق را سوی تو رهست و لوراکزان لطف در هم ترست که از خون چرا آستان است که سربل در دوست در دست که این سرنه لائق بان هست که گویند معشوق نیلوفرست هوس میگرد عاشقی دیگرست که بنیرم پس از شعله خاک ترست که هر شب بچنان خراب ترست که نالان که آتش پیش درست</p>
<p>غزل ۱۲۷</p>	<p>زور باری چشم خسرو مرعج که محو و عاشق ز ایمین زیورست</p>

<p>عاشق بچاره را عبرت گجاست بر درش آن خون که مٹی آشناست چشم مستش جاشنی کر بلاست کہ ہزارے چشم خلقے درد غاست عہدست دروز بازار جھاست پیش تو از ہچکس گردی نخواست ہچکس دانی کہ خود را بدخواست ہر کجا گوشہ نشین و پارساست این کسی را گوی کورادل بجاست دغما سے دوستان ہو غاست</p>	<p>صد بلا افتاد و صد فتنہ نجاست دمی دل دیوانہ ما گم شد دست مزلف پستش کار فرما سے اہل کافر محیر ابیروج کج مکن پو نرغ جانہا سخت ارزان شد بلہ باخیاں باومی کہ خوبان داشتند بسد لا ترا طعن سو اسے مرن عاشق و رندست از تشویش تو ہر زمان گونی کہ حال دل بگو سے گفتے اندر سینہ نیک تو چیست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۹	خسرو و اشغول یاران شورود کز برائے شب ہمہ غم پیشیاست	نصف شعر
---------	--------------------------------------------------------	---------

<p>عشق اگر چه نشان بخت بدست ہر کہ جوید مراد از معشوق دیگران بہر تو چہ امیدند بہ عیبست بادہ ہرست</p>	<p>نزد عاشق سعادت بدست گونی او عاشق مراد خودست مرد ہم انیکہ نذرین حسدست شمشین بار نامہ خردست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۳۰	پر سیم تو بہ شد ز من خسرو تو بہ شد ایک آرزو و بصدست	نصف شعر
---------	--------------------------------------------------------	---------

عاشقا نرا زخم بے مرہم خوشست	بید لا زرا دیدہ ہر ہم خوشست
-----------------------------	-----------------------------

گرستان از درد عشاق آگند گر سخن در گوش جانان میرسد هر کسے کو غم خورد ناخوش بود جان من آزار چندین دل مجوسے زلزل را بهر حسد اشانه مکن و دینت نفرت گرد و ساقیست وصل تو خوش بود و رفتے این نا	هر کجا در دیت بی مزه خوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من غم خوابان خورم کین غم خوشست خود و درین ایام دلهام خوشست همچنان آشفته و در غم خوشست زندگانی گر همه عالم خوشست ما خوشهای وقت بهم خوشست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۳۱	حسروا با بیدلی تو کن که دل بهران گیسوئے خم و زخم خوشست	مختصر شعر
---------	-----------------------------------------------------------	-----------

گر چه سرو باغ را بالا خوشست ز هر عشقت کام عیشم تلخ کرد گر نعمت غیرے نور و ناخوش شوم جان سنگین میکنم تا زنده ام گفت و زلف شکنم بگیر چو نتوانم چیت این جور رقیب بے تو باری خوش نیم من هیچ وقت	باقی زرباے تو ما را خوشست بست تلخ این چاشنی ما خوشست خوردن عهامے تو تنها خوشست مردن حسد ما دباخا را خوشست اشم بر بوسے آن فردا خوشست خار میدانے که باخرا ما خوشست وقت تو خوش گو ترابی ما خوشست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۳۲	گفتم ناخوش حیرانی حیروا چون کنم چون شکل آن بالا خوشست	مختصر شعر
---------	----------------------------------------------------------	-----------

که نام شگفت شیوه جفا آموخت	که ناز و شوخیت از بهر جان آموخت
----------------------------	---------------------------------

کتاب صبر سہا زوز من فروشستم فلک اگر چه خطا کرد و گزیدہ حسن جرات جگر خستگان چه سے پرسی وے نمائند کہ از تن نبودیش عذرا چه روز بود کہ آمد خیال تو در چشم زمن کہ عاشق مستم نشان عقل مجوسے دل رقیب نسوزد ز آہ من چه کنم	کہ خوبی تو تر از رسم این جفا انوخت جفا درست و وفا داریت خطا انوخت ز غمہ پرس کہ این شوخی از کجا انوخت تعامر تو کہ بودست کین غا انوخت کہ غرق کرد مرا و خود آشنا انوخت چه جائے زر گری آنرا کہ کیمیا انوخت نہیتوان سگ یوانہ را وفا انوخت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۳ نیاقت خضر و گم گشته خویش را با آنکہ ز گردنامہ نخطے تو دالضی انوخت	نیاقت خضر و گم گشته خویش را با آنکہ ز گردنامہ نخطے تو دالضی انوخت
---------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

گیرم کہ نیست پرش در ماندگان فرشت نور شید و اریک نظری کن کہ بزند ترکی و بہر زرم ز رہ نیست حاجت تو دانی و کسان بجلت باد خون من افتادگان کہ بر سر کویت شدند خاک تو آفتاب حسنی و س در شب فراق پیکان رون دل کمن بچند گوزبان مردم درین ہوس کہ چو جان در برت کشم	کم زانکہ بار سے الہی باشد از منت ہر گشتہ صد ہزار چو ذرات روزنت مید باشد آب ویدہ عشاق جوشنت بارے ز بار من بود ازاد گردنت دشکشان مرو کہ بگیرند دامننت از تیرگی بخت بد من چه رود شنت نئے خار پاست انیکہ بر آید بسوزنت کز جانت زندہ ہر تن جان من ازنت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۴ بہر چند اسے چہرہ ز نامرمان ہویش خضر و بس است بلبل ناالان بکشتنت	بہر چند اسے چہرہ ز نامرمان ہویش خضر و بس است بلبل ناالان بکشتنت
-------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------

سکار بالاسے تو تانا بالا گرفت ہر گرفتار تو دیز بیم جان من گرفتہ لذتی ام عشق خویش من نمیدانم بلا سے چون ترا با چنین کز دل بیکساریم ہست چند سوزم وہ کہ روی لی سید	در ہمہ ولہا خیالت جا گرفت ہم ترا بہر شفاعت پا گرفت کامدی تو در دل من جا گرفت دیدہ دنبال من شید اگر گرفت حقیت گزشت از ما گرفت کز دی نذر جانم من جا گرفت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۴۵ از میر خضر	سید لان راضی نہ و خضر و بیوخت تا نگہ امین آہ دل در اگر گرفت	شعرہ
--------------------	----------------------------------------------------------------	------

گر ترانا زو بدخوی آیین ست عیشم از بدر و دلا می نیست میر و کمی و نمیسری از دل گردل من کباب شد تو بچند مے بمیرم گر آب چشم نیست ہر شب از آب چشم و بیداری از خیالت بسجده جائے دم	دای بر دل اگر چہ سنگین ست تو ناگو میر و می بلا این ست این چہ شکل خوش چہ آیین ست کان نکت شوقیت شیرین ست خندہ کن کہ وقت لیسین ست چشم من آشنای پروین ست اول شب نماز پیشین ست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۴۶ از میر خضر	مکئی گزنگاہ معنہ در سے کت چو خضر و ہزار مسکین ست	شعرہ
--------------------	-----------------------------------------------------	------

من و شب ندگانی من نیست ہر شب خون ل نوشم بیاوش	دل و خم شادمانی من نیست شراب ارغوانی من نیست
--------------------------------------------------	-------------------------------------------------

<p>بے نالم نیشب بیداری تهر من و کج غم و شہا تو تار یک نہ بند و چشم من در بر خیا لش ز عشق گاہ میرم کہ زیم باز رمان کن تا میرم زیر پایت</p>	<p>سرود و مہمانی من نیست طرب جای نہانی من نیست کہ شہا یار جانی من نیست طریق زندگانی من نیست کہ عمر جاودانی من نیست</p>
<p>غزل ۱۲۸ از پیر بخت</p>	<p>بس است این قیمت خسرو کہ گوئی غلام را یگانی من نیست</p>
<p>مراد منی دل آزاد بودست نمک و شوخی اندر جان تو کرد چہ خوش بوست عقل مصلحت جو نیکار اہیچکاستہ یاد داری شب آمد باز و بزاز جانم خوشم بفرمایوت سخنانم دینی مردم</p>	<p>در و نم بنعم و جان بودست جراحتہا کہ در نہا بودست کہ چندین مین بلا آزاد بودست کہ از بیگانگانست یاد بودست کہ بوسی زلف تو با باد بودست کہ جانم ہمہ فریاد بودست</p>
<p>غزل ۱۲۹ از پیر بخت</p>	<p>جفاکش خسرو از دوست پیوست نصیب عاشقان بید بودست</p>
<p>مراد غ تو بر جان یاد کارست اگر جان میرد گوید غمی نیست بصفت عاشقان میرم کہ گوئی شدم بخود کرشمہ کمتر کن</p>	<p>خدایش یاد جان چون غایت تو باقی مان کہ مارا تو کارست سگے ہنجو آہ یاران غارت کہ من بباوہ و دوست شکارست</p>

<p>چه آگه پارسا کو شیر خوار است نظر هم بر چنان اندام یار است درو با هم از خیالت یز نگار است زیادت کن که مژده مظاهر است</p>	<p>ز روق مح که از من پیر گشتم علامه آن تنم که ناز منین مرا زنده است خانه تو هر چند دو چشمم را ز کویت رسته خاک</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۳۹ بکویت ز رود شد خسر و آری هوای نیکوان ناسازگار است</p>
<p>خوش باش که گاه کار منی است از تیغ اجل لب رفتنانی است کا و از درای کاروانی است سرمایه حاصل جوانی است زان مح که چو آب زندگانی انیم ز کمال کاروانی است سگ بهر وفا و یاسانی است</p>	<p>من نوش که دوزخا و مانیت سر بر کن از شراب کایا م مغرور مشو ببا ننگ ناس مردم که بخوشد لی بر آید ساقی دل مرده زنده گردان عشق آمد عقل بخت برست بنجوایی و عاشقیت کارم</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۵۰ خسرو بگزاف چند لانی بانگ در دل از تنی میانی است</p>
<p>بصبر کو شد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من ناتوان تواند داشت اگرست مصلحت در میان تواند داشت نگر که لنگر ظل گران تواند داشت</p>	<p>جاست دل که نعمت انهمان تواند داشت بکام دشمن از هجر دوستی که نه او کشید و خنجر تیغ و مرا شفیع نه شمار هم که بر باد میرود از دست</p>

<p>ببر و در دوشم دل که یار من آمد نماند از مژه خورشید نماند زین مرا</p>	<p>چگونه یاس دل و شنان تواند داشت حیات باد که او جای شنان تواند داشت</p>
<p>غزل ۱۵۱ زین بیان</p>	<p>عنائی بکن ای بخت بد که خسر و را سر نایز بران آستان تواند داشت</p>
<p>هرم از کوی تو خبر بیدل ز رفت عمر بر مهر شد بر سواست عشق مهر و دیش درلم پنهان نماند بر کشد مژنگ تن از سوهر کاروان بگذشت محل رفت یاد غرق بحر هجران چون غم با کس وقت وصالی دشته</p>	<p>هر که در سحانه شد عاقل رفت دان هوس بین جان بچال رفت آفتاب اندر حجاب گل رفت لاشه لاغر بود تا منزل رفت وزل من یا آن محل رفت کشتی در دیش در ساحل رفت سالم بگذشت آن دل رفت</p>
<p>غزل ۱۵۲ زین بیان</p>	<p>شکر کن خسر و بلاست عشق را ز آنکه این فصلیست از قابل ز رفت</p>
<p>مسه گذشت که آن مه بسوی ما گذشت مرا ز عارض و دیر شد که گل شکفت گذشت دزل من صد هزار تیر بلا مسح من چو مردم ندا و جان دادم بکو ترے سوئے او نامه نبرد ازین بخت آب مرچشم و زان بت ببرد</p>	<p>شبه ز رفت که بر اعظم و بلا گذشت چو گلبنی که بر وی چکه صبا گذشت که هیچ دزل آن یار بی وفا گذشت و لیک غمزدنم گذشت یا نگذشت خویش دل من مرغ در هوا گذشت چو آب رخساری کان بروی ما گذشت</p>

غزل ۱۵۳ زبیدی	چو بود ملک سلیمان خسر و البخت چو بود هر تو که جانب سنا گذشت	شعر چو بود هر تو که جانب سنا گذشت
مرا که شسته آن ترک گلغدر بکشت طلب نمیکند امروز خون من که مرا باشکار و نهان چون ازان نوشیم خواند نهر بار ازان ترک خیره کش فسر	مرا شکوخت آن جسد مهر مار بکشت کمان عشق ز پیکان آباد بکشت نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت که میجو من نه می بلکه صد مهر بکشت	
غزل ۱۵۴ زبیدی	چو ماهی بهی که در افتد بدام خسر و بقید زلف در افکند وزار زار بکشت	شعر چو ماهی بهی که در افتد بدام خسر و
مرا سر در هوای ناز نیستی نخواهد رفت مهرش از دل من پریشان طاقت زیاده در نفس مجموع جان شاقان آن لب تن من خاک و شد رنجه کن پاک سار من توانی زخم چو سوخت	کز و تاج شد هر جا که دینی است اگر چه با منش هر خطه کینی است بگیتی هر کجا خلوت نشینی است چو غوغای گشن نگینی است ترا هم ز بر پا آخر زمینی است که در عالم گل بایا بهی است	
غزل ۱۵۵ زبیدی	ببینم گوشتش خجسته که هر دم غش را در دل خسر و مکی است	شعر ببینم گوشتش خجسته که هر دم
مست ولی کاند و داغ جنای تو نیست دل که ز جان تست مهر تو مردانه و آ چشم کنه بگینا ه بر شکنی بے سبب	کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست با همه دانگی مرد جنای تو نیست این همه بخت نیست ورنه خطای تو نیست	

صبر با سید صول و دل من شسته بود گفتی اگر منجوری نقد حیاتم به است	بهر درون رفت گفت خیر که جای تو نیست گر نه تا عشرت نیم بهای تو نیست
غزل ۱۵	حصرو اگر سوختست نه پیر و دیگر نیست سوخته تر یاد ازین گزین برای تو نیست
دقی عیار رستان بهرست سوی چاکرت دستی بده آشنادرماندگان از نو که شد در یافتنم دل ز دیت از غمزه شمار تو ای برگ که گاه بگو آن چینه خورشید را گر چه ز رحمت آیتو شهاب عذابم بر لم آخر کنم نظاره از دور با نخل تو که چه تند پر دارست جان بگذار سیرت نیکو دقتیکه می نیم خست میرزم از دیده که	تانی تپتی چینه کند بادیده ام خاک درت غرقه بهر یک قطره خونی دل ز خسارت آن ده با ما زده چون گشت پدید گوشت در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرست از بسکه با ما پاکدل خونم نیمه سب ز برت دست میدم که هست از رخ سبز نو برت ز نیسان که دیدم حال خود یار کیم دگیت زیر که تو زیبارخی زین نباشد زیورت
غزل ۱۶	گوئی بجنده حصرو از ان تو ام کر چه نه تسکین جان خویش را ناچار دارم با درت
هر کس آنجا که می شاد و گلشن آنجا است هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا سر شربت ارم منم گویت پس ازین غم شده جان شب تیره و غم بدست گفتی اودوست که بگذرد بهر جان زمین	من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته غم من آنجا است که بت و تیکه و دیگر و بهرین آنجا است هم ازین ام که آنجا که روشن آنجا است چون گزیم که گزین کان دل دشمن آنجا است

شب بخنیدم در جامه گفت از تو صبا	که نم جان غریبی مرا تن انجامست
غزل ۵۱۱	مانده در ناله هم اندر غم و خسر و از ناله بایل انجامست و لیکن گل و سون انجامست
هر کار کن مکن هوش خرد در کارست ایکه بر جهان نهی منت باز خوبان تن که دردی نبود با و هوای مردهست ای سوزن که مرا جانب مسجد خوانی خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی غازی پیر کند لیش بخون سرخ و نم از سبزه وار و در دیده کشد خلق شراب بت پرستم من گمراه که تو را هد خوانی	شنو از وی سخن عشق که دوشیارست یا و ازین بادیه گرد آرد که ره پرنهارست دل که در و نبود در ندگی مردارست کار خود کن که مرا با می شاهد کارست دل کشیدن خط خوش پیران شوارست مسند پیر و خضابم می چون گلزارست داروی دیده من خاک و غبارست اینکه تسبیح بدستم نگری ز نارست
غزل ۵۱۲	خسرو ادر دل فسرده بگیر دوم عشق هست جانی اثر سوزنک کافکارست
هر قره زان کس نر تو ناوک زنیست چشم اربی تو جهان گیر بگیرش عیب زانکه جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی ماتیا که خورم تا تو ندانی کان بیست ندان معرض که خود را زنده دوزدم عشق ندلیانرا غدا می دج باشد بوی گل	کاند زن هر کار زان خم ناوک و زنیست خیره بی دیده و آلوده و تردنیست جان من از تو چه بپایان شکار و شبنمیست مرغم را شترست و آتش را مرغیست ای بسا مرخند که کمتر از هندیست مرغ گشتست که قانع با جو یا از زنیست

غزل ۱۶۰ از دیوان

و بدینیه در کسیت

روسلطان یاسان

آز روی و می خیزد

رفت و بران شسته

چشم و

چرخ و بیکان رفت

نقش تو از جان رفت

در تو بود گوش بر ایشان رفت

و بدین شب بچران رفت

سرد و مرغان رفت

عاشق بیچاره را کار باستان رفت

ایکیم کماست که تلخی بچران رفت

کن منکن با و شاه برده ویران رفت

و بدین وقت درم ساخته بر سر بیکان رفت

ماست بر سر کوهی بیار

در سلطان رفت

لب شینیت را بهمان رفت

بفران از مقیوان

بی زبان

با و دان

نصیب بان

رفت

نیکوان

بجویند او

بهم جانان نبرد

البیست شد ام

بهم بیت نگیند از آنکه

بهم کین شکر گو

بهم کین خشم نیار

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

بهم کین بیدر که بالا تو ان

هر که نگه در تو

تا تو نبوی

فصل

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

یاسان

	هر چه ز جو بیکران نیست بند نه بجزیده را بیکان نیست	سخت بنا داسی در جامه بپوشه جانی
شعر	پیش ازین غم نبود جسم و را نخ نگر که نیست این زمان نیست	باز آن دلبر دل از نهند دل به پیش ترک رود و غم
	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان بوش ترک است و گرفت این چه شد یار همان گرفت عاقبت گفتی دانش گرفت عالمی در خاک و خاکستر گرفت مفسد نه اندر استین گرفت روی مر استاد بالا گرفت	غزل ۱۶۲ از دیوان باز آن دلبر دل از نهند دل به پیش ترک رود و غم انچه کرد آخر مسلمان چه بدی گفتی می شنید هیچ دل نیاز سوز خوه برون فکند یاک میگردم هر شک نه مجبست نعل او در کجاست بود
شعر	دوم عشق نکارت	مردی گویند روی گراز
	دیده رو نیل صیت حکایت بخانه را فندیل صیت والودا کن صید ابعیل صیت بار نوحه بنیان ششم تاویل صیت	ن ۱۶۳ از دیوان سختان با ماست بهر پیش لعیل اند رینه و سوزان لمق ن خودخواستم از غمزه خوه نات آیت حیرت شد نذر
شعر	ای بسا مرند که کس است مرغ گشت است از قاف	ایکده از دیوان

چشم را به تو جفا
چنانکه مرا
ساقیا
اندر
عندله

یارب که این جنت در گل از بوستان کسیت باز آن لبیر که میزد او از کدم کوسیت از خون نشان تازه می نمیش بلب میگذشتی که برین افتاده میگذشت شب نامم شنید و بر سید زرقیب این سوزش که در دل آزرده منست لے باو اگر برانے سر آورد ده پیام جانان اگر شبیت دهن بر دهن نهم	وین پسته شکر شکر از نعل ان کسیت بار این ملاکه میرسد ز بهر جان کسیت تا خود که بازگشته و این خود نشان کسیت کا نگار کرد با من این استخوان کسیت من شب نخفته ام شب این فغان کسیت و این کسی است یک گویم از ان کسیت بار خود که بر من کز زبان کسیت خود را خواب سازم کون ان کسیت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۶۵	بندار از است نه که شب یاسان کسیت خسرو که خواب می کند یاسان کسیت
---------	--------------------------------------------------------------------

یار اگر گشت در یار بودن هم خوش غری گشت با من و جانان عیب نیست گرچه خفتن خوش بود با دوست در بهار چون سلطان بودم تو نیم از دست تبار مجلسها و خوشی از آتش راجا بود اندک اندک که گوی یار بودن خوش بود گرچه از من شیرازی نماید که خوشی بانه بودن خوش است اندر مقام زاهدان	در حکیمانی بودی یار بودن هم خوش عاشقا زایش خوابان اربودن هم خوش لیک در بهار غم سید اربودن هم خوش چو مخان سر نشسته زمار بودن هم خوش در عتاب ناز در آزار بودن هم خوش در سیر گردم بسیار بودن هم خوش چون گمان شهری بازار بودن هم خوش بمخبر در خانه خار بودن هم خوش
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خسرو اگر در می گنجی بخوابگاه دوست

شعر ۹	هم نشین با عاشقان ار بون بهم خوشست	غزل ۱۶۶ زردبان
	<p>یار دل ز دوستان برداشت من بخوابم کشید بر چه کند دی به تندی بلند کرد دابر خوابم جان بفرش بر در دل و بگرد کار ارج چند کردم که ناله کنم خشم او هیچ کم نخواهد شد رفتم امرد ز ناخواهد گشت</p>	<p>مهر ویرینه از میان برداشت که دل از روی نمیتوان برداشت از پی کشتنم کمان برداشت بهر خود رفت پیش از آن برداشت سگ افغان من فغان برداشت در دل مهرم از زبان برداشت دل ببايد مرا ز جان برداشت بهر خواهم ز آستان برداشت</p>
شعر ۹	اترک سودا کے خام کن خسرو که وفارحت امین و کان برداشت	غزل ۱۶۷ زردبان
	<p>یک نخله از آن بان بستاند فتنه بهمان جهان بستاند آن چاشنی کمان بستاند یک نازکین همان بستاند برمحو تو کمان بستاند نام تو برین بان بستاند ما ز غم آن جوان بستاند</p>	<p>عشق تو بلا سے جان بستاند یک گردش چشم تو بستی بیوده بصید میر نے تیر تینغ از پی کشتنم چه حاجت گر من دل گم شده نیام گفته که دعا صبر بخوان سایه چرخ بلا چه منیر ست</p>
	اندر تب غم طیب خسرو	

آن ز کس ناتوان بندست	کیست که دید که رفته از خوش رفت عالمی گشته شد از تیر تو و ز کمیش ز رفت که بدین در کسی پیش بداند این رفت هیچ وقت دل باز نمک ازیش رفت هیچ کار سه بهر دل در پیش رفت	رفته از پیش من نفس تو از پیش رفت تیر مرگان ترا بردن لها کیش نیست من سوا شده خود در کش و من بربیب دل بر هم چه کند اریم که بر یاد بست هیچ گاه به لبوی بنده نیامی آرس
غزل ۱۶۹	خسرو این دین دشمن پیش کار خود از این جگر خوش و کارت پس ازین پیش رفت	چند شعله
دل کش صبر باشد آن من نیست کجا بم شد جگر خوننا به زانست همه مضمون دل شهره فرود تو میوزی دل لکری تو ای هم نصیحت از فر دستم خرد گفت چو تیرم رو کشید بود خون	کس کول دهنه جان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که مهر صبر بر عنوان من نیست که شعله در نور طوفان من نیست که بر دیو آنگاه مان من نیست نخنده گفت کین بیکان من نیست	
غزل ۱۷۰	خود لها سوخت بر خسرو چه نیکیست که گوشه یار بر افغان من نیست	چند شعله
تبه گزوم رو بدو نیکیست ز دم دی بر بگر گشوش دست دلم بر بگر گشته بر دانه دار	اگر جان توان دهم ز بندست مرگفت باز این چه نیکیست سند جان این حق و نیکیست	

<p>در دهم پریز یار گشت و هنوز نگار انخیال ترا مدته است مرا کشتی آخر تر از کس نجفت</p>	<p>از ان سو که یار است بیگمیت که با مردم دیده بهنجار گمیت که بجار هکشتن نه مرد گمیت</p>
<p>غزل ۱۰۱ شد از مشک خالی تو خسرو بلاک چو مرغی که مرگش ز سید انگمیت</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>خط کرب آن سپرد میدست بنگر که ز آب دیده کیست از رنگ خجسته سحر دم شد بر خاست بر آتش خجسته دود</p>	<p>افسوست که بر شکو میدست کان بنبره خوش که تو میدست بر آینه تو میدست از بسکه خط تو تر و میدست</p>
<p>غزل ۱۰۲ آخر شکری بده به خسرو زان لب که نبات بر و میدست</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>گل ز رخساره تو لبی آب است شده بای که دول آویرت باخیال تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو آتش کادی بخانه من گر گذاری بوسه ابرویت</p>	<p>مید ز نظاره تو بجا بست کرهای کان تصاب است گاه بهخانه گاه به خواب است به بخسته درون غاب است شیخ را میکنم که متاب است هر لفظیم را که میراب است</p>
<p>غزل ۱۰۳ غرق شد ز آشنایت خسرو زان کس از دیده تا لب آب است</p>	<p>شعر شعر</p>

آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست که طلب جان کند من باد افکند از لبت دنج و قامت لبش آن ناخداے ترس بهر و ز مست باز دل شد در دست و سوز دلی ماند و هم تو هم مار از آرزوی لبت جان بلب رسید	دلما اسیر سکه شکبار اوست اندیشه من از دل نااستوار اوست یک جان من که سوخته بر چهار اوست دیوانه چو من به شب در خمار اوست کین دنج در درونه من یادگار اوست ای بخت نکند همچو تو نه در کنار اوست
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۴۷ این بیت	خمس و گرت نیال پیش بان دهر ز بهارش ستوار نداری که کار اوست	شعر
-----------------	---------------------------------------------------------------	-----

آنجا ست دل من بهر آنجا ست خوش دیدیم و خوش استیم آهسته روای صبا بران بام از دوزخ اگر نشان پیرند پیکش که بهر چار نیدب گفته که دلت خوشتر از خون میکنی و خبر نداری	کان کج کلمه بند بال است کان خواب هنوز در دست کان ست شبانه من آنجا ست من گویم خوابگاه تنه است نوم بدست و خانه نیاست ده گونه روی بند و پید است بیچاره کیسه ناشکیبا ست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۴۸ این بیت	جان ده خبر که اندرین راه کار به بنخن نه شود راست	شعر
-----------------	-----------------------------------------------------	-----

ترک مستم که قصد ایمان داشت خون من چون شراب می نوشید	چشم امیل غارت جان داشت از دلم هم کباب یان داشت
--------------------------------------------------------	---------------------------------------------------

	<p>از ان سو که یارست بیگمیت که یاردم دیده همنجلیست که بیچاره کشتن نه مردانیت</p>	<p>در دهم پرزیا گشت و هنوز نگار انخیال ترا مدت است مرا کشتی آخر تر کس نگفت</p>	
<p>شعر</p>	<p>شد از مشک خالی تو خسرو بلاک چو مرغی که مرگش ز سید انگلیست</p>	<p>غزل ۱۴۱</p>	
	<p>افسوست که بر شکوه میدست کان بنبره خوش که تو میدست بر آینه تو میدست از بسکه خط تو تو میدست</p>	<p>نظر کرب آن لیسو میدست بنگر که ز آب دیده کیست از رنگ زیت سحر دم شد بر خاست از آتش زیت دود</p>	
<p>شعر</p>	<p>آخر شکر بده به خسرو زان لب که نبات بر میدست</p>	<p>غزل ۱۴۲</p>	
	<p>نه ز نظاره تو بی تابست کزهای کان تصابست گاه همنجانه گاه همنجوابست همچو خسته درون غابست شمع را می کشم که متابست هر لفظی را که مرابست</p>	<p>گل ز رخساره تو بی تابست شده بای کز دول آونیرت با خیال تو مردم چشم پست این دل خسته غرق خون از تو آتش کادی بخانه من گر گذاری بوسه ابرویت</p>	
<p>شعر</p>	<p>غرق شد ز آشنایت خسرو زان کش از دیده تا لب آبست</p>	<p>غزل ۱۴۳</p>	

آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست گر طلبان کند ز من با و نقد کمر لطف و رخ و قامت لبش آن تا خدا می ترس همه وز مست ناز دل شد در دست و سوز دلی ماند و هم نغم مار از آرزوی لبست جان بلب رسید	ولما اسیر سلسله شکبار راوست اندیشه من از دل ناستواراوست یک جان من که سوخته هر چهاراوست دیوانه چو من به شب در خماراوست کین داغ در درونه من یادگاراوست ای بخت آنکه همچو تو کس در کناراوست	
غزل ۴۷ از بیت	خسرو گرت خیال پریش بان دهد و نهارش ستوار نداری که کاراوست	شعر
بجاست دل من هم آنجاست خویش دیدم و دوش امیتم آهسته روای صبا بران بام از دور رخ اگر نشان ببرند بیکش که بهر چهار ندهب گفته که دلت خوشتر است خون میکنی و خبر نداری	کان کج کله بلند بالاست کان خواب هنوز در سر است کان است شبانه من آنجاست من گویم خوابگاه تنهاست خونم بدست و خانه نجات ده گویند روی بنده پیداست بیچاره کیسه ناشکیباست	
غزل ۵۰ از بیت	جان ده خبر که اندرین راه کاره بنجن نمی شود راست	شعر
ترک مستم که قصد ایمان داشت خون من چون شراب می نوشید	چشم امیل غارت جان داشت از دلم هم کباب یان داشت	

دیدم در می نشانم در دامن در بانج بهشت بکشد و بند نخچه دیدم که از سیم صبا	گو میا کاشتمین مرجان دشت با و گونی کلید رضوان دشت همچون دست در گریبان دشت
غزل ۶۱ از میر خضر	رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصر پنهان دشت
رنج تو رشته زلف از برای آن آوخت چه کرد پیش نوح گل که کلف و شاد را دلم خورشید قندیل از آتش رنج خویش ردان شدی مرا ز انبیا همچون موسی بماند تا بقیامت موسی آویران عنان کشاده بدینا که تو آب و چشم دلم ز دیده برون شد بماند در مرغان	که آفتاب بدین رشته میوان آوخت بست خود و بگلو بسته لسان آوخت نسوختی و مجرب ابرو دان آوخت با شکار بستی و در زمان آوخت کیکه یک مهر موی در انبیا آوخت دوست مردمان دیده و دغان آوخت گر ز کرد و ز باران بنا دان آوخت
غزل ۶۲ از میر خضر	ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو خسرو ز ترک مست خدر به خود در کمان دخت
ای عید رویم آمده روی چو نگارت مه اچه ولایت که کشد لشکر انجسم آزاد و زیر کار بشد دایره ماه تغش گز آنرا که همه خویش ابرو در یک گره آورده و ابرو تو سر را	قربان شده ان عید چون ه نهر ایت جون یافته شد طره خورشید سوارت کامد بر راز ماه خط و اثره داریت اندر سر آن ترک نگه بر زخمارت هشدار مگر از سپه خونم شده یار ت

دی خنده ز نان حی حین طوف نمود	پیغام گل آورد مگر یاد هیسارت	
غزل ۱۴۸ روایت	با آنکه بجز بخت خسر و بیدل یار که چه شرفیت لب نوش گوارت	شعر
تخم کز تو کشد مردم نتوان گفت آرزوی تو ز روی دیگران کم نشود ریشم آید که برم نام ز پیش دیگران تا چه سرباز غریزان بدست خاک شدست چون منو باید ملا درش آید غم من غازی از بچه دین برهنه ریشکشت	نام بید و تو خبر لطف کردم نتوان گفت حاجت کعبه یواجرم نتوان گفت و اگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت و نه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو که دیوانه هستی تیونم نتوان گفت گفت ز سر سر تو که ضم نتوان گفت	
غزل ۱۴۹ روایت	خسر و اگر کشدت یار بگو این است عدل خوبان همه پیوده ست نتوان گفت	شعر
در باب که جان خراب گشتست خون جگر آب شد ز عشقت پیش که کشایم اینکه زلفت و اتم که ز مهر عارض گشت زلف تو سیه چرت زانی	دل ز آتش غم کباب گشتست زهره نه که گویم آب گشتست در گردن ل طباب گشتست اشکم که چو لعل ناب گشتست بسیار و آفتاب گشتست	
غزل ۱۵۰ روایت	یک ره گذر بباد بنگر خسر و که حیان خراب گشتست	شعر
عشق با جان هم از سینه برن خواهد رفت	تا ندانی که تبوید و فسون بادر رفت	

<p>دل گرفتار و جگر خسته تن زار هنوز چند پویم بدست ده که من دل شده را با تو ام دیده برگزند چو تو بر گشتی چند خونابه خورم چک از دیده من</p>	<p>نیم جانے کہ بجایو و کنون خواہد رفت جان درآید شدہ کوی تو نرن خواہد رفت تا میان من او بار چہ خون اہد رفت باربان سلسلہ غالیہ کون خواہد رفت</p>
<p>غزل ۱۰۱ از دیوان</p>	<p>چند گوی کہ فراموش کن اورا خسر آفران دی نکو ز دل چون اہد رفت</p>
<p>اثرے نماند بانی زمین اندر آرزویت بہ وز گرد کویت ہمہ شب آبرسانت پس زمین بدید خواہم بطو کویت آ بو فاکہ در بندیری کہ من از بی غایت خرد و ضمیر و ہوش دل جان خشم من شد من اگر نیست تو ہم حق خدمتی زیادت ز نسیم جان فرایت دل مردہ زندہ گرد بتن چو تار مویم بنہ تو یک جهان عم</p>	<p>چشم چوسید دیدن نتوان رخ نکویت غرضے خیرین ندارم نظری کم تربیت کہ بسو تا زانو قد مم محبت و جویت دل خون گرفته کردم خوش گان کویت مہمہ خیال خالی بجز از خیال رویت کم از انکہ جان شیرین بدہم در آرزویت ز کہ نام بجا گوئل کہ چنین خوشست بوی نہم بہم حالے دو جهان تبارہویت</p>
<p>غزل ۱۰۲ از دیوان</p>	<p>پس این چه سود از انم کہ در حال تنو و گوی کہ فسانہ گشت خسر و بجان گفتگویت</p>
<p>بازست آمدنش باز گمان از جایت دل بسک مشو دم و دشن مگر غایت باز دیوانہ و لم سلسلہ صبر کسست</p>	<p>وان یکی کار دران کج دہان از جایت این بان در سرش این آواک از جایت آب چشم چپ بہت روان از جایت</p>

<p>من ز تو صبر ندارم تو نکو میسانی چند خوانده من مینی و نادان کردی یاربت هیچ کلی نشکفته باد از آنکه</p>	<p>این همه ز تو ای جان جهان ز جایت اشک من آخر از نیگونه و زان جایت با تو امروز نسیم است که آن جایت</p>
<p>غزل ۸۳ از دیوان</p>	<p>خود گرفتیم که بوشند عزم خود را خسر نامست آخر شب ز روشن بان ز جایت</p>
<p>ساقیا کرده که امروزم در نوکیت من غیبت جانم تو حست آری تنم زاده لغوید خود بر من بکن ضایع از آنکه قصه با دو خوانم هر شب از بخت خویش بسکه در زنجیر خوانم مسلسل شد سخن شع شیرینی چشیدست از بود باکیت طعنهای دشمنان مشتاق را در دست نیست آن دلی کار عزاکا فکری خسر سلطان عشق آری کشد یاری بخور</p>	<p>دور برگردان که مرگم اترقی بیگیت این غنایت میان و ستان بیگیت عشق من اهل نخواهد که دیو غنایت انیمه بیدری من از دراز فکایت هر غزل از خانه من فقر دیو بیگیت لدت از آتش گرفتن سب بیگیت نام سوزانی بگوا و عاشقان در بیگیت وصف عشاق خود را کش که این مردیت را که مغرور است عقل و صبر را بیگیت</p>
<p>غزل ۱۸۴ از دیوان</p>	<p>ردیف الدال وسط الحیوة شعر</p>
<p>تا غمزه خور ز تو قصد ما کرد در خواب بنید رخ آرام دگر بار چون نیست دلم را ز غمت زور با چندین چینی جور و جبار بر من سکین</p>	<p>بیچاره دلم را هدیه تیر ملا کرد هر دل که طمع طلب وصل شما کرد دل صلت خویش بملطف تو با کرد بایار و فادار کسور و جفا کرد</p>

<p>امروز مرا سوز فراق تو نسزد آنکس که مرا از تو بنا کام جدا کرد</p>	<p>دیر و زحمت وصال تو نگفتم هرگز بجهان نیک بینا دونه بیند</p>
<p>شعره باجان دل خسر و بیچاره بچین بجز آن توانی وست چاکویم که جدا کرد</p>	<p>غزل ۸۵ جان فدای پسران که نکور و باشند خود بخوبان پر بخره همین کار آید چه کند آن بوسکین که تکی جان ندید عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند</p>
<p>شعره راحت جانست خفاشان چو بختا جو باشند که تسمگاره و مردم کش و بد خو باشند شهرسواران که بد بنا که آهوا باشند گر نه در سوغتن خویش چو پند و باشند</p>	<p>غزل ۸۶ صفت عمره جادوی که درون بازند شاعرانی که چو خسر و همه جاد و باشند</p>
<p>شعره واندر دل یار هم وفا بود گوئی تو که سالها جدا بود آن دل که ز من هزار جا بود نادیده که کرد آن بلا بود</p>	<p>غزل ۸۷ دسته دل ما از آن مابود بیگانه خیانت آن دل از ما صد شکر که هم بکوسه و ما وی دید مرا در زیست تم لیک</p>
<p>شعره خسر کو که در دم بست گوئی افسانه اوست بد و فساد بود</p>	<p>غزل ۸۸ عشق تو هرگز ز من نرود گر بر آید ز دوریت صد سال صبر من زنت تا عدم برسد</p>
<p>و ز دل این آرزو بد نرود هم خیال تو از غمت نرود کز بیای تو بیشتر نرود</p>	<p>و ز دل این آرزو بد نرود هم خیال تو از غمت نرود کز بیای تو بیشتر نرود</p>

	هرگز از شربتے دگر نرود آرزوی دگر از شکر نرود زانکه در شگفتی دگر نرود لیک باید که در دسر نرود		بوست ده که تشنگی شراب آنکه ادرالب تو بدجو کرد چه کنم در دولت نمی گنجم گر سر از عشق می رود گورو	
شعر	خسرود ارجان استوق بخش که مرود اندرین راه بی نظیر نرود		غزل ۱۸۹ از میر خسرود	
	ز جانها غافل و چشم شد چو خطش دید منوع القلم شد دولت بهر جان ما بهم شد گرفتار سکه عمر او دو خم شد مرنج از قدر تو برین قدم شد		بناک نقشه تاز نقش علم شد فرشته گر گناه من نویسه شد ز خاموشی بخوابی کشت مارا نشین یکدم که ماندیم عمر نمی دیدی مرا از نیک دیدن	
شعر	کسی بدروزی خسر و شناسد که در مانده شبهای غم شد		غزل ۱۸۹ از میر خسرود	
	ساقی و حریف ساده باید پیشانی گل کشاده باید کین شیشه و آن ستاده باید جاسی که کجفت نهاده باید در خجک من اوفاده باید		هنگام گلست با ده باید گر غنچه گره در ابرو افکند ساقی بر نمیزد یا ز بنیان جانست پیاله اهل دل را وامگاه حریف ساده است	
	خسر و زربان کرشمه بدست			

غزل ۱۹۰ از دیوان	مشتوق خود مرادہ پایید	ثمنۃ الغفر شعراء
<p>باز با خوش گئے ہم بخش خواہم دید نران بود آگے وہ کہ بر انگونہ بود او اگر آید و گرنہ چو مرا نیست قرار میرمان دیش بہ بید و مرا طاقت نے اشکارام در اندم کہ خواہد کشتن گر کشد باری ازین جور کشیدن بر ہم</p>	<p>یا نگاہی لبوی خوشیش خواہم دید ہم بدین چشم دگر بارش خواہم دید من ہمیں شستہ رہ آئیش خواہم دید من بہان لفت شکن کشیش خواہم دید من نہائی برخ حوان سمنش خواہم دید سو ختم چید چنین تشکمنش خواہم دید</p>	
غزل ۱۹۱ از دیوان	یار باندہ خسرو ازین جور کنی خواہد	غزل ۱۹۱ از دیوان
<p>باتو در سینہ جان نمے گنجد تسکے دار داین ولم کہ درو آنچنانے ز شستہ اندر دل مے گنجد تو در میانہ جان نا تو انم مر عشق و ہیج علاج غم تو آشکارہ خواہم کرد عشق در سرفرد عقل برقت</p>	<p>تو درونی از ان نمے گنجد خز تو کس ایچوان نمے گنجد کہ نفس ہم در ان نمے گنجد ایک جان و میان نمے گنجد در سن نا تو ان نمے گنجد چہ کنم در نہان نمے گنجد کین دو در یک مکان نمے گنجد</p>	
غزل ۱۹۲ از دیوان	تا کہ خسرو زبان کشاد از تو خمنش در جہان نمے گنجد	غزل ۱۹۲ از دیوان
چشم او چون تیر مرغان در کشد	ماہ در گردون سپر در کشد	

<p>در و لم تیرش ترازو سے شود چون رسن بازی کند زلفین او راست گوئی مردم چشم مرآت دل کف بر آتش ویش کباب مست گرد و نرگس غلطان او</p>	<p>وز درون سینه جان را بر کشد گردن خورشید در جنبه کشد چون قباے آبیون در بر کشد چون لب میگون او ساغر کشد وز شره بر جان من منجبر کشد</p>
<p>غزل ۱۹۳ پس پیش خمر و کشور کشد</p>	<p>خمر و از بروسے او سازد لکان پس پیش خمر و کشور کشد</p>
<p>آز آنکه سر و کاری با چو نتو نگار افتد افتد چو تو بر خیزی در پا تو صد عشق سگمیت دگر بار و تو افتد خوش جان خاک شو از غم کز لاف تو و اما صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی از ناوک شرکانت افغان کنم هرگز</p>	<p>سر پیش تو در باز و در کار بکار افتد زین جمله چه بر خیزد با آنکه نهار افتد بس طرئه بود شنگی گریه بر سر ما افتد گل خشک شود و بر جا کز باد بهار افتد صد موج زند دریا تا در بکنار افتد که گو گذر مردم هم بر سر خار افتد</p>
<p>غزل ۱۹۴ هم دیده میخواستد کش با تو غبار افتد</p>	<p>القصه بر آوردے گرد و زول خمر و هم دیده میخواستد کش با تو غبار افتد</p>
<p>ما ز خون تخمین آن غمزه نیست نکند انچه بر پیکر نمان میکند آنروز چو ماه که کند فرق ز رخساره تو با خورشید خون مارید و برین بر از خنده لبست</p>	<p>کس به غم او ذکر سلامت نکند با گنهاران خورشید قیامت نکند خط شبگون اگر از مشک علامت نکند کس به تنگ شکرش تیر غرمت نکند</p>

غزل ۱۹۵ شعر	باتو خواهد که کند خسرو مسکین قصیر حال خود را ولی از بیم بیانت نکند	شعر
از سیمیان چون ماس را ز برون نامد یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد تو حال دلم پرستی من از رخ تو حیران گفتی که مشدم بر تو هست بیک سو دیوانه خواب را ز اغیار بگیرد کس نقط تو معاذ الله حقا که عجب دارم	در سیمیان چون موط از برون نامد از دیده مشو یکسو تا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد بر بند و بانم را تا از برون نامد تا در قدم اول جان باز برون نامد کز جان من مسکین را غار برون نامد	شعر
غزل ۱۹۶ شعر	از بسکه فراوان شد دستان عشق خسرو ناله هم از دین پس ناساز برون نامد	شعر
باز ترک مست من اینک با دمی میکند فرمان او را سر سیر عالم بوی بسته شد وز خیالش مانده ام شرمند که اندر من بهر اشارت نیست سوز دل کو باز دور	کس نکر دست آنچه ترک من طری می کند چند و عو این کز نیسان کنای می کند که گوی می آید و مردم نواری می کند همچو انگشته که بر جلو ادراری می کند	شعر
غزل ۱۹۷ شعر	میرود در خون خسرو آن صدم و شکشان پس باب چشم تر دامن ناری میکند	شعر
چو نقش چشم تو ام و ردی غریب گردد ترا بدیده گشتم یک غیر تم باشد کجا سلامت دلم با کوی تو جاسی	مرافق بدل سته تیغ کین گردد که با تو مرد یک دیده نمیشین گردد که صد نهر را بیاگرد و عقل دین گردد	شعر

چو پر سیم خم شهاب که چون شود تار و قبول تو نشود قطره باغ خون از چشم خیال بوسه که میگردد بمسینه مرا سینه که خواهم در اسبک کنم با نوش	تمام شب بدم چو نتوان زین کرد گرچه جمله دروغل راستین گردد کجاست نخت که اندر لبت چنین گردد غم آید و بدم کوه بهین گردد
غزل ۱۹۸	شدت خاک بگویت هزار خون خمر و بدان خیال که پای تو بر زمین گردد
چشم گله از غمزه بهشیار نخواهد شد گریخ زنی بر تن زنی بر جان عشقت رسپ کشتن مردانه بکار آید بر باغ نمده تاسی آخر چه شوی رنج	این دل ز خراش او بیکار نخواهد شد ناگاه و د جانم تیار نخواهد شد شادم که نمت باری بیکار نخواهد شد مساب افتادن افکار نخواهد شد
غزل ۱۹۹	خونخواره بود عاشق خمر و چنین باو مست که تا محشر بهشیار نخواهد شد
چون طره تو سلسله بریا سیمین نهاد هر بوسه خوش که باو زلفت در بیا دیوانه لطافت اندام تست آب در بوسه لب ترش کنی و جان بدد	خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهاد اندر قبا و عقیقه تنگ استین نهاد مانا که باو سلسله بر آب ازین نهاد زان چاشنی سر که در انگبین نهاد
غزل ۲۰۰	چشم بغمزه خمر و اگر گشت گویش خلق چه جرم بند بران نازنین نهاد
خوشت و ز تو نامه من نرسد	چگونه قصه در دم بمرد و زان نرسد

دلم که میپر داند رهوای تو غم نیست مرا گشتی و بنوشی بعیب من دامن گرفت گریه من دامن تو میکین چشم چنان هم میرد اشکم که گر کشائی تیر	که از وطن برو باز با وطن نرسد شهید راجه تفاوت اگر کفن نرسد اگر زیوسف مایوس پیرهن نرسد بجشم من رسد اما باشک من نرسد	
غزل ۲۱ ر. ب. ب.	بماند در شکن کیست تو دل هشیار که آتش دل خمر و بدان شکن نرسد	شعر ر. ب. ب.
و نادریکوان چندان نباشد مرا گویند منکر در جوانان نظر در که تو خود کرده ام من دلم بابت برستی خود گرفتست مرا بر تو کافر میکند خلق مرد از سینه بیرون گرچه ام	ترا خود هیچ بوی زان نباشد که خونی جز بلای جان نباشد بے خود کرده را و رمان نباشد مسلمان بودم اما کانی نباشد خود اهل عشق را ایمان نباشد که یوسف را سر زندان نباشد	
غزل ۲۲ ر. ب. ب.	نه هجران سوخت خمر و ده که در عشق چه نیکو باشد از هجران نباشد	شعر ر. ب. ب.
از اشک من بگویت جز سنج گل نمید چایکه از لب تو باران بوسه بارد پیشم که خور و خورم از بسکه خون گرفت جانم فدای شون و خود را بچشم سازد	زان گل که بویت آید میر و کیسه بوید دل غنچه غنچه خیز و جان خوشه خوشه بوید خود در نخت خون خور از آنکه کس مجوید با جمله در حکایت با من سخن نگوید	
زین غم که از جسد انی خمر و سینه اثر		

غزل ۳۰۱	شاهد که بر تن او هر موی او بود	شعر
<p>دیدم چون با تو هم نظر گردد هر که از دور عشق با خیرست آخیات درون خانه بود میخورم خون غم بیاد تو هر من در گشتن تو میمیرم کیسایت آتش عشقت</p>	<p>ناوک فتنه را سیر گردد چون ترا دید با خیر گردد صبر مشکین برون در گردد که بیاد شکر شکر گردد چون میمیرم که عمر بر گردد که از دور می بندد در گردد</p>	
غزل ۳۰۲	خسرو از کاشن چو شد خشک بوسه ده که نیشگر گردد	شعر
<p>مراتبا آشنائی با بتان را باشد نخواهد مرده کس خود را ولی من چون شمر را به بیداری بزم رنجبار و این دیده صبا گویت آرزوید بچاره بسکین ز بجزش بسکه در خود گم شدیم آگاهیم بود</p>	<p>محالست اینک به جانم از صبوی آشنایان ز جان خویش در رنجم که بهایت چرا باشد حقش بگذارم و بچشب ترا در زیر پایان که او از ندکی ز نیکی نه بر باد هوا باشد که هر شب و کجا و من کجا و دل کجا باشد</p>	
غزل ۳۰۵	گر فماری من در کس و خوابان کسودند که در دم بلای میجو خسرو مبتلا باشد	شعر
<p>کاریست دوسرم که بسیاران نمیشود لیکن نیاز خند که دیوانه تر شوم جانم فدای تو گس تو باد بهر آنکه</p>	<p>در دلیست در دلم که بدمان نمی شود دیوانگی من چو بیایان نمی شود خون میکند هزار پشیمان نمی شود</p>	

آنکس که گشت عاشق و بدل و دینش دل از عشق خنجر ملاست کنم که هیچ	گوئی که عاشقیست که بجان نمیشود این کافرت درم مسلمان نمیشود
غزل ۲۰۶ زیارت	خمس و که هست موزنه و خام سوختن آتش زلش که نچه و بریان نمیشود
گل شکوفه همه هست یا نیست چه سود بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست بانتظار توان وی دوستان دیدن ز فرق تا بقدم ز رشدم ز گونه زرد ز بهر خورون غم که هزار دل دارم ز دوست شروه مقصود میرسدین	بت شکر لب من در کنار نیست چه سود کله که میطلبم در بهار نیست چه سود دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود ولی ز سنگ شکریم عیار نیست چه سود از آن هزار کیسه برقرار نیست چه سود ز نجات جو شقیم استوار نیست چه سود
غزل ۲۰۷ زیارت	اگر چه باوه ایسد می کشد خسرو ز دور چرخ سرش بخمار نیست چه سود
باش تا بار دیگر آن لیر این سو آید آنکه بد گفت مراد و جو ما بش بنید دل که در زلف گر هست غم نیست غم گر چه من کشته شوم ز آنکه بگوید بکت نیست ز انشوخ همه ز دل بزخون هر چه اندر دلم و پیش و چشم یارب	ست و خوش نشین ملا شکر بد گو آید و آن همه در نظر من بسر او آید که خفتن گر پیش در ته پس لو آید و ده که آن عشوه گر بیا که چه نیکو آید هر دم اینهمه خوانا که بر رو آید پیش این نرگس خو بخواره جا دو آید
خمس و از مرده عشق نهان توان دان	

غزل ۱۰۸	ہر کجی بر آتش بنے ہو آید	چند شعرا
بہار بے رخ گل نامک تو چکا آید اگر در آسپہ و اندیکہ و اوسر خیال برو سے تو از دیدہ میزد بد مرا یہ موسے سرت سنا چشم جاوید تغم تو بارگراست یک چون ابرست	مرا یک آمدنت بہ کہ صد بہار آید گل پیادہ کہ او بر صبا سوار آید و گر نہ از قرہ پایش نیوک خار آید کہ موعہ سر سپے جادوی بکا آید و لم گران نشود گر ہنہ ار بار آید	چند شعرا
غزل ۱۰۹	توئی مراد دل کے بود کہ آمدنت مراد خسرو بچارہ در کت آید	چند شعرا
مہ وزہ رسید و آقا ہم وزہ میدارد و ہانش کہ بوی مشک می آید کہ وزہ بشب ہم فرض شد بر عاشقان کو کہ وزہ نگار و ترہ چند تم قضا شد در بہر ہمت مرا صوم سال است کہ فرمیکند خاتم ہلالی کشیم از روزہ کند لطف را فلک	چہ سو از روزہ کز گرمی سہارا بیا زارد از ان خطست کہ پیر لب مشک میکار کہ ہر گاہ می چون خود پیش از روزہ بیا زارد پوشش آن رگو تا جاتم قضا روزہ بگذارد کہ ابریت نمازی و دوحراجم رو او آرد کہ تا خورشید ابر بندہ از بالا فرو آرد	چند شعرا
غزل ۱۱۰	بروزہ مومن حلو کند ز غبت بشیرینے بجویت زان رسد خسرو کہ آنجا شد تبار	چند شعرا
دل کہ با خویان بد خواشنائی میکنند بندہ و رکش کہ خونیش میا ز دروا چہ تکانی اندک کار از خاصے پروانہ کہ	شیشہ با خارہ زور آزمائی میکنند در حساب خویش جنتش را روانی میکنند پیش شمع از سوزش خود شنائی میکنند	چند شعرا

<p>زاهدی کو ر کوسجید کرد و خوبان را نرید مست آن و قوم که شب کو خوشیم دید چون طبع دارند عشاقان فغانیکوان شعله مشرق که صبح افروز مید آید منکای بار و کرم کارست چون بنیم مگو</p>	<p>بهست نابالغ ضرورت پارسائی میکند کسیت این گفتند مسکینه گدائی میکند حسن چون بانیکو ان هم یوفائی میکند بزل مصیقتان دغ جلدائی میکند سودی خورشید یک هر سو خود نمائی میکند</p>
<p>غزل ۱۱۱ گزینده حسرو از حیات خویش تن سیر است ارجه با چو نتو بلائی آشنائی میکند</p>	<p>غزل ۱۱۰ بر عاشق رسو که رخ از خون ترا لود بشنوز و لم چند حدیث جبگرا لود در کوسه تو از خون همه یواژ در لود پرواز مجاز مگسان شکر آلود عشقت در غمش که مسمی را بر آلود گر چشم دلم هیچگاه از خواب و خور آلود</p>
<p>غزل ۱۱۲ آسود ز خاک درت اینیک سر حیر و زان صندل است که بدین و سر آلود</p>	<p>غزل ۱۱۳ چشتم فسق نگر تو که داغ و خون و دهر خونابه منجورم ز دل و گریه منم مست نشاط و عیش کجا اگر آدمی گفته برون بد هم من چون بهان کنم</p>
<p>غزل ۱۱۴ دانا ز مام عقل بهست جنون دهد آرسه شراب کو هر مردم برون دهد دوزخکات ماده بکا ملنگون دهد چون ناکسنگ کو اهی حال درون دهد</p>	<p>غزل ۱۱۵ چشتم فسق نگر تو که داغ و خون و دهر خونابه منجورم ز دل و گریه منم مست نشاط و عیش کجا اگر آدمی گفته برون بد هم من چون بهان کنم</p>

تعلیم جو برکت بر خود اسے عجب	شیشہ فروش سنگ یواری چون دہر	نخل ۲۱۲	خسرو ز بہر آنکہ خور و سنگ بر درت نہو در میان حلقہ طفلان ز بون دہر	نخل ۲۱۲
زلفت صنما مافہ چندین چہ نشیند پروین چوز ہمار تو ہر صبح بچند و گر نشیکر از دست تو بز خاک نشست در تیرہ نخواہد دل من حالت خود را در شورت رنجین خون کس نیست چون وصل تو ما ماند ہر دست بالین	وان چشم تو با ابرو پر چین چہ نشیند تا بردل خورشید ز پر وین چہ نشیند این دیدہ برن قامت شیرین چہ نشیند باگیو مشکین تو چندین چہ نشیند خط تو آن طرہ مشکین چہ نشیند چندین غم تو بر سر بالین چہ نشیند	نخل ۲۱۳	تو شاو بزمی گر بر خسرو نہ نشستی از ہجو تو فی بر من مسکین چہ نشیند	نخل ۲۱۳
ماہ ساعت یواریاں مسلمان دہ از شب حاصل چہ اید یک پریشانی بعم مہ غلام دوست از پیشین یوسف بچہ کرد ماہ سن از آہ گرم سینہ سوزان تبرس مردم شہیم برن افتاد از گریز پوست	کافت اندر سینہ و ندیشہ طران دہ شد صد شب حاصل از ان زلف شیران اودہ شد این بدہنی اودہ گریوسف بچخان اودہ شد کز تور میر زن سیلاب طوفان اودہ شد رست چون طفلے کہ خون لودہ گریان اودہ شد	نخل ۲۱۴	دل ز خوناں جگر ہر خطہ میگوید غم چون کند سجادہ خسرو کز زبان اودہ شد	نخل ۲۱۴
نہ از نقاش چین ہر گر چنین تر گری آمد	نہ این ناز و کرشمہ از زبان آدمی آمد			

<p>کمن مار گوش مار مسلمان نیست این آخر شمع هر دوز کاب چشم من نجو است می آمد ز خوبان اغما دارم برین دل ای مکنی</p>	<p>اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد دگرگون مشوید این دل بگرسان لشکری آمد که باین شمعان دست ویش ادوری آمد</p>
<p>غزل ۲۱۶ غلام عشق شو خسته ز بر تیغ گردن نه حدیث عشق را شنو که کارش سر نمی</p>	<p>شعشع شمع</p>
<p>اگر سرو من در چین جا بگیرد چو شانه کند زلف عنبر فشان زلفش دم از پله خون لهما کسے کو گرفتار آرزو شد اورا اگر بخت یار می آید آن به چنان مالم این چشم بر ورق پای</p>	<p>عجب باشد از شکر بگیرد جهانی بوسه عود مطر بگیرد همه موی او یک گرا بگیرد دل از جمله دما میزیا بگیرد شمع بام من جام صبا بگیرد که این دید رنگ آن کف پا بگیرد</p>
<p>غزل ۲۱۷ بد نبال آن شمع هر دوز خسرو چو باد صبار راه صحرای بگیرد</p>	<p>شعشع شمع</p>
<p>باز مار اول است عاشق بیچاره شد این دل صد باره کشن بویا کردیم مصبر باره باره گشت سرتاپا دل آبر شتم چشم را گفتم که در خوبان مبین نشیند هیچ دی روی دید آن پیرا دوز سر دیوانه دید چون یوانگی من بر دبر بنید دست</p>	<p>با عقل از خانان خوشتر آواره شد آنهمه پیوند مالیش بار دیگر باره شد دوز برای سوز شمع بن تاج آتش باره شد تا گرفتار یکی مردم کش خوشخواره شد از سر یوانگی در پیش آن عیاره شد نخته دل بین که بسد سنگ از انفار شد</p>

<p>غزل ۲۱</p>	<p>تا بکوه و دشت تفتیم همچو سحر باد از غمت چارہ خسر و بکن کر عشق تو بجارہ شد</p>	<p>نخستہ شعر</p>
<p>بہر پیش کہ در زلفت ز باد صبح کاہ افتد گل اندر خواہیگاہ نرس افتد گر ز دست تو میر سوت و غلطان کو ہزاران کو بہ طل شو چشمیت کاڑان صبر من تاراج کا فرشتہ تو جو لان میرنی طابان چون گرد و تبا سرم خاک ہستی کہ چون بنیند بالایش</p>	<p>بسا دہانہ مسکینان کنان لفت و تاہ افتد ولیکن عشقا ز انرا خاک در خواہیگاہ افتد چہ نعم داران شاہد کہ زاہد در گناہ افتد مسلمانان کس و دیت کا ندر شہر راہ افتد مبادا کان غنای دست مست او خواہ افتد کلاہ افتد و سر بر خاک سریش کلاہ افتد</p>	<p>نخستہ شعر</p>
<p>غزل ۲۲</p>	<p>ہوس وارد کہ در پائت سر اندازی کند خسر ولیکن کے گداز راہ پیش باد شاہ افتد</p>	<p>نخستہ شعر</p>
<p>غزل ۲۳</p>	<p>گستاخیت خاک آستانست از رخ خوبان کہ مرغ آن گلستان خسر و سحر البیان آمد</p>	<p>شعر</p>

<p>هوای خرمست هر طرف را نهمی بار نگون سرشاخهای سبزه گونی در چمن چکان قطره ز سرهای انار تازه چند آرد خوش آنوقت که مطرب سماع نگوید آن خوش ز بهر پای خوبان اسباط سبزه میشود ولی هر قطره جان آب دهست چون پیکان</p>	<p>نگویم قطره کز بالا گل ریحان نمی بارد ز بس کابر نشان لعل سلطان نمی بارد که هر آنکه بوسه اندون پنهان نمی بارد خراشان میان سبزه باران همه بار و بهری کز هوا بر سبزه بتان سبزه یار و جد افتاده را کز شره طوفان نمی بارد</p>
<p>غزل ۲۱ چو ترک مست من لوده شراب درید لبش گرم بکشد در سوال بوسه بر خیم بیا که ز این خشک از شبست مست بیابد بگرد دیده خود طارستی از شره کردم نگه که روی بدیوار بهر از تو آرم سهرز در چرخ برون کرد من بسو ختم آخر حسرت تیر شره است میزنی بدل من</p>	<p>غزل ۲۲ در شور و نکل در دل کباب در آید ولیک غمزه بهاد که در جواب در آید بجز عه ترکندان زهد و در شراب در آید که بے خیال تو بفرین و دانه خواب آید عالمیت که نذر دل خراب در آید رهایمن که در انزو از آفتاب در آید که تیر کز چو باتش سد تباب در آید</p>
<p>غزل ۲۳ چو آن است از سر کو با هزار ناز بر آید ز تند باو بگر با طرا و زونه بلرز و</p>	<p>غزل ۲۴ زگریم در غم رویت چشم خسرو بیدل نماند آب کنون بود که خون ناب در آید ز خلق هر طعمی آه جان گذار بر آید کله چو بر سر آن سر و سر سر بر آید</p>

<p>مرانهاں قدش در جاکشته بد انسان عجب از مر باران اشک و تخم محبت بیاد آن قد و قامت سرشک لعل و چشم چو نیت دست گزم از نسوس حیرت نین</p>	<p>که گزینش برکنند باز بر آید چو سبزه از گل محمود اگر ایاز بر آید بهر زمین که بریزد درخت ناز بر آید فسوس حیرتم از نقشه کاز بر آید</p>
<p>غزل ۲۲۳ که کار خسر و گمراه ازین مناز بر آید</p>	<p>نماز نیت مرا خبر بطقا و بر آن بت شعر</p>
<p>مار عشم آتشوخ اگر بسده نسازد شیرین منیش نازده صنع خدایت تا بقیت دم جمله بنهر دار و دو خوب جانان ز غمت مردم و از جور برستم الکون که مرا گشت بگویند که بار</p>	<p>این عجزده با حال برکننده نسازد در نه لب مردم ز شکر خنده نسازد عیش همه نیست که بایند نسازد گر یار دگر نعل تو ام زنده نسازد خود درستم غمگین و شرمند نسازد</p>
<p>غزل ۲۲۴ کس خانه درین آتش سو زنده نسازد</p>	<p>آخر ز دل خسر و بیچاره برون شو شعر</p>
<p>هوای محرم است و ایر لولو بار میبارد بزد سیر مایه تر که قطره میچکد گوی گل سنج نام از شاخ سبزش چون چکاند خون نرمانان و من مست و لطافت میخکند زرد هوای ابر عاشق ز غم آرد و آن همه قطره اگر غرق عرق خساره خوبان ندیدی</p>	<p>زالال زندگی بر شاخ خضر آمار میبارد که بر سطح زمرود و دای نامیبارد تو پنداری که طوطی گوهر شفا میبارد چهار دست و گزشت و گزاف ز قمار میبارد ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد نگه کن قطره آغوش که بر گلزار میبارد</p>

شعره	نرسته چون گیس پابسته میگردد شیرینی چو در وصف تو خسر و شکر از گفتار میبارد	غزل ۱۲۵
نسیم از هر طرف صدفه تا آریک بشاید چو مرغ صیگا می ناله های زاریک بشاید چو خیزد ناگهان دیده بر روی آریک بشاید بصد نماز و کرشمه در گیس بهیاریک بشاید	چو صبح از روی نورانی نقاب تا آریک بشاید نباشد حاجب مطرب حرفیان صبحی را نوش آتش که خورشید بر لبه بادرس عمری علامه خواب آن شوخم که آواز خوش ستا	غزل ۱۲۶
شعره	دست نکشاید الا باب روی تبار خسر و دست هر کس ملی از سنبه گلزار یک بشاید	غزل ۱۲۷
بکام لاله و سوسن لال جان بچکد چنانکه خوی ز بنا گوش و دستان بچکد که مرده زنده کند چون بچکد ان بچکد کشیده باشد باران یگان یگان بچکد که هر زمان تری تر شاخ از غوان بچکد که خون زردش تبرسم که ناگهان بچکد	سفید دم چو درازا بر در فشان بچکد ردان کن آن می چون آفتاب گر ما گرم شراب آبیا است و جان ما سرور خوشا کشیدن می بر بساط سنبه چو ابر چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار بری نازک گل تیز من گیس زر گیس	غزل ۱۲۸
شعره	ز شاخ سنبه چنان آب میچکد ز تری که در خانه خسر و بهر زمان بچکد	غزل ۱۲۹
کنون هر کس که جان ارد هوا بوستان ارد همه سرخی و بهر گوای گر نهان ارد که هر چه اند دل غنچه ست سن دیوان ارد	چو آبوستان شگفت باد به لطف جان ارد سحر که بکر غنچه باد به باغ و دست در پر ارد کنون و بستی غنچه یا گل که نهان ماند	

<p>که بلبل در آستانها عاشقان ارد که مشغول جمالت کرد تشویش جان ارد</p>	<p>از ان هر خطه بینی تازه تر داغ دل لاله ر با کن تا ترا بنیم گرم جان میرود گود</p>
<p>غزل ۲۲۸ شعر</p>	<p>زمان سستی است اکنون توبه توبه کن خسرو که کار مر در ساقی می چون از عنوان دارد</p>
<p>که آرزو مرغوزان برنگ و بونرود نه می که خشمه حیوانش در گلو نرود که هر دلی که در و شد بهیج سوز نرود اگر چه خاک شوم نیستم آرزو نرود و گر نه سرو من اندر کن رجو نرود در یغ باشد اگر زیر پاسه او نرود</p>	<p>دل از رخ تو بگلهای تازه رو نرود کسیکه یا دلبست هر دشمن گلو گیرست خطه کشیده با فسون بگرد روی تو حسن بزیر پای تو هم آینه ز سوت خاک شد لطافتی نه چنین در آداب دیده من در سینه جان همه حال چون نخواهد بست</p>
<p>غزل ۲۲۹ شعر</p>	<p>از ان پرمی نبرم جان خسرو ابله دعای دولت شاه فرشته خونرو</p>
<p>پایاله برکت خوبان ماه بیکرد او چه خواها که بدان عمر زان کافر داد دو سه پایاله بساید مرا سر داد که نقل مجلس مستان بطو و کبوتر داد پس آنگه بجفت ثانی سکنه دم</p>	<p>رسید موسم عید و صلا می در داد می که ساقی رعنا ز خونستان خور داد مگر بر آب خود آیم ز خشک روز داد بسان نیمه بضیه ز جام نفقه داد خضر بر نیت بساغر می که آجیات</p>
<p>غزل ۲۳۰ شعر</p>	<p>بر آستانش خسرو نشاء موسم عید بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد</p>

یہ ان پرست	اہل خرد کہ دل بجهان در نہ بستہ اند ولرا قراح کن بپای صید آسمان راہ از دراز رخس ترا بپای نکرده اند جائے غم نیست آن خور رنگین و رگزار تینغ تو زیورست چون حصی نئے کشی مشت سرتو کردنگون پیش ناکسان منت مند بدو کہ بخشند ایرود	ز نیست کز دوز آرزو بپای بستہ اند زیر ملک بدام کیوتر نہ بستہ اند مخل از بلند مرغ ترا بر نہ بستہ اند عصی و شان بر آن خور او خرنہ بستہ اند بنگن کہ اہل معمر کہ زیور نہ بستہ اند ورنہ مرجع نقش تو اتر نہ بستہ اند چون رزق را بر دوی کسے در نہ بستہ اند
نزل ۲۳	خسر و زبان کاذب خود در صفت ممکن شمیر خوب را کسر زرنہ بستہ اند	بجای شعری
آنکے کہ از کرشمہ و نازت سرشتہ اند جان سودا در ریختہ در چشمہ حیات غنا بہائے ترکہ ازان میحکیم نبات گر بر توے زروے تو صبا نجان قند عشاق را بنجر جگر خستہ بر نداد از جہر کام دل چه تنم بر در تو چون	لقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشتہ اند تا زان خمیر مایہ بعلت سرشتہ اند پیش لب تو خشک و تر شد چو کشتہ اند در حال سایہ گیر و شان فرشتہ اند زان دانهادر دل کہ بکوی تو کشتہ اند در پود جرخ تار مرادے نرشتہ اند	
نزل ۲۴	خسر و ازان بجای زخمہ ان تو فساد کش پیش ویدہ پردہ نقد سرشتہ اند	بجای شعری
ای لطف تو دم دل و انا و خرد مند اندر دل من بود نہائے ز صبور	دشوار جمد دل کہ در افتاد در ان بند با دے بوزید از تو دایر خج بر بستند	

<p>بودیم خسرو مند که ز عشق تو بر ما شیر نیست دروغ تو بلکه چینی لاف ای با و جنبان کس آن لاف جنبای در آرزوی یک سخن تلخ بمسردم صحاب هوین چاشنی عشق چه دهنند بگذارد که بیرون تو از پرده دل راز</p>	<p>دیوانگی آوردنم سازیم خسرو مند حلو نتوان خورد بد میسان که تو سوگند بر حال بریشان بریشان شده چند روزن شده از دولت آن لعل شکر خند لذت ندهد تشنه می را شکر دهند کین برده نماندست کنون قابل پیوند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۳۲	<p>هرگز زود نقش زخمت از دل خسرو ز آنگونه که از ران سگان غوغا دهند</p>	چشمه شعله
---------	---------------------------------------------------------------------------	-----------

<p>آن غزریان که همه شب بدل من گردند من چو مرغ غان نفس نوحی ز بدن گرد آنکسان که ز آن روستی بدم میگویند جلوه کن و بگو تو خورشید که اهل خود زادان در بوسه لعل جویبار تو اند منم و دوستیت هم حق دوستیت آنکه کارند همه خشم غلامت یارب زخم پیکان چو در چه دهند آمان</p>	<p>فرخ آنروز که بر دیده روشن گردند وقت نشان خوش که بگرد گل گلشن گرد پرده برار که دیوانه تراز من گردند بے شر با همه چون دره ز روزن گردند چه غمت دارد و بگذارد بر من گردند همه خشم اگر از بهر تو دامن گردند راه من که همه چون سوخته خرمن گردند که نه از خار کسی سوخته دامن گردند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۳۳	<p>آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را عقل جان پیش کجا گرد سرتن گردند</p>	چشمه شعله
---------	------------------------------------------------------------------------------	-----------

آنکه بچسبید آب حیوان کرد	لب لعلت هزار چندان کرد
--------------------------	------------------------

ابرار رشک در دندانت چون دید آفتاب رنگ لبست توبت آذری و نقش خجست چشم بد دورا و چنان رودی دل بسا و بخت جعد تو برین تا زوید گلے چور و تو سرخ	گوهر خوشی ابریشیان کرد لعل از یرسنگ پنهان کرد آتش سینه را گلستان کرد که از چشم دور نتوان کرد وانکه از غمزه تیر باران کرد از دم دهن من زمستان کرد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۳۵	دید خمر و خط چو بال لب گفت که خضر میل آب حیوان کرد	غزل ۲۳۶
---------	-------------------------------------------------------	---------

آنهمه دعوی که اول عقل معیاد ار کرد رنج و بیداری شها نعم روشن نبود بسجه گزنا شد مشکین اس پر بنر کار در ویا قوت لب لیلی مفرج هست لبیک دانه آن که گلرخان خورشید خاری جگر داواند دل عیار و وقت تست گیره پان سنگدل یا را اثر در تو نگذاهی که آن پین بیا ز شیرین گشت همچون اسبل	دیدم چون دیت بجز خوشین اقرار کرد خفته بودم پیش ازین بھر تو ام بیدار کرد کین چنین آدوی از بهر دل بسیار کرد کی توان بیچاره محزون اباد و بشیار کرد گرچه بلبل در گلستان لهای مرا کرد ساکر کن اندر و لش گر میستوانی کار کرد گشت اهل دورا بیدر در افکار کرد زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۳	گرچه خمر و پیش ازین و پیش بان سجده کرد پیش محراب دوار و تو شافقا کرد	غزل ۱۴
--------	-------------------------------------------------------------------------	--------

اگر چه با تو حدیث جفا بخوانم کرد ولی که تا بتوانم و منا بخوانم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام و را پادشاه صعل بیک سب جان نخواهم داد نحواست بوسه و نل لب جان یک کشم بکوسه تو ناگه قریب کافر کش چو دین بکار تبارت پیشیت پسین هر آن کار که ناکرده ماند پیش تبار وان یکا دیروسی نکو نخواهم خواند	بنامودن دیت منرا نخواهم کرد ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد تو خواهی تیغ زرن من خطا نخواهم کرد من این غرا بر سر خدا نخواهم کرد نماز اگر چه نباشد روا نخواهم کرد اگر خدا سے نخواهد قضا نخواهم کرد زهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۳۷	رفت دل زمین ای دل که صبر کنیدی چو دل باید پسند شما نخواهم کرد	صحیفه ششم
---------	------------------------------------------------------------------	-----------

از ان اهل نظر در غم آسیند نیابند اهل دل در غم خوبان درون دیده شام سیکو انرا دیت از خوب رویان جیت باید بدیدار سے که بنامند از دو کسان که دست دل خون خورد کیم عمر در از عاشقان کر	که منظور ان بغایت پذیرند که انیان تنگ چشم آنان حقیرند اگر چه رست در بالا چو تیرند بهر جا نیکه مشتاقان بهیرند نیزیر فتم بحبان گرد پذیرند اگر پیرند هم طفله بشیر اند شب بجران حساب عمر گیرند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۳۸	ز در دت مردمان چشم سرور در آب دیده مرغ آگیند	صحیفه ششم
---------	-------------------------------------------------	-----------

پاد آید و زان سر و خزان خبر ورد ور کا لید سوخته جان و گراورد

<p>این بود که بود دست که باد سحر آورد من سهرمه طلب کردم از خاک در آورد کش رزقه پہلو شده از خاک در آورد کین آتش اندوه من در بر آورد او خود همه پر کاله خون جگر آورد جانے گل خندان مرا و نظر آورد کین نامه که آورد از دیر تر آورد</p>	<p>امروز ہم از اول صبح مستیست صدمت بادست بران دید گزان آه هرگز زود از دل من گریه آن شب ای دیده در در زیر بران آب که دار من آن طلب کردم این گریه زین روز زان مرغ که شب ناله همیکرد بسترید خون من دل سوخته در گردن قاصد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۳۹ گردے کہ صبا دوش از ان رہگذر آورد چشمه شعله</p>	<p>خسر و نکش از کہ اکسیر حیات است</p>
------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------

<p>بگو عاشقی ابر عافیت نشان بند چو عشق جان بُرت شکر گویمین دوست ز دست من توان داد خو بر دیان گرت تیر و شربست دقت را خوشدان بخت من که یکش تا بمیرم و بر هم چو یار نیست تبسکین خلق نتوان پیر چو جان هم نفس در رهش کنیدم خا نسیم جلالت تیغ از کف نکور دیان چو دل بر لب تو شد زینار استغاثی</p>	<p>ہر آنکے کہ باد این بند و آن ندہند عطیہ است کہیں ابرا یگان ندہند اگر چه وادول یار مہربان ندہند کہ در حمان بجے عمر جاودان ندہند جواب ادا کہ راحت بعاشقان ندہند کہ دوستان اگر م دل دہند جان ندہند حقیقت است کہ جانم بر آستان ندہند اگر بہت رقیبان بد حکمان ندہند تنک شراب مر اساعر گران ندہند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجو ترک جو امان طریق خست

شعر ۱	ہمیں بود کہ ز خون زیش امان ہمند	غزل ۲۴۰
باز از عظم صبا دیوانہ کرد بسکہ بلبل نمانہ مستانہ کرد بلبل جی بارہ را پروانہ کرد جرعہ تے در تہ پیما نہ کرد بسکہ عشقت آتش ویرانہ کرد این کن لیشے کہ در دل خانہ کرد کو کن خواب رین فسانہ کرد		باز بوسے گل مراد یوانہ کرد بازم از سہ نازہ شد مستی عشق گل چو شمع خوبروی بر فروخت لالہ ہم بہر تقاضای شراب نہن بسیار ہشیاران بسوخت جان پرواز خانہ تن عاقبت قصہ شیرین عجب افسانہ است
شعر ۲	خورد خسرو میت جز غم چون کنم چون خدا آن مرغ را این دانہ کرد	غزل ۱۴۱
خند و باغ مرا گر یہ مجبران آورد عجبنا بر جگر م زخم چو پیکان آورد پیشم بہ دور مرا موسم با باران آورد در عین بوسے گیارہ یاری ستان آورد ران چہ سودم کہ صبا بوی گلستان آورد سو کہ ہر باغ نیر اسر و خرا مان آورد جاسے خاشاک ز کوتی تو ہمہ جان آورد اک تر از سر و لہاسے پریشان آورد		باز آمد و بوسے گل ریحان آورد باز گلہاسے نواز در دکن یاد دم آورد فصل نور و ز کہ آورد و طرب بر خلق ہر سحر باد کہ بر سینہ من کرد گذر بوسے آن گم شدہ خلیش نیشا ہمچ چکار آید سہلے سر و قدم کہ چہ بہار نشان نیست بجان و گردان کہ صبا یاد یار نہ عجب تو بریشان ہمہ وقت
	پانچان روز کے ار بر دل خسرو صدی	

غزل ۲۴۲	نہ توان خوردن بر روی تو نہ توان آورد	نہ چہ شمع
باز یاد آن شمع دیوانہ کرد شد خراب این دل سلطان حسن کم مبادش مو و ارچہ زلفت شمع مہمان دشت چون بداند من نمیدانم کہ چون باشد پر آشنا شد باد کم عشقت جو جان	کان سپر با منج آب فسانہ کرد از کجا منزل درین بیزارانہ کرد بہر آزار دل من شانہ کرد مرغ بریانش ہم از پیرانہ کرد شکل تو بار مراد دیوانہ کرد گرچہ از جان خود دم بگاہ نہ کرد	
غزل ۲۴۳	از دل خسر و چہ پر سی حال کو قبیلہ را در کار این بختانہ کرد	نہ چہ شمع
بزم مارا یکدہ خواب آلودہ اند سایہ پروردند از خط سیم جامہ بر اندام شان گوی لطیف مے میان شیشہ صافے نگر می نہ بنید سو و ماساتی از آنکہ یارب آن نہ خلیش را دست	مست خوشگونی شرب آب اند سایہ بر آفتاب آلودہ اند برگ گل را از گلاب آلودہ اند آتش گوی باب آلودہ اند چشمہ اش مست خواب آلودہ اند یا خودش از خون ناب آلودہ اند	
غزل ۲۴۴	مست خسر و اسوالے زان دہن گر نمیش راہ جواب آلودہ اند	شمع
باز ابر آمد و بر بنرہ گل نقشہ کند قدح لالہ چو از باد صبا گردان شد	برگ گل اصدت لولو مرعانی کرد ست شبلبل آہنگ غزلوانی کرد	

<p>گو شہار اہمہ بر لولور مانی کرد چاک زد پیر من عو گل بارانی کرد ہیج یاد من گم گشتہ زندانی کرد رببت آن نشست و شکار افشانی کرد پائیش آن گشت کہ بزرگس تہانی کرد یار ہر خندہ کہ برو تو پہانی کرد وہ چرا گوے ازان خیر کہ توانی کرد ہیج اندر ول او کار نمیدانی کرد زلف کردار کہ بسیار پریشانی کرد صبر میکن نتوانست گرانجامی کرد تا ابد خواہد شاہی جہان بانی کرد نقشہ بر بستر خواب آرد آسانی کرد</p>	<p>شاہد باغ ز یک رختن مارانے منع در پردہ عشاق ہر دمی شکست اے صبا دمی کہ فلان بچن می بخور و آخر این شہر ہم آن بو کہ آوندہ رہا حق چشم من مسکینیت خدا یا پسند ہمہ عمرت انکم ای گل بد عہد بخل غصہ خم خیزد کامی ل بچن صبر کنے آخر اے گریہ ہی جان مرا خواہی ستو کن کن ان رو نمی یار و گفتن جانا عشق در سینہ درون آمد خالی فرمود شہ جلال الدین فیروز شہ انکو در ملک ہیج دشواری در زوبت او سیت از ملک</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نور تو شراب ناب نادور خشخاش تو ہیج خواب نادور چون دیو تو دیدہ ناب نادور چون باز آمد خواب نادور چشم قدرے گلاب نادور</p>	<p>تابخت آفتاب نادور آن خال چو ذرہ ہوش من دل دعوئے صابری ہمیکہ دے بر تو صبا پیام من از گریہ خون سرمہ بر دست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	این یده کلام را زردل بود زلف تو دل مرا بد زوید	کز گریه بر دس آب ناوڑ رحمت بمن خراب ناورد	
نزل ۱۲۶	افسوس که خمر و شش گرفته پیش شش کامیاب ناورد	چشمه شعله	
جوان جا	در بند مال و فرزندند نیز بهر عیش و نبال که گذشتند پاک چون نمی توان بستن لرزه باغبان نمایند نعمت دان سافران وجود علی همیشه نسل بنسب نفرزند	نه عاقلند که طفلان ناخرومندند یقین بدان تو که بریش خوش مخندند که سایه نیربوی جهان بپسندند چه ابله اند گسانیکه دل می بندند که هر نهال که شانند بار بر کنند که میروند نه ز انسان که باز میوندند که سیهان عزیزند و روز کی چشند چون بگرے همه مردم هیچ فرسندند که بهتر از من و تو بنده خداوندند که دشمنند ترا ز اوگان فرزندند	
	بجوے دنیے اگر اہل ہمتے خمر و کہ از ہوائے بہ مردار میل می کنند	چشمه شعله	
مرج	ز دگر شمع کم کنند مہم پس چون آن ہرین جان نگار	در نہ ترسم عالمی آستہ و در ہم کنند شانہ و آئے کہ لغت انجم اندر ہم کنند وای بریشی کہ از از ملک مرسم کنند	

<p>بر درت عشاق چون گویند در دین چشم شامت از خون بسته گردن در آب نبد بر عاشق باین ماند که باشد دم که بر یادش برآید باز درین خون ای صبا آنانکه دلنگ اند بهر ما بگو</p>	<p>چون مان کنی گریه دل شعله ماتم کن باز نکشاید مگر بازش هم از خونم کن تا توان از حمت جانی و دوشم کن و ده دین خوار می چو نه یاد آن هم کن ما ز غم مردیم دل از سوخ ما بگویم کن</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>خسر ار جان دوست میدار ز جانان من شاید آن باید که کارش مردان کم کنند</p>	<p>نزل ۲۳۸ شعر</p>
--------------------------------------------------------------------------------	------------------------

<p>دو عالم در که پایت قیامت بکش جانان مرا اگر زنده که میگویی دروغی راست نمیدم که آن خطا را خدایم اگر چشم تو من نشانند رقیبان را بگویم ترسند که ستانست تقوی ندانند که اهل خاک خدمت بمانند</p>	<p>خسرت گرا اهل دل بداند بسج و خضر را اندوی بنمای ببین کاینه لاف از خمرت است راجان توان اندون لیکن مرج ای پاکد امن عاشقت نخواهم زیت زخم عشق کسرت مکن مایه صحت نهال عادت بگویش ای صبا که گویم ارادت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بجای کز گل دیت چیده خوشه دو چشم خسر و آنجا خون چکانند</p>	<p>نزل ۲۳۹ شعر</p>
------------------------------------------------------------------	------------------------

<p>چگونه با خرد و صبر آشنا باشند که چشمت که در غریبان خود جدا باشند</p>	<p>جماعتی که در محبتان جدا باشند هلاکت من بچاره از کسانے پرس</p>
-----------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

ز بند پر سسے کا خرسیمے کجا باستی بشهر جو نتو خریقی بلائے تو به خلق شراب صاف سلامت بهر بهجت ولا زگر نه خود سوخته منے گفتیم	ز خانان بد رافتا دگان کجا باشند عجب مز اهد صوفی که پارسا باشند ولیک با خبران تشنه بلا باشند که خور و یان البسته موفا باشند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۲۵۰	بلائی عشق بکش خسرو خوش آن مرغان که صید جنگل شاهین بادشا باشند	شعر
---------	------------------------------------------------------------------	-----

خور و یان بدل سوخته ساغرند در نگیرد به بتان گریه گرم دوسه عاشقان نظر دوست چو دست افشان لے خوشا کشته شدن بر درخوبان اگر ماه و خور جو نتو نیند ایدل جان نزل تو غمزه را کار نفس برای بشهر اسلام مانجون خورون تو با دیگران چه انکد لے صباران سر کو منتظر انرا گرسه	بجز از خون جگر شربت دیگرند کان در خان بچین کب هو ابرند چه متاعیست و د عالم که صلا درند نیغ بر دست رقیبان سستگند کان لایت که تو داری به خورند که سلمان گئے شمشیر کافزند چشمه روزی که خضر شد بسکند تا بدین دیده و گر رحمت آن ندند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۲۵۱	بنظر بس کن دوز کرب و دندان بگذار ز انکه خسرو بکدالی در دو گوهرند	شعر
---------	---------------------------------------------------------------------	-----

خطاب طلعت ایام به زمین کردند وز انکے که بر آمد خط تو گردن دار بهین الی کنی گر چوست و مد هو شے	ستارگان فلک حلقه آفرین کردند بساکسان که خوش جامه غنیمت کردند در چشمات که تاراج عقل و دین کردند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نبا توانی چشمت که خواست قربانی</p>	<p>خوشتم که طره زلفت مرا گزین کردی</p>
<p>غزل ۵۲ بیت</p>	<p>از بند طعنه که رسوا چاشنی خسر و تصادف در خون کنم چشبین کردی</p>
<p>حم زلفت تو که ز بحر خویش خوانند ای صبا زرم حری روب غبار زلفش عجب آید همه را مردیم از هجر و مرا جان عاشق چون زلف تو خواندش باز گرد خوابان جهان غاشق بیا بملکد صوفی امرد ز سر توبه شکستن دارد این چه خویشی که کوئی دل من دیدی بنده ام خواه قیوم کن خواهی و کن با و حنفت همه خوابان چنین آب گشت</p>	<p>ای خوش آن طایقه کین سلسله میگردد که در دشتی ز زندانی بی سما نند عجب از خلق که بر نرسید جو تنها بایند زانکه در دل و گری هست که جانش جو که جوان تر دینو خاسته و نادانند مینفردشان اگر این دلق کین بستانند این ز تو آید و آید و آید ترا پس دانند غرت و خواری در کوی وفا یکسانند بهارین فرشته ز اگرشش نبشانند</p>
<p>غزل ۵۳ بیت</p>	<p>می برد حشرت پا بوس تو خسر و در خاک چون شود خاک بگو تا برست افشانند</p>
<p>خوش آن شبی که سرمه زیر پایار بماند شمار بها که کشیدم برو ساقی خویش چرخش سیر دیدم که دو چشمست اگر آب خضر خورم در دهر و بهر که مرا گذشت آتش و آن عیش و آن نشاط و لیک</p>	<p>دو دیده در ره آن سر گلخوار بماند بر نیت از سر و در و سر رخوار بماند مراد رون دل این نفع یاد کار بماند بکام لذت همان خوشگوار بماند بیاد کار درین سینه نگار بماند</p>

چگونه برکنم آینه که خاک بر سمن بیاد پاک یکے بود سیر یادگارم حدیث اهل نصیحت نگذرد دل کنون خیالکده بیایدت بکیش ایدوست مرا ز بخت و ایدو پیش ازین نالان	سرکیه در ره جولان آن سوار بماند که جان همی زد و دست و پا ز کار بماند که در درونه سخنها می آن نگار بماند که عقل و صبر مرا دوست اختیار بماند برفت آن دل و این ناله های زار بماند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۵۳ عمم بکشت زبیری و هم خوشم بارے که این نسیانه حسرو بگوشتن یار بماند	سخت شسته
---------------------------------------------------------------------------------	----------

دل شد ز دوست بر غم از خون نشان بماند از ناخن ارچه پینه کنم که برین شود و نبال از رفت و آن کرد آب چشم مرهم نکردیش مرا بند و دوستان امور دیده ماجرای دل خون ه کنون یکچند هر چه هست بودست و جو پرست گفتم کفر به تو به سبک دستی و لے مارا دولع کرد دل و عقل هر چه بود نیخواست دوش غم ریختن و خیال	جان فتنه دیدم شده بر بجا جان بماند یاد می که در درونه جانم نهان بماند آن فتنه باز نامزد شکم روان بماند واندر دلم حرجت گفتار نشان بماند با دوستان بگویم که مارا زبان بماند دست صلاح در نه رطل گران بماند عمری گذشت این دل من بچنان بماند الا سر نیاز بر آن آستان بماند صد تیر آه نیکیش اندر کمان بماند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۵۴ حسرو ز آه گرم بر آتش نهاد فصل بر هر زمین که از سم آیش نشان بماند	سخت شسته
و او دست من رفت و از روی دل بماند	وز من ندر هر سر کو گفتگو مرد بماند

<p>هر کجا چشمم غم خود کویم و گریسم از آنکه کے خود و در دانش آید خوش کنون گریه ترخ جانم یک نظر شد بین یک زین و از آنکه شیر سارم از سنگان می تو زبان کره در سر کوی تو میرسم که جان هم گم کند دل زلفت تو گرفت عشق غم من کند</p>	<p>بر زبان فسانها آرزوی دل بماند بر زبان آشناسیله بر جوی ل بماند دیر شد کین حبت کاسدیش روی دل بماند دل تو زنی بگردی بوی دل بماند عاشق گم گشته کاند خجری ل بماند یادگارین قنهار من خوی دل بماند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۲۵۶ خسرو اگر دلکشی جملست از بند قضا کین کسین ناید بر دین کاند گلو دل بماند</p>	<p>چشمه شسته</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------	------------------

<p>دل زلفت بسوی جهان می کشد ماند از کوی باو آید بر آتش دل سوخت اندر دلم این ماند که بگذشت مر اسر آب ز جگرم غم خورد و بر من جگر داد پرست غم زبان و نخوانم سو خود ز آنکه آن یار بدل در شد تن خدمت او کرد</p>	<p>جان کرد و غم و جله آن نیز روان هزانه صبر که ازین پیش دلم خواند دین دیده نثار و تب پائی تو لبشاند بالات نهالی که باب و گل من شاند کس بر جگر سوخته همان نتوان خواند بستند در دل خرد و هوش بران ماند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۲۵۷ کردم بحال آن ز کس بازنده او را خسرو و همه هستی که بکشد او لبش ماند</p>	<p>چشمه شسته</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------	------------------

<p>دل روی تو دوز نتوان کرد جو تو در رخ تو نتوان گفت سوخت چون شمع جانم درین شمع</p>	<p>باخت یاد حور نتوان کرد گله اندر حضور نتوان کرد با تم خویش سوخت نتوان کرد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------

<p>چشم بزدل و درخشان روئے همچنان سادہ خوشترست لب نر بانے کہ یا بجم از چو توئے کہ بکیریم گئے غم زل خونم</p>	<p>کہ از چشم و زنتوان کرد کان شکر خور و متوان کرد خوش را و زور و زنتوان کرد دل بد نہا صحتوان کرد</p>	
<p>غزل ۲۵۸ بخت یا بد نہ زیر کے بہ جہد کار خسرو ہنور نتوان کرد</p>	<p>شعر</p>	
<p>رفیق از چشم و در دل حسرت ویت بماند سر گذشتہ بشنوا زین و شتم و قہور دی خرامان میگدشتی خلق بدل ماندہ را مرن من بین کہ چون من بار گشتم از دست گردنت آزاد باد و خون من گردنم رفت جان پر مونس باو سد اترست زبان شبی کاین ہو گذشتہ گیشکین کشان</p>	<p>بر شکستی و بجانم نقش کیسویت بماند سالہا شد در فرم شامہ موسیت بماند گر یہ با پیشیت دران شد ہمہا سوت بماند کالبد باز اوجہاں بر سر کوسیت بماند چون بخشش خوگر متی وہاں عوسیت بماند ہمدان بوسیدن محراب ابریت بماند تا کنون تتم کہ تو بگذشتہ دوسیت بماند</p>	
<p>غزل ۲۵۹ این بختن رست می آید کہ شمر خوش زبری چون نہد بچارہ کر دیدن ویت بماند</p>	<p>شعر</p>	
<p>ز اہل عفت نہ پسند دخر و مند نصیب امر و زبر گہ از متاع لباس زندگی بزخو و کین تنگ خور شمع ہنر فرزند سے و مال</p>	<p>کہ دار و رفتنی را پائی در کہ فردا گردوش غیر خداوند کہ چون شد بارہ نتوان کرد پیوند کہ کالت دین نیست و خیر فرزند</p>	

اگر خواسته نه بینی رنج بسیار بصورت خوش مشو کر روی بر عنائی منه برخا کیان پایی نصیحت گوهری کان زیرید	باندک یار حست باش خرمند نی خامه نگو ترا ز نسیم قند که ایشان بچو ما بودی بچند مگر در گوش آنا دمر و مند	
غزل ۲۶۰ زین	شنواید دست بند اما چو خسرو مشو گو گوید و خود نشوید بند	شعر
زلفین تو سرگشته چو باد سحر م کرد من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم گفتم من و من کن نظری خیم بستی اندر جگر م بود خیال تو که اشکم بفرودت مرا رکفت اندیشه خیالت آسوده دلم دیشتم و بنجیر از غم	خاک سر کویت چو صباد در بر م کرد ز بنجر سر زلف تو دیوانه تر م کرد تا چشم خوشت بسته آن یک نظر م کرد تا قدم آلوده بخون جگر م کرد من این قدر زرم که خیال تو کرم کرد ناگاه در آمد غم تو با جگر م کرد	
غزل ۲۶۱ زین	خسرو طلب وصل تو میکرد که بجزرت زمین جای جوت بهرے و گرم کرد	شعر
صد گل چو بیک انکب بازار فروشنده با غمزه بگو کردگران بیشترش کشین دل میکشیدت سگ و دوجان بسو خوش این دل چو لپه و آفتاب بازار نماند بازار تجمان اهل سلامت	خوبان بدل جان چه خسار فروشنده یاران مجسلی که بود یاز فروشنده بر دست گراین هر دو خرید ز فرو آنجا طلب جفیه که مرد از فروشنده کا بجا همه جان دول افکار فروشنده	

<p>باز آنکه ستایم بعد جان بکش آخر آنکه شکسته دوست بخورد اندر و تشنه</p>	<p>دیوان ابراهیم</p>
<p>نزل ۱۱۲</p>	<p>باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند آنانکه جو خمر و همه گناه ز فرمودند</p>
<p>عشق حیات از لب خندان تو یابند بنیم من از جیب مهر و نکشد دل شاید که بشکند و بخت سحر دیگر ای بخت کسانیکه بر غم من محسوم هر جا که رود این دل آتش زده من بوی تو میامد که ای نصف به خلق عشق اگر کشد غم نیست بجز آن تو یزین بر سر شمعان کم تر یک خنده که باری کز خاک جو دم بر پس برگ بریزم</p>	<p>خوبان عمل مستند و دیوان تو یابند کان مه که بر دل گریبان تو یابند آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند بوسیدن پاک و زبان تو یابند بازش لب زلفت پریشان تو یابند بسی است ظلم که بد آن تو یابند کین مرتبه ز دولت بجز آن تو یابند و او جگر خود ز نسک آن تو یابند ز نگار گرفته همه سحر یگان تو یابند</p>
<p>نزل ۱۱۳</p>	<p>در یوزه جان یکسند از لعل تو خمر کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند</p>
<p>عشق آمد و دل بردیت ما برد عیش و طرب و قرار و ملکین یار آمد و در و دیده نشست ما را که مرغ غم خیال کشیم هر دل که ز سینه کس وید</p>	<p>تدبیر ز عقل مستلابد یک یک ز دم جدا جدا برد شاد آمد و حسنه گدا برد یا دسر زلفت او ز جلا برد یا در کف غم سپرد یا برد</p>

<p>بیلاب غمش برآمد از مهر دل را می بر و سیل دیده این دیده من که کور بادا</p>	<p>بازار نهار پارسا برد تا دست در و زوم مرا برد پیش همه آبرو می مابد</p>
<p>غزل ۲۱۴</p>	<p>از دست برست جان خسرو غم هیچ ندانمش کجا برد</p>
<p>عشاق دل غمزه را شاد نخواهند آنانکه بسر رشته زلفی برسیدند تو میکه حق صحبت محبوب شناسند گویند چرا سوی گل دل نگرانے در دام تو مردیم و بروی تو کفایت از باد و بهمن بوی تو آید که بر جان</p>	<p>خوبان تن ویران شیده آبا و نخواهند گردن ز چنان سلسله آزا و نخواهند در چو بر میرند و ز کس داد نخواهند این بختی است از من ناشاد نخواهند کا زادی بخشاک ز صیاد نخواهند آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند</p>
<p>غزل ۲۱۵</p>	<p>خسرو ز دل خویش مجو حرف سلا کاین قصه شیرینست ز فریاد نخواهند</p>
<p>عاشقان آب جگر شربت تفصو کنند وصل جوین که دم از عشق بر نه وند باد و کش و زخیان بهتر ازین مدعیان نیست بر یوسف خود غیبت بستان را چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو گو من خشن را که بسوزند بکویت غم نیست</p>	<p>ای خوش آن گریه که هم ویر و زو کنند چون گدایان که دعا و عرض آلود کنند کز یی خلد برین طاعت مبعود کنند بلبلان گردن چین نغمه و آلود کنند زبان زیانکار و دوستی نظر نمی کنند غمم آنست که پیش در تو دود کنند</p>

<p>غزل ۲۶ میرزا</p>	<p>حق من در تو نگاهست تبرسم ز دو چشم که ز گریه حق خشم و همه نابود کنند</p>	<p>رسد چشمه شکر</p>
<p>عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از مایه آگهیست کسان را که تاب رو یک شب برون خرم نظر کن بگوئی شتر</p>	<p>چون شمع صبح مرده و بتاب خفته اند مستند در میان محراب خفت اند بے التفات در شب متاب خفته اند تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند</p>	
<p>غزل ۲۶ میرزا</p>	<p>در آرزوی خار و خار ره تو اند شاهنشان که بر سر سنجاب خفته اند</p>	<p>رسد چشمه شکر</p>
<p>عادت عشقت رسید ز دل ترا برد جان که بد نیالست چند عنائش کشم عشق اگر زده است سهل نباید گرفت عشق که مردان کشد بنفله بخوید حریف شوق که باقی بود یار چو پت چو پت هستی مازان نیست ترک لی گیر از آنکه در موس و دم لیک نه یاس او</p>	<p>نقنه بکین هر کشید شعله بخون بے فشر چون بیت فیتیست هم تو باید سپر آتش اگر شعله است خرد نباید شمر تیغ که سر ما بردم و نتواند سپرد دوست جو ساقی بود با ده چه صا و چه نزد مقام خطاست فلک دن گاه برد گر نبخشند از رنگ ما بخوایم مرد</p>	
<p>غزل ۲۶ میرزا</p>	<p>خسرو اگر عاشق سر بیان آرازانکه هر که درین راه رفت سر سلامت نبرد</p>	<p>رسد چشمه شکر</p>
<p>که چه خوبان نه فزون باشند مردمانیکه دے او دیدند</p>	<p>میش آنما من زبون باشند تا باشند سر نکلون باشند</p>	

<p>گفتش بند ایم گفت خموش یار مہمان تست اسے دیدہ ای دل خون گرتہ عشق میار عافیت را بخواب میجویند عقل در و سرت زین معنی تو بروں و کہ سینہ ام کا بیان</p>	<p>توجہ دانی کہ بند و چون باشند مرد ما ز آب و برون باشند کہ تہاں تشنگان خون باشند در و مندان کہ بے سکون باشند عارفان عاشق خون باشند یار یاران از درون باشند</p>
<p>غزل ۶۹</p>	<p>عشق بازے ز خمر و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند</p>
<p>شکر پیش لب شیرین گویند رویدہ میکنم شکر خجایت من از غم شتہ گشتم و ای صد و کا ولا گر جان ستد خواہش بکن آنکہ برون من عاشقم در برسد آن شوخ کند خلقے و اسے صبر عاشق</p>	<p>زخت را خبر گل و سرین گویند اگر چه طنم را تحسین بگویند گرت حال من مسکین بگویند بنا چیزے سخن چیدین بگویند ہمہ چیزش بگویند این بگویند ولیکن عاشقان آئین بگویند</p>
<p>غزل ۷۰</p>	<p>کسان کین قصہ خمر و شنیدند حدیث خمر و شیرین بگویند</p>
<p>شب او تھا و غم باز کار خواہد کرد خیال یار گذر کرد ازین طرف صبر مرا ز تنگی خاطر ہوا سے این نا</p>	<p>و چشم تیرہ سارہ شمار خواہد کرد بیا کہ باز میرا سے دست خواہد کرد چنین کہ می نگرم سایہ دار خواہد کرد</p>

دعای پیر خرابات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد مخور که این سیت آخر کار خواهد کرد که در دلم همه شب خازن خواهد کرد که آنچه مصلحت گشت یار خواهد کرد که اگر که لبک کارزار خواهد کرد	دلم بصحبت زندان همه کشم دالم گزی نیست مرا از تو هر که هست کن بکینه است نامهربان چنین خونم مگو حکایت او ای قیوب بدخندین مشو دبال زده آجل تو در حق من چو یار وید که قصد رفیق ارم گفت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۱۳ بغش مرده شود کشته دین هنر خسرو اگر حیات بود مرد و از خواهد کرد	نیمه شب
------------------------------------------------------------------------------	---------

شب زیاده تو مرا با بسخر خواب نبرد من بدین خواب خفتم که بدینم ریخت بر تو آب چشمم که خیالی شده ام تا سلمان دل من در خم ابرو تو مرد زین رخ زرد چو تخم سخی در زلفت زخمهای که ز نوک فکرت بود درو	وید آبی زرد و از سینه من تاب نبرد تا گمان و تو دیدم شب خواب نبرد خوش خیالیکه از وید من آب نبرد همچو کس نیست دمارا سو خواب نبرد همچو کس حاجت ز برگر بر سن تاب نبرد در دل خوش نگمشت با صاحب نبرد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۱۴ رقعه دو شش فرستادی مسکین خسرو خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد	نیمه شب
----------------------------------------------------------------------------	---------

شب دل شدگان دیده بیدار نه بندند من خون دل خویش شدم سوخته زنده س عاشق مسموم زده زده منماید	الا که بخون چشم گهر بار نه بندند کاین تهمت پیوده بران یار نه بندند کابریشم طنبور بطور مار نه بندند
-------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر من که در تو به بدستند غم نیست آنکه حق خدمت باز شناسند دل پر غم و هرگز بگشایان و مزانکه	باید که برویم در خسار نه پندند ناکرده و ضرر شسته ز نار نه پندند دل کان تو بستند بگلزار نه پندند
غزل ۱۱۰ خسرو نکند نسبت عشق تو بخو و زانکه شاهی و نصرت اک تو مروار نه پندند	غزل ۱۱۱ چشم من از بهوش می تو هر سوی بماند بسکه در جان من اندیشه آن وی بماند سرو یکایک نماده بلب می بماند گر چه بکافیه از دور ته هر سوی بماند که گذشت آن گل خندان من بوی بماند سالم باشد که رسن نعت دران کو بماند
غزل ۱۱۲ شکر گوئی که مشن کرد دل خسرو را ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند	غزل ۱۱۳ دوروزه برگ آقامت و رساخته اند نوازان که در و عنایت فاخته اند بخانه که سرو و طرب تو آخته اند بهوت گل از غسان لبه که آخته اند همان سرت که بر اسکان فاخته اند در بهر حیثیت که شمشیر و تیر آخته اند

نگار بهانی کو هر غنیت در حد کس	چه سود از آنکه همه دزد را شفاخته اند
غزل ۲۵ مرمیت که پیدا نمیتوانم کرد تو حال من در این روز دین و میر در و نه خون شد و نخته جان من بنگ بدین خوشم که تو بارے در جان از آنکس که ماستای روتو کردم سگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش	غزل ۲۶ غنان نفس ده خسر و ابطینت خویش که عاقلان فرس اندر و حل نتاخته اند
غزل ۲۷ من ندیده آنرے که دیدن نگذارند از شکم شعله ز نان سینه و از دور چون زیتکی نیستم از ستم و ارے یار چه غدا بسیت برین مرغ گرفتار صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد گفتم نخته بشنوم و جان بهم اکنون صد چاک شمع سینه و صد زده دل امر و ز صبا از جگرم بوسے گرفتست	غزل ۲۸ شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد که من بر دے تو پیدا نمیتوانم کرد که دل منور شکیب نمیتوانم کرد من از بجا طر تو جاس نمیتوانم کرد بسیج باغ تماشا نمیتوانم کرد که من تر شرم تقاضا نمیتوانم کرد
غزل ۲۹ دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شربت بنامید و حشیدن نگذارند ایست چه و تفتست که دیدن نگذارند بسین پسندند و پریدن نگذارند کش با من بیچاره رسیدن نگذارند مردم بمیرم چو شنیدن نگذارند وین نجبران جامه دریدن نگذارند ز نهار گزان سوش و زیدن نگذارند	غزل ۳۰ گذاشتم دل خسر و زلف تو چه کنم زور دعو امکش کالای نمیتوانم کرد

غزل ۲۰۹	صد خار چنان خور در سحران تو خسرو آه ارگله از باغ تو چیدن نگذارند	سجده ششم
غزل ۲۱۰	مایم درون سونته برین شده چند خوردیم بسے خون تو اکنون تو هم خور چون حال در گرون شده زانده تو مارا آنے مرغ چه خوانی سو با غم نغم مجرب	یک سلسله لیلے و مجنون شده چند یک می بخور از دست جگر خون شده چند تو روی مگردان و گر گون شده چند بگذار درین باوید مجنون شده چند
غزل ۲۱۱	در عشق خدا شد دل جان تن خسرو اینک نگر از نخت همایون شده چند	سجده ششم
غزل ۲۱۲	نه با تو نسبت سر و چین شود پیوند شوست دلت آنم که جان جان پیوست مکوست بند دله زخم غم خورده دلم بسے نمائند که از رشته دراز فراق بسوز دل روی بر بان که نشسته دل	نه شلخ سر بشاخ سمن شود پیوند کجاست نخت که تن را به تن شود پیوند شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند لباس عمر مرا با کفن شود پیوند خون گرم نه راب دهن شود پیوند
غزل ۲۱۳	بهر شد همه عمرم گیت خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	سجده ششم
غزل ۲۱۴	نیت پست امید نیت مرا آن کنند دعوی عیاریم نیت بکوشش فرو بے سر یا سید ویم تا کجا سهرم شک میان آه منی و چشم از تو دور	کافتش از هیچ سو صید مراوی پند زانکه سرمه بد نیت لنگر قصرش بلند بارگه ساه تند گردن مادر کنند نیت رخ خوب اچاره زرد و سپند

<p>در زہ جولانت چون دیدہ ما خاک شد ہستم از ان گفت تلخ و سبکرات فنا ایکے بازار حسن قیمت خوبان کنی سوغتہ از بند خلق سوغتہ تر میشود</p>	<p>دیدہ بسی در بہت بشیرک ان سمند در میت آنرگی چاشنی دہ ز قند پیش ز لیاگیو یوسفے اینجا بچند کاش تیرست عشق باؤ زست بند</p>
<p>غزل ۲۸ نیکو ان مہ نمانید و وفا نیز کنند چند گویند کہ کہہ کہ بدیش میگنہ رس عالمے را کش از غمزدہ کہ ترکان بخند عاشقان گر چہ ترا ہر خبا بد گویند ہجر میند چو دانی کہ و کیلان سپہر منہان گر چہ برانند کہ ارا از دور</p>	<p>خمسرو اگر عاشقے بیم رکشتن مدار پیش ز نخت نیکو ان جان نبود از جند غزل ۲۹ دل بران مہر نہندی کہ بغا نیز کنند این حدیث ست کہ بہرل مانیر کنند گر بکشتند بسی صیدر مانیر کنند از پے چشم بد خلق و عا نیز کنند دوستانرا ہم آرند و جدانیر کنند کہ گئے حاجت درویش رو نیز کنند</p>
<p>غزل ۳۰ یاران کہ بودہ اند نہ انہم کجا شدند گر تو بہار آید و برسد تر و دستان ای گل چو آمدے ز زمین کو چو نہ آن سروران کہ تاج نہ خلق بودہ اند خوشید بودہ اند کہ رفتند ز نیر خاک</p>	<p>سوسے خمسرو نگے کن بطفیل و گران کابل دولت گئے سو محکد انیر کنند غزل ۳۱ یارب چہ وز بود کہ از ماجدا شدند گوئے صبا کہ آن ہمہ کلہا گیا شدند آن رویا کہ درتہ گرد فنا شدند اکون نظارہ کن ہمہ خاک ما شدند آن ذرہ ہا کہ ہر ہمہ اندر ہوا شدند</p>

باز چیت طفل فریب این متاع دهر	بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
غزل ۸۲ بیت	خسرو گر ز کین که وفایت زین جهان ز اهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند
بارے دل ما بر ایگان برد عشق آمد و گردن خرد زرد آنکس که و هم مرد آشنا بود ای ترک که خیش رکابت مکن از که در وحل پیسرد دل بر تو بکشتن گمان داشت ما ندیم که آن حریف دل دزد عاشق نه خود از تو شود دور جان اوم و دردت تو خریدیم لیکن رجحانی تو نطلم	ما دل طلبیم باز جان برد دزد آمد و مهر ز باستان بر شعله خبر نمی توان بد از پنجه چایگان عنان برد این لاشه که کار آیدن برد شده عاقبت ایچا و گمان برد ز و قبله و مهر را ایگان برد باز ناع چه حیلہ کا ستخوان برد این را تو بهر که خسروان برد خواهم بر شاه کامران برد
غزل ۸۳ بیت	جستید زمان که در بلندی ایوانش سبق ز آسمان برد
یک جان زخم زلف تو آزاد نیابند آفاق بگردند و لے شاد نیابند در شهر یکے صومعه آباد نیابند در کشتن جوان زر کسے داد نیابند	کیدل بسر کسے تو آباد نیابند از پسکه گرفتار غمت شدیم و لہا روزیکه روی مست و خرامان بازار سیکش که یہ تسلیم نہاد م سر خود زانک

از خاک طلب کین خبر از باد نیابند کین شمرده ز خوبان پرزاد نیابند خسته بستر تربت و شر ما و نیابند مد بر صفتان گنج به نبیا و نیابند	گفتی خبرت که گوی از باد و بپریم جان مسکین از بهر فادام نرن اودل ناخورده ترش ز سر تشنه حبران بانجست چکارم ز پی و صل که هرگز
غزل ۳۰ شعر ۹	خسرو و ابرارے دل گمشده چیه نالی دانی که دل زلفت نقره یاد نیابند
یا مگر جان کسان بگذاختند آن نختند وین تن شمرن از آن شیرینی جان نختند چاشنی گران نعمت بزمکند آن نختند شریت تلخی که در دوا بجوان نختند بسکه زین خاک بادلهای سوزان نختند کافران صین که خونهای مسلمان نختند گرچین مرد و کسان خونها فزوان نختند گرچه گریه در شب یک پنهان نختند	یاربان بالا مگر از اجمیان نختند شیره جانها و شیرین کشیدند از نهان هر کجا خوی نخت از رویت ملاحی مار عیش تلخ با خیال لعل جان از نخت شعله مخمر از گور کشتگان بر جای نو همچو چشم تا مسلمان تو بر حبت نیند از گناه انیکوان یارب سوزان نخت عاقبت بر رو آب آورد از بیدلان
غزل ۳۱ شعر ۹	خسرو و اکرے که خبر خاشاک بدنامی برست دیدم دایه عاشقان هر جا که باران نختند
کاین مانده بر روش و او میرود بر آسمان فرشته فریاد میرود سیل شمش چنین که نبیا و میسرود	افسوس ازین حیات که بر باد میرود هر دم زمین که پیروے دیو میگردد ده کین دل خراب عمارت کجاشود

زاد بہ چند و ادون بیچارہ مست را گاہ و چار صد نیت تو بہ سے کم ای من علامت است آن پاک بندہ ضائع مکن نخندہ بازی زبان گل آہستہ نہ بروی زمین یاد کا دی	خاطر بسوی لعبت تو شا و میرود چون ساقی آمد آن ہمہ زیاد میرود کز بند گئے نفس بد آزاد میرود این بخور دہ عمر کہ برباد میرود بر رونے شاہان پر زاد میرود
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۸۶	مرحسہ زبان خسرو اثر کی کند ترا نئے خود سخن پہ تیشہ فر باد میرود
---------	--------------------------------------------------------------------

اے ہمنفسان پیش یارید مارا کشید چون غریبان جان جو ہم داؤ پیش رویش گر میکشدم فدائی او ہم برو دست برید عقل دہم انہی دیدہ دل اگر بخورید این طائفہ کہ در زمانیت اے محنت و غم سبک شام	این شکر چرانے گذارید ہر چند شہسازین یارید اھروز مرا بمن گذارید ز نہار بروے او میارید کالاہمہ خصم را سیارید شاید کہ شہساز گناہگارید ہیہات کہ در کہم کارید کز دوست مرا بیا دگارید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۸۷	گر در دل تان غم نہ نخند بر سینہ خسرو شش گسارید
---------	---------------------------------------------------

آن نخل تر کہ آب جوی جگر خورود من بخور دایم نین ز زرخش گشتم احو خورود	بیچارہ بلبل کہ از ان نخل بر خورود ورنہ کسے شراب زمں بیشتر خورود
-------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------

من کسیم که بر در تو بے سپهر شوم جان شد خراب بهم سے اول و هنوز بهر سے مراد فراوان بود حریف	خاشاک خون من بخیان خاک خورد دیوانه باش تا دوسه دور در خورد مر آن بود که تیغ سیاست لبش خورد	
غزل ۸۸ روایت	خوش طوطی ست خسرو مسکین بدم بھر کز نخب خوش غصه بجای شکر خورد	حقیقت شکر
آن مست ناز جان جهانے که میرود بنگر که تاول که کشانش همه برد زمین سکو شکرید که کشته از آن نیست جان دلم سبین که چو چاوش در فقا وی جان بھر سپردم و او بود بر سر از خواب بسته که مرا بوسه زد کسی گفتے که من جفا نکم گر نمیکنی	وان گل بدست سرور وانی که میرود تا بهر خاطر نگرانی که میرود زانسو نماند کنید که چایانے که میرود این بین که در رکاب غنائی که میرود امروز یا نه تابانے که میرود جان زینهار بار کمانے که میرود هر روز عیش شاه فغانے که میرود	
غزل ۹۰ روایت	خسرو که میکشد ز تو دامن بھر تم کز بهر مرستی با مانے که میرود	خسرو شکر
امشب مه مانیزد ما بود در باغ وصال میکند شتم بیکانه کسے نبود و گر بود هوش دل و صبر باز نماند از بن خود سے آن زمان که دیدم	ماهش بوبال مبتلا بود گل در چپ و سرور هتلا بود دل محرم و دیده آشنا بود این بھر و سه چند که کجا بود در یوسف خود که بی بهاب بود	

<p>آورد و خطی که نو غلامی آن عیسی اگر دم ندادی بر قبله طاق ابرویش سیرت ولی آب چشمش ناگه لبو چین روان شد هنگام سحر کشید گیسو</p>	<p>بالایش برستی گوا بود امید برستین کرا بود حاجت که بخواستم روا بود زنجیر مسلسلش بیا بود آن سر که بر سر گیا بود شب فتنه زور بر بجا بود</p>
<p>نزل ۹۰ بیت</p>	<p>در خواب غلط می اند خمر و کاین حال مرا نبود یا بود</p>
<p>از حال مات هیچ حکایت نمیرسد معذوری از مر آنخوری غم که گرگ گره چنان شد دست دلم بادمان تو بگذشت دوش زلف و بخشش چشم من از خون نوشته قصه چو ز رسول تشنگ</p>	<p>در کار مات هیچ عنایت نمیرسد در کار گوشت رعایت نمیرسد کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد ماهی گذشت و شب بهنایت نمیرسد هر روز در کدام ولایت نمیرسد</p>
<p>نزل ۹۱ بیت</p>	<p>اے عقل بگذر از سر خمر و که مرورا در کار اهل عشق کفایت نمیرسد</p>
<p>این دل که هر شب ز سالی نردون ماجان کجا بر نیم سودا عشق از لاله در دست در لیم که بود حق بدست من با دامنش دیده و دل زمان که او</p>	<p>یکدم چه باشد اپنی صبر و سکون و دیو لیسیت اینکه نی بدعا و فسون و از چشم من اگر بدول البست خون و دل ز زانو بدیده عاشق درون و</p>

استی لم یزلف و می آیش ز پیش نظاره تو هست کشنده تر از فراق جان پر پا تو مهوس میدهم یکسیر	بیچاره پای بسته تر بحر چون رود جانی که مانده بود در بحر آن کنون و یکبار باد می این مهوس از دل کنون
-----------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۹۲	خسرو و چولان عشق زد می زیلا تر ز نیمان بر اهل عشق سحر آزمون رود	شعر
---------	--------------------------------------------------------------------	-----

آنرا که غنم تو یار باشد مرهم چو نعل بر پیر این دل منذ ورنه بود بناله ببل شک نیست که شرمی هست مست که سبک شد میندار صوفی که شکست تو سیاقی مے حاجت نیست میثم را جان دم و دانع عشق بریم	بافوشد لیش چه کار باشد بگذارد که تافگار باشد جانی که گل بهار باشد خجسته که فغان زار باشد کور افتدم شتو آرد باشد گذارد که هوشیار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاخج از تو یادگار باشد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۹۳	خسرو و بخلامیت غز نیست در خوار کنیش خوار باشد	شعر
---------	--------------------------------------------------	-----

ایم شش تو فقر که آن به عهد با مایار بود بوستانها کاندرد و بودیم خوشای و دستان بار ما بهیم بخود آن عیشهای و آوریم دوش بیرون نخیم خوانا به دل پیش چشم	این متاع در درادر کوی و بازار بود آهنه گلهای تو پنداری مهر سر خار بود کین همه مرغیت یار کای بد آن گلزار بود عقل را محرم نکردم کاندران غیار بود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>تا ندانی ساقیا کز می چنین بخود شدم دیده و ابرین اگر حصی کند بر حق بود می که گفتم چاشنی کن در گمانی بود گردلم دشمن گرفتنی این چنین هم سوز تنگ نیست لیکن این سر بخت را شب تیرگی چشم من رفت در کویت را</p>	<p>دارمستی ما آن شکل آن رخسار بود مرا آنکه سکین بهر با بسیار بود یک مقصودم و دای سینه افکار بود کاخ را مرور دشمن گشت و زویار بود دوست میدرم که زیر پا تو بسیار بود در درخش دل که بس مالیدن من را بود</p>
<p>نزل ۲۹ ربیع</p>	<p>خمس و اول بدین از نام رویای دهر کاسانرا اینهمه با آدم بسیار بود</p>
<p>اگر چشم تو روزی بر من افتد و اگر شکل ز رخسار من پدید چو در چندین آید رخ روی تو کند پیوند عمر از مهر و رست چو خواهد عارضت عشاق را نخواهم بعد ازین گلزار نیم برویت نخواهم کجای نیم دلم را در سزافت هفتاد</p>	<p>نه از خورشید باشد در تنه افتد روانی آجیوان در چه افتد گل اندر دیده مهر و مبه افتد چو روزی عمر گل آلود افتد نظر برین پس از چندین که گذرگر برنت بعد از مبه افتد غلط تر هم که در نیم افتد غریبانرا اینهمه کستان ره افتد</p>
<p>نزل ۲۹ ربیع</p>	<p>فغان ایجان که خسرو در فراق جهان افتاد کاتش در که افتد</p>
<p>از در من و دشمن آن نگار آمد</p>	<p>شاخ تناسل من بار در آمد</p>

<p>برگ حیاتم نمانده بود که ناگاه آن چرخ ای گدشت به بری کو کلبه تاریک یافت و شنی آندم ویده که بیکار بود بر کف پایش بر سر عظم حیدر جریحه جانش</p>	<p>باغ خزان دیده را بهار آمد مست و خورگود که آن رخ آورد کز در من آفتاب وار در آمد باز تپه پائے او بیکار و آمد سیل به بنیاد اختیار در آمد</p>	
<p>غزل ۲۹۶ بدریغ</p>	<p>مردن خسرو فسونیت زین لبس کار ز دوس سینه در کنار در آمد</p>	<p>بدریغ شعر</p>
<p>ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد شغل شکم بنه خوست نکو شناسی جان بد ناله آن باد و بوسه کنان هر شب بخود و دیوانم از دست خیال عیش تلخ خمی تلخ کند هر دم مست میجهد شعله آه من و من می سوزم</p>	<p>یا خوش آن آب که از دید بکویت گذرد هر گاه که عشاق بسویت گذرد کین طریقه که گو آلوده بسویت گذرد بسکه تار و زرد زانند لیشه رویت گذرد بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد که نیاید که بران روی بکویت گذرد</p>	
<p>غزل ۲۹۷ بدریغ</p>	<p>خسرو از بیم که رویش بربت بگذراند هر شب آید و ز دیده بکویت گذرد</p>	<p>بدریغ شعر</p>
<p>آباد نشد دل که خراب پسران شد ای صبر دارم قدری بگو که توان بسیت بس عاقل شمع خرد افروخته روشن پس آنه و لهما که ز تن برده تباراج</p>	<p>حسن پسران آفت صاحب این شد کاندل که مراد از آن گران شد کز کرده خود سوخته خوش پسران شد آن مور که برگردن لب شکر آن شد</p>	

افسردہ جمال خط خوبان است ناسند ولہامی غزیران شمران جملہ نگینہا آن خواجہ کہ میگفت کہ از من خبر بر عقل خبر حسرت مروں نبود شیوہ عشاق	کاین سر نہ نشایستہ ناقص لہر ان کاذر کمر آرایش زرین کمران شد چون عشق و آہریکی از بخت ان شد فریاد و فغان عربدہ حیلہ گران شد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۲۹۸ بیت	خسر و زرخ خوب دم کو بہ سہمے زد ناگاہ بدید آن رخ زیبا نگران شد	شعر
-------------	------------------------------------------------------------------	-----

انچہ نتوان دہمت جان میکشد میکشد خط بر مسلمانی لبست دید تا خط تو بر بالائی لب حسن و زافرونت از اوج کمال زللف کا پد لبست گونی کہ تو	تا بدان غایت کہ نتوان میکشد آنکہ از خون مسلمان میکشد با و خط بر آبجیوان میکشد روی مہ ادانع نقصان میکشد خاتم از دست سلیمان میکشد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۲۹۹ بیت	گر ز شوشے تیر بر دل میسنہ نی خسر و بجبارہ از جان میکشد	شعر
-------------	-----------------------------------------------------------	-----

آن خوی کہ گاہی اران بست ماچکد شوید چون بصر کند غرق حسیق را ای ظالم از دعا و بدین مشکو کہ شب جام لبست کہ تحت شام از احرام با مردم درین ہوس کہ شبی نہ زہم سیات خاک درت بخشم من از گریہ خون خوارم	از زلف فتنہ بارود از رخ بلاچکد ہر قطرہ خوی کہ از لب آن آشناچکد گریان دعا کنند کہ خون از دعاچکد مرد و جرمہ چہ باشد اگر برگرداچکد ز انگوٹہ کاب چشم منت زیر پاچکد ناخود چہ از چشم من آن تو تیاچکد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تو نهار دل که رسد قبا چکد	محکم قبا رسد که دهن بگیرد
دولت بود که خنجر از ان سب سے	شمسیر آید ار کشیدی بر بل عشق

تو میروی داز پی خونریز خوشن	غزل ۳۰۰
خنجر و دوان که تا خودی است کجا چکد	نصیب شمسیر

ای دل نخست جان ک جان کنید	وانکه نظاره در رخ آن لسان کنید
سوش همکنید بازی نظر خطاست	مانا بران شوند که بازی بجان کنید
از سرمه و سیاه شویدا و چشم من	از خاکپاش دهن مہمت گران کنید
باز آن کشید بر سر من خنجر ستم	در هر کشت فہر سرم برسان کنید
در من نیتاش و خاک ستر مرا	بریل چشم خویش بسویش و ان کنید
من ار چه خاک پوشش میکنم موس	ای خلق خاک خوار علم نذر دوان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود	برے زردہ دل من باد بان کنید

غنزل ۳۰۱	خنجر و زرد دل چو شمشیر آید
پیشانیش مدافع علای نشان کنید	نصیب شمسیر

ای ہرمان کہ آگہ از ان رفت نمید	گرہ شدہ برید بران را ہم نمید
نامہ کنید سو سے وی و تا بد رسم	خاک ستم کنید بران خطیر اکیند
بر خاک من و دیس از مرگ و ہر گیا	کوراندہ بوسے رد بود از رخ بر کنید
اے طالبان وصل زما دور کر فراق	ما چاک سینہ ایم و شاک چاک دامنید
اے تائبان عشق بکے ویدش زدو	دائم کہ زاید اگر تو بہ لشکیند

خنجر و کسوختہ ست دل و دلکش دید

غزل ۳۰۲	آن دل که سوخته نبود آتشش ز نسید	سینه شعله
امرو و حسیت کرد در جانان و نیا نظارگی ز سر سودا نطن اردین وی سگیزشت گفتم کش ناله شیوا غم تیرکیز روز عمره لا بد بسیم آنرا چانم فدای یاری کو درونی که در شد اسباب کامرانی از بخت خود پنجویم	مروند در دستان مان و نیا واو دجان این سلطان و نیا چند آنکه جبر کرم افغان و نیا سینه شکاف کرم میان و نیا برن نیا زول تا جان و نیا کز شوره مغیلان ریحان و نیا	
غزل ۳۰۳	طلعه من که حس و دوار میدی جان چون جان در دستان ساق و نیا	سینه شعله
آن دست که بود بر کران شد ما خود بحضور مرده بودیم افسوس که شادایی ندیدیم از دوست نیا فیتیم کاسی گفتم که اسیر کردی اسیر دل دل بردگرے نهم و لیکن دی دلبر من سوار میرفت مطرب غزلے ز شوق بزخون از گریه من قیب بدخوی از بسکه علاج در دمن کرد	دان صبر که آشتیم نهان شد خاصه که فراق در میان شد وین عمر غریز را بجان شد و نمن بد روع بد گمان شد دیدمی که بقا بست جهان شد عاشق لبستم نیتوان شد اشکم بدوید و همغان شد خونابه مر چشم من و ان شد با آنهمه چشم مهربان شد بیچاره طیب ناتوان شد	

غزل ۳۰۰ خسرو	خسرو و یک جانست چیت ترسی گیرم همه خلق کین زبان شد	غزل ۳۰۰ خسرو
آن کوک و کج رشته که سپین بدنی شد لبس غنچه دل را که نه چاک بهر سوسه آن یوسف جان بسکه درین سینه آید سلطان عمر فرزند باد بدولت دقیقی موی لعلی که بر آن وی کشیدیم چون جان هم از خاک من می میرد لا	چون مست لب از شیر شیرین می شد آن نوگل نو روز که سر و چینی شد گوئی که تنم گردنش بر می شد کز دولت اخلاص عاشق کفنی شد اینک نهجی نایب چشم جو منی شد بتجانه راری که دلم بر می شد	غزل ۳۰۰ خسرو
غزل ۳۰۰ خسرو	خسرو و ز نفاق دل خود چشم گرفتست کز کرده خود بادل ریشش نخنی شد	غزل ۳۰۰ خسرو
آن دل نمائند کش سهرستان باغ بود هزار خانه دوش داشت چراغی جان من روزی نشد که جلوه طافوس بنگرد من خیمه فاده در آن کوی مرده و دی در خیمه شدی برو تو شد عراب ز تم بوشان باید بش گرسیم	کوی همیشه سوخته در و داغ بود میسوخت ز و بخانه من این چراغ بود این دیده که روزی داغ کلاغ بود نایبم صد غلیو از و داغ بود ببل که نوهار گلش در داغ بود بر هر گل و گرنه کرایا داغ بود	غزل ۳۰۰ خسرو
غزل ۳۰۰ خسرو	شب گفت میرسم چون بخوانم بخند گفت خسرو برین حدیث منته دل که لاغ بود	غزل ۳۰۰ خسرو
انوشیروان تو که را دل سجا خوش بود	کام کام خوش بود و کام خوش بود	انوشیروان تو که را دل سجا خوش بود

در هوا نیکو بمان میرفت تا از دست رفت خلق گوید ترک دل چون دمی خمر هر چه بود چون نگه کردم که بخوبان بودم بکیزان سین بصیبت بدنگویم آن جیبت زفته را ای مسلمانان بجای کمان سپهر حاضر بود دی و از خون دید و در بگردانید و رفت از بجاست آمدی جانان غارت شدنما	چون کند مسکین گداز تو ای خویش بود دیدم دسته بود و آشنائی خویش بود حاشا بد دل نبوست این بلای خویش بود ز آنکه گد بود و دیگر نیکو برای خویش بود کیست باز دل که تو اند بجا خویش بود من چند دانه نیشانی خطای خویش بود پارشی را که مشغول دای خویش بود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۰۷ بند خمر جان شیرین در سر کار تو کرد کامه پیش بلا مسکین بپای خویش بود	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان لکن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دهم عنان بستن بجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجا فشان خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
-----------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز آن بلا عاشقان نیک بجزا میرود کشته کسانرا کو بکوه صمان جوین جستجو او در ره من در شوم کای من هلاک آن دل را بجایه پیران جان میدهم تا میتوان نظارگی از بروی سست دیر زخو گر من بجانم زین محل ای باد خوشبختی خمین از زمانه ز یاد کن دیران و آباد کن اگر بایسان آن سر تو نیز بیدری چوما	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان لکن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دهم عنان بستن بجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجا فشان خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۰۸ گر چه شدم شیدا از دهم نیست کام باز بیهوده خمر را از دهم بیهوده امیرود	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان لکن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دهم عنان بستن بجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجا فشان خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
-------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>باز آمد و بوسے ز نگارم نرسانید فریاد من نخست رسانید مہرگوشت ایام جوانی بس زلفت تباران شد افسوس کہ بگذشت با فوس ہمہ چون بلبل بی با نفس ہر میردیم گفتم کہ خورم تیر بی این شوم ان تیر</p>	<p>پنهان خبر سے از لب یارم نرسانید فریاد کہ در گوش نگارم نرسانید اقبال بس بر رشتہ کارم نرسانید نجات آرزوی دل بکارم نرسانید کایام گلہا سے ہمارم نرسانید آن کا فردیوانہ سوارم نرسانید</p>
<p>غزل ۳۹۹</p>	<p>صد شربت خون او بخسرو زخم شوق کین عہدے وقت خارم نرسانید</p>
<p>بہر بخت یک گل سیراب نیاید و انم کہ لب بندہ نو بہر و لیکن معدوری اگر نیست دلت را اثر مہر تا آمدنیت را گلہ از بخت کم و آنکہ شہما من دیوانہ دیار و دوسہ ہمد از دل نکشاید گرہ گرہ ام اکے</p>	<p>انچہ از بخت آید رسے ناب نیاید آن بہ کہ گس بر سر جلاب نیاید کین معجز عیسیت تصاب نیاید در کلبہ در ویش تو ہساب نیاید من نالم دیاران مر خواب نیاید ما تم جو بود سخت بچشم آب نیاید</p>
<p>غزل ۴۰۰</p>	<p>چہ عیش بود اینکہ گے بردل خسرو از دست تو تیرے دوسہ تیر نیاید</p>
<p>باز آن سوار است بچہ میرود اسی کا شکے کہ بردل خوین من اواسپ دوداند و ماکشتہ میویم</p>	<p>دستم ز کار و کار زتہ میرود آن تیر او کہ برتن بچہ میرود لشکر ملاک سے شود و تیر میرود</p>

<p>نقاش حسن لعل به محراب و پیش من به شمع که نمیدارد ز شمع نشان سپهر عشق که میگذرد و قاتلش بد دیوانه شد دلمه لعل تو بر کمر عشق من رفتنی است که با جان او ماه و شراب شاد بدستی دعا</p>	<p>از بهر تو به کردن تصویر میرود این باد مشکبو که بشکیر میرود گوئی که در درو جان تیر میرود مسکین بیا خوش بر خیر میرود آمد برون هر آنچه که بشیر میرود کاین فیان همه تذویر میرود</p>
<p>غزل ۳۱ بت نوسیده من بوس شکار دارد رو و انجمنان بچولان که بکسیه نکرود دل من بر لعلش جگر خست شمش نستوانمش که بنفیم بر کعب ناموافق پیرایه صبا و حالی که مرا بجز دیدی برس آیدون غما بنواز چای سحر را بخدا که سینم ام را شکاف جان و بران تو که شاد و مینایه بر که نوی آید</p>	<p>دل صید کرده بهر زبیکه هزار دارد سهراب سیاه کردم که چنین سوار دارد تو مباحش غافل ای جان به نور کار دارد چه خوشبخت گل و نیکن که خار دارد برانش گر چه انجم که کم استوار دارد که ز تندی غنمدت دل پر غبار دارد که درون خانه تو در گریه کار دارد که بنور چشم مست از غبار دارد</p>
<p>غزل ۳۲ چو سهرت خسر و نظر و مبری کن نخنه بگو به تندی دل و کار دارد</p>	<p>زان غباری از پدین چشم تر ندارد</p>

غزل ۳۱۲ زین	آمد بروی آب همه از باز چشم مارا کجاست دیده خسر و که درند	شعر سینه
باز عشق تو مرا شده رسوائی داد غم و درد تو چه تنها خورم پذیرد شب ایکه گویم شکمیا شود و خانه نشین سنگ هر طفل و بیم گل شالیت عشق بوی خون و ز صبا کاید و خوشو قفس	فتنه را عهده کار من شیدائی داد کاین خورش بیشتر ذوق به تنائی داد دل ببايد که توان داد شکمبائی داد بر زخم بر ز و پس مرده رسوائی داد که نشان دل آواره هر جایی داد	
غزل ۳۱۳ زین	شد دیوانگی زلف تبار چه جدی خسر و دل شد را به زدنائی داد	شعر سینه
بیار باده روشن که صبح روی نمود شراب در دم تو به هم کجاست قدح	که در چنین نفس بے شراب نتوان بود که دل نشویم از آن تو به شراب بود	

گرفت شعله شو تم نریزد جلایمے علاج خویش کن صنایع اگر طبیب به بند باز نیایم که ز در نیمه عشق گمان مبر که یکے چون آق دوست بود	که دل تمام بسوزد گشت نیری زود که بر جرحت عاشق داند از دود عنان جبر سلامت دست من بر تو اگر هزار خبا آید از سپهر کبود
غزل ۳۱۶ کز آتش دل خسرو رود بگردون دود	از ان سیاه شود هر نماز شام هجران سجده شکر
با عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند گفتم آنجا مرواید که گرفتار شوی برده بودم ز خجایای فلک جان لکن وی نظاره او رفت رسی بر سر راه چشم من میبرد امروزی که انوار هم دید	بر دلم از غمره غمره زنی میش آمد هر چه یاد بر آید دل در دیش آمد عاقبت رفت همان گفتش پیش آمد به کیم ناز تو جانان قدری پیش آمد یک نظر دید چو بارم ز پی خویش آمد تنگ آن کافر نازک زن بد پیش آمد
غزل ۳۱۷ عقل بگذارد که عاقبت اندیش آمد	خسرو عشق همه باز و خوبان می بین بچرخ شکر
براه عشق سلامت چگونه در کنج چو تیر غمره کشاید رقیب تیر انداز چو مادر آرزو آستانش خاک شدیم سخن همانقدر رسد گو که من توانم مرید بریده که تو با خویش کرده بد خوئی	ز هر محال که در عشق خواب خوش نه دوستی بود اندر میان سر کجند عبارت کیست که در لطف آن سپهر کجند تک جهان قدر کن زن که در کجند نه مردی بود از مردم و در کجند

<p>بچشم مست تو چندین ناز و رعنائیست</p>	<p>چه خوش بود اگر از شرم القدر گنجد</p>
<p>غزل ۳۱ ریخت</p>	<p>میپوش وی از خشم که تا آخره بجز زخت بدینم و چند آنکه در نظر گنجد</p>
<p>بگلگشت چمن گلستان من و آن آید فغان از من و آن آید جو گویم نام و رسم پناه منوحت چنانش که چون گل فرویم جو در شتر بهم آزند خاک هر کس این شای دی فزون آب بندی منستی تا بس گوی بژن از دل جان و یا نزدیک چشم خون اگر گوید که در دل کیست بکشید زین مرا گویند بهم با تو رو و عشقش زین دولت</p>	<p>همای و اشک و آن من بژن آید که ناگاه جان من بهم با فغان من و آن آید هنوز آن دو از در دستخوان من و آن آید مر بس که سر کوش نشان من و آن آید حدیث دل که شهاب از فغان من و آن آید که نزدیک است از دوری جان من و آن آید خیالش آشکارا از همان من بژن آید که سلطانی ز عالم بهمان من و آن آید</p>
<p>غزل ۳۲ ریخت</p>	<p>ز بهر فال اگر خسر و کتاب عشق بکشاید ز اول صفحه چشم داستان من بژن آید</p>
<p>بر هم رساند دیدم کس از آن سوار نامه چه کنم اگر چه ز کس نکشم سفید دیده بنهال صبر عمر بزم زود و دید آب آدم منم و نوا که ناله شب مجرور قص گرید شکست قلب را صفت کافران عمره دل خلق پاره پاره نگری ز نالاش من</p>	<p>خبر بدارم از جو و خبری زیار نامه که ز شاخ آرزویم بر شط ز نامه تو در محبت شور من بین که گوی بیار نامه چه کنم سر و شادی ز دل فگار نامه چشم غم و برون شد که هیچ کار نامه که خبر کراحت دل ز فغان زار نامه</p>

<p>بچه بندم این دودید که در خسته بلا شد بجای ما گویم راکه کجای سیدی اینجا بدلم شست میکان آن لای طعنه</p>	<p>زره تو با صبا هم قدری غبار آمد بکند بر دوز لفت که با خستیا ز نامد که ترا بیایه میکنم حله ز خوار نامد</p>
<p>غزل ۱۹ نه که بیدار هست خسرو دل فتنه باز خواندی چو ز رفتگان آن کو یکے از نهر ار نامد</p>	<p>غزل ۲۰ چو کار دیدم آن ل که نه در کار تو آید نیست آفوس اگر خیز بسوز و دلها گریه تنهاته دیوار تو زیزم که گرافته انچه من دیدم آزان غمزه بهیر تو یارب منت شک نام بر سر و بر دیده عاقبت جان چو بگرخت ز تلخی نراق تو مرگش</p>
<p>غزل ۲۱ جان خراست تنهاس خراشیده خسرو مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید</p>	<p>غزل ۲۲ که می بیند بر آن ل یار و دل تند میزند نصیر و ناله ماییم باد از جرس ماند در آن چشم من ترسم شتر در گل و ستر ماند نقش لبت میگویی گرد سگ آه میخورد کس که کوهم بیک دیدن نام از دست بست مرین اگر دیشانی شتر جای که خواب ماند</p>
<p>بت محل نشین من اگر عالم نمیداند جماره دره و آونجه دل چون جرس ماند شتر با فردا و روزمانی محنت دینی سکه و مثال آن محفل طفیل اودان من هم کجا بر جا ماند جان اگر محل شتر دارد چون دم درین اوی وادی سیلاب شیم ز</p>	<p>غزل ۲۳ که می بیند بر آن ل یار و دل تند میزند نصیر و ناله ماییم باد از جرس ماند در آن چشم من ترسم شتر در گل و ستر ماند نقش لبت میگویی گرد سگ آه میخورد کس که کوهم بیک دیدن نام از دست بست مرین اگر دیشانی شتر جای که خواب ماند</p>

<p>و هم شمر ای باد لطفی کون بسد هر سو خیرین دیر نه خواهم داد جان بر سرم ناید</p>	<p>همان سر بر مگر گردی زان رخسار بقبایند بگو ای ساریان باری سر ناله بگرداند</p>
<p>غزل ۳۱ خردش آهتر او هست ز بار گران خسرو که زرد کاروان ل گران محمل بخت مانند</p>	<p>بخت کو چهرم رشتناهای شکرین بخت بغیر که گر خفا گوید بر نجم کوست حقین</p>
<p>چو سنگ نارین آن گل بود و یو شستایان قدش خون بخور از دل من و دگر خورده</p>	<p>به از دشنام نبود گریبات و نگین بخت تبر نیم اگر جای بجایت آفرین بخت خدا آن نامسلمان اگر ایمان دین بخت نهالی کان رشن باید ضرورت بر همین بخت من دیده بیدرم هر گل کان ازین بخت</p>
<p>غزل ۳۲ که خاک در کند در یوزه و در زمین بخت بخت خنده شد چشم خسرو بر سر کوشن</p>	<p>ای مجمع جان درای که دوزم شبام شد سکین کسیا خواب بختیش حرام شد بیچاره بلیله که گرفتار دایم شد می زیدت که پیش تو سلطان علام شد آفر که زیر پاسی دو عالم دو گام شد دانی چه بشوی که خلائی تمام شد آن عاشقی که دور زمانیکام شد بردست ساقی چو تو امروز نام شد</p>
<p>ایمین کنون بایو جهان تیره فام شد تو خورش نیاز خفته که عیشت حلال باد هر مرغ شاد با گل و سر بوستان باز دگر نم که کنی هر دم اسے ایاز در استانت لاف رسیدن کرد رسد گفته نه تمام لعش آرسے این سخن یزنا نیست عشق تبان و در به زما ای آن کلاه بر بد که ضوئی لفرق دای</p>	<p>ای مجمع جان درای که دوزم شبام شد سکین کسیا خواب بختیش حرام شد بیچاره بلیله که گرفتار دایم شد می زیدت که پیش تو سلطان علام شد آفر که زیر پاسی دو عالم دو گام شد دانی چه بشوی که خلائی تمام شد آن عاشقی که دور زمانیکام شد بردست ساقی چو تو امروز نام شد</p>

غزل ۳۲۲ شعاع	خسرو کہ زلیست باہمہ خوبان تو بسنے ایک بہ نیم جا یک عشق تو رام شد	غزل ۳۲۲ شعاع
دایکسین در لب شیرینش لبالب نگرید آن زمان کشمہ توتہ در عجب نگرید عالی دست بر آورده بیار ب نگرید میدہ فتوے خون در ہنہ لب نگرید نشد از دل اثر ماہ بعقر ب نگرید ہمہ آفاق یار عنبر اشہب نگرید در تہ ماہ مفتوح چہ بخش نگرید سر آن جد گشتان تا سوئی مرکب نگرید رہت تار و زبر بر ارشدن شب نگرید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید	بر رخسار مجھو طرہ چون شب نگرید چشم بستہ بجائید مگر بر رویش پیش محراب و ابرش کہ طاقت بحسن چشمش از ہر مژدہ ساختہ مشکین تسلیم مراعت بر نہ وہ و جانہ دل آمدہ پیش گاہہ انگیزش اشہب عیار زلفش چون دیدند رخسار از بچندان طلبند تا سکالی نہ از موبے بای می مرکب اوست نور و زین چون فتدش جد بر آ در گلستان لطافت و گل نوخیزش	غزل ۳۲۲ شعاع
غزل ۳۲۲ شعاع	بندہ خسرو ز در وصف جمالش سرور نوبندہ دست دیوان مرتب نگرید	غزل ۳۲۲ شعاع
باز جانم را ہجان آغاز سودا شد کہ بو فتدہ در جانمہ بانسان کج فرما شد کہ بو کائناتہ بد و نماز سے از ما شد کہ بو آنکہ شبہ زیر مراد ورتہ باشد کہ بو	باز شب افتاد و مار دل بہا بخاشد کہ بو عشق کہنہ نوشد ایدل شغل غم کو کہ بو ما و ست را سجد زین پس انہم از فتد قبول یا بیال مرگم کن دین مگر بہر ویت	غزل ۳۲۲ شعاع
	توبہ الودہ خسرو کردیچندے و باز	

غزل ۳۱۵

منت ایزد را که هم زانگونه برآید که بود

بر بام آسمان شش گریه ماه برآید
گلگشت او بخوابم بر خاک و جوهرم
چون در حرمش از وی باران ز بار
گفتم که برآید جانم در حشر گفته
من چون زیم که جانم در آرزوی بوی
بهر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین
ابر کس شود که بر قش سیاره را بسوز
شب به صبح رویت گویم دعا و لکن
از خمر خفایت خود زیر تابکویت

خورشید کیست باری بر سما برآید
کز گور شور بختان خار غما برآید
سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
جانم که ماند بے مابعد از ما برآید
بر زلف غنیمتیش هر دم صبا برآید
چون نالشی که بشه از آسیا برآید
دودی که بهر شب از ماسوی هوا برآید
حاجات تیره روزان کی این عاب برآید
هر جا که خونم افتد مهر گیار برآید

غزل ۳۱۶

در کو تپو که جانها ذرات خاک باشد

باز گل می آید دل در بلا خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان چمن خواهد گشت
مازه خواهد شد ز سوز بلبان آغ کمن
اینک نیک میزد آن زود لها سو باغ
تا زمستی که خواهد افتاد و آن شیم مست
بهر صبا کس می نویسد و درین پیش رنه
نیست بخت آنکه یامیم خود او شراب

شورش در جان بیسایمان ما خواهد فتاد
ای بسا سزما که زان زلف و ما خواهد فتاد
آتش هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد
باز بنگر تارده پند آشنا خواهد فتاد
تا که دین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
خاک خواهد گشت در راه صبا خواهد فتاد
لیک میترسم که آن جبره کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲	چند ازین دایه فاسد کان بت آید و کنار خسرو اگر برونه درست گد خواهد فتاد	شعر
	بر زخت چون لطف پر خم بگذرد تا کند خیل خیالت را طلب وصلت آخر یکشنبه روز شنبی و هرم او تلخ آن شیرین لبم بگذرانے مرغی بر درون	آه من بین بخت طارم بگذرد بر رخسارم گریه و مادم بگذرد روزی آخر این شب غم بگذرد شربت عیش من از غم بگذرد در دهن ترسم که مرهم بگذرد
غزل ۳۲	بندہ خسرو را حسدیم وصل تو آه اگر ناگشته محسوسم بگذرد	شعر
	بیانظاره کن ای دل که یار سے آید دراز مر کب ناز و پیاده در عقبش رسید ناوک من ای نظار کے زنها ز مستی ارجہ بہر سوے می فدا لیکن چہ گرد و ہاکہ تراوردہ باشد از لہا مرا کہ یاد کند گرز کوے او بروم مکن لب و سہی نسبت و زخت قدش	ز بہر بردن جان فگار سے آید نہر از سوختہ بے قرار سے آید بہ بند ویدہ گرت جان بکار سے آید ز بہر بردن دل ہوشیار سے آید کہ فرق تا بستم پر غبار سے آید یکے اگر برد و صد نہر از سے آید ز سر و کی گل سوے یار سے آید
غزل ۳۲	کنون بنال زارے چو بلبلان خسرو کہ بہر نالہ بلبل ہزار سے آید	شعر
پندست آنکہ لاف انداز پس شمت علم گیرد	مفرعارض خون زیرا اگر خطا چشم گیرد	

چو سبزه خورشید از خط تو خواند جان و آن با پس از ماهیست بهیم من گزین بر دلم سودا بخت میدود چون تو می بینم خیالت بشیر می بینم اندر دیده گریان شم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر سست	که گل از خنده برخاک افتد غنچه شکم گیرد گره منگتن چیشانی که نه دزخه کم گیرد مگر بخوابد در بیم فنا راه عدم گیرد اگر چه بود در آئینه نماید چونم گسده اجل بهر شفاعت آید و دست گشتم گیرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۲

حدیث دیده و دل چون نویسد سوختن
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

میانه کنان و آن که بود در جهان افتد مگر من از جود آشنای گشتنی گشتم پس از من زباغان تن اندوه پر دم چنین کان است غلطان دوه آفت همه کس در رخ من که چون میر این مسکین بجویش گرچه بنیالم بد را ما بدین شام بند کس دست پیش رو لیکن دست انداز	دل بی خانما گز آتش اندر خانمان افتد هم اینجا کش که تا باری سرم بران افتد نخو اتم تا سنگ کوی این آخوان افتد نه نصرت که تیر ستم خرابی در جهان افتد مرا اس از رو کور نظر بر من چنان افتد که دو قوتالام در گوش آن مهربان افتد که یاد آرزو چون وز گلده در میان افتد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۳

تس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر حافی زبان افتد

پس ز ما بهیم دوش از قرده دید ز خوب پس از بیدری بسیار دیدم لیک در پیش تخت پر مرده دیدم پیش زگرش میگردد	بسیار بزم خاتم کاند سر من آفتاب آمد که بیم دل نظاره آخرم افروزد و خواب آمد بیش خاموش بود و کوه رخ در خواب آمد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>همش راسخ کرد از ناز کی مهتاب دریا مرشادی گویند و چشم خویش میدید در آن مرم دیده که بوسه نعل شبنم زینش</p>	<p>اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد که دیدم رو آن خورشید از چشم تاب آمد که آن ماه کسریل اسیر درین شتاب آمد</p>
<p>غزل ۳۲ نه کردست اینکه هست آن زوت کردارش که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد</p>	<p>غزل ۳۱ هم توان ز سیتن از جای جانگذازد هم بیکبار همان تیغ چسبانگذازد هیچ روزی قدمی جانب مانگذازد آنچه اند دل ما هست صبر مانگذازد که در و خیم تو خبر خواب قصا نگذازد</p>
<p>پایه ناز چه گئے جانب ملا نگذازد اینکه هر بار نگذازد قدم و زار شد هیچ بخشش مباد چه درین باری خود بر و اشک بکود دل پاش از آنکه طاق ابرو بلند تو قوی مخرابیت</p>	<p>هم توان ز سیتن از جای جانگذازد هم بیکبار همان تیغ چسبانگذازد هیچ روزی قدمی جانب مانگذازد آنچه اند دل ما هست صبر مانگذازد که در و خیم تو خبر خواب قصا نگذازد</p>
<p>غزل ۳۳ عمره گوی گرت کشتن محبت هوس است که کس بهتر از و حق بمانگذازد</p>	<p>غزل ۳۲ هم توان ز سیتن از جای جانگذازد هم بیکبار همان تیغ چسبانگذازد هیچ روزی قدمی جانب مانگذازد آنچه اند دل ما هست صبر مانگذازد که در و خیم تو خبر خواب قصا نگذازد</p>
<p>تا سرم باشد تناسل تو اندر سر بود روزگار لعل تو بادا پریشان و زود من خورم خونابه حیرت تو نیز آدم از آنکه من بگرایم قیامت خونم بر باد و دست عشق را پردانه باید تا بسویش تنم خوب رویان گر نباشند آب آتش درخا</p>	<p>پادشاهانم گرم خاک دست افسر بود تا دل بدجوی من مهرم پریشان مبر بود ماجر ابا ناز کان خونابه و بیکر بود جوهر شیر آزارنا کو تشنه کو فر بود خود مکن بسیار بیانی هر جا شکر بود تا وجود عشقا از آن خاک و خاکستر بود</p>
<p>یار انجی او من بیچاره اینجا بقرار</p>	<p>یار انجی او من بیچاره اینجا بقرار</p>

غزل ۳۳۳	وہ چہ خوش باشد کہ برآزوی خسرو بر بود	شعر
تو کہ رورت نبساط دل جان میگذرد قامتت رایت برست عجب است ناوک چشم توام نیک شد و غیرت ہم اب خوش منجور و خلق در سبیل شمیم ما مش از من شنو ایدل غم جان منجوری دل گم کرده همچو ید خلقی در خاک	شب چہ الی کہ مرابی تو چنان میگذرد کہ زمین و زور و مراد دل جان میگذرد کہ چوادر دل جان و گران میگذرد بسکہ دل سوخته زان آب میگذرد جان ہماست کہ مار از بربان میگذرد اندران آہ کہ آن سرو و ان میگذرد	شعر
غزل ۳۳۵	سوز جانہاست بباد کہ سرد در گوش ۴ نالہا کہ دل خسرو و نربان میگذرد	شعر
تا ترا چشم جان شکا ر بود گشت حال لب توام آری ہر کسے کہ لب تو مینو شد آزمائی کہ سوی است دو چشم ہر کہ در کوئے شاہان منجور و پارسائے کہ با جوانان گشت ست اگر دوزخیست کو میباش غم مرا سوخت ہر چہ شرح دہم	ہر کہ را دل بود فکا ر بود مکس شہد ز ہر ر بود تا زید ہمد ران خسار بود این دو ہم کا شکے چار بود پیش ما مسجدش چہ کار بود در نمازش کجا شہار بود عاشقا نرا از توبہ عسار بود بینمازا کے استوار بود	شعر
غزل ۳۳۶	پاسے تو زین پس و سر خسرو غمم باید کہ پائدار بود	شعر

<p>ترکے و خوب روی کسی کو چنین بود ماییم و خوا بهای پریشان تمام شب ای مست ناز جرقه خود را بر رخاک بنیم نه بر قفا بگلوران که گاه مرگ پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ گر بنده کشته مست بشویش اقرب ساقی مرغ از من رسوایسم از آنکه فریاد عاشقان به شب گرد کوئے تو شد جان صد هزار چمن در سر لبت</p>	<p>نبود عجب اگر دل و آهستین بود خوش سبخت آنکه با چو توئی هفتین بود منگن که پای لغز ز رگان دین بود رویم بسوئے تو نه بسوئے زمین بود و آن خون کز و چکه علم استین بود و آنج اب صبح در سر آن نازنین بود دیوانه را شراب دهری هچنین بود چون بانگ موزنان که بیاس پسین بود آری بلای مور و مگس انگبین بود</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۳۳ یارب چگونه خواب کند ز آنکه خسروا هر شب هزار بارش اندر لیمین بود</p>	<p>شعر از کار بران لبها از ارچه خوب آید پیش نظرش رفتن بر ارچه خوب آید رقصی پروانه بر نارچه خوب آید این کار که من کردم از یارچه خوب آید بزحاک من آن بت را رنما رچه خوب آید شب تا بجز پیش گفتارچه خوب آید یارب که هم از دستش این کارچه خوب آید از رشته شب بچش ز نارچه خوب آید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سناغم خود گفتن با یارچه خوب آید جانان چو دهر فرمان در کشتن مشتاقان میسوزم و میگرددم گرد سر تیغ خود هم مار جفا بر دم هم جام دفا خودم آنروز که جان بدیم در سرت خمارش روزیکه پس از عمری شب و ز کند من من خود بکشم خود را از دست عشق لیکن چون پیش تبار زار تیغ گسل گردد</p>	<p>از کار بران لبها از ارچه خوب آید پیش نظرش رفتن بر ارچه خوب آید رقصی پروانه بر نارچه خوب آید این کار که من کردم از یارچه خوب آید بزحاک من آن بت را رنما رچه خوب آید شب تا بجز پیش گفتارچه خوب آید یارب که هم از دستش این کارچه خوب آید از رشته شب بچش ز نارچه خوب آید</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۳ نزدیک	چون دست کند بر جان عوچی آوندی در بندگی از خسرو مستد رچ خوب آید	غزل ۳۳ نزدیک
اورا دلے نبود کہ در حسرت و جو نبود گوئی کش از بهار وفا هیچ بو نبود شمشیر نیک بود بریدن نمک بو نبود در نہ دل مرا سر ہر گفت و گو نبود یا خود بجائے او گرے بود او نبود	ترکے کہ حسرت جوئی دل میں خیرا ذنبو و میں کشید از من مسکین بان گل شمشیر ہرز و دمن بے دل برید نظر نفیت مرا بسنھناے و لفریب در حیرتم کہ ہر ب ازہ بود این کرم	غزل ۳۳ نزدیک
غزل ۳۳ نزدیک	خسرو بسا ز با سب تنہائی فراق گر گو میت کہ شمع کجا رفت گو نبود	غزل ۳۳ نزدیک
چو دل بجای نہ باشد چگونہ خواب آید کہ کشتہ بیند و بخشائے نفرماید کہ مال و جن و جوانی بکس نہ آید برکہ بدیدہ بیچارگان نہ بخشاید تو جمع باش کہ عمر از دعا بنفیر آید بیک نظارہ کہ در ماندہ بیا ساید بیارسمے کہ ز تر ویرا هیچ بخشاید کہ مست و عاشق و دیوانہ زہد شاید	جہان بخواب و شبی چشم من نیا ساید علام تر کس نامہربان یا رخو دم چو مایہ بہت رکاتے بدہ گد یا نرا کیکہ در دل شب خواب نبوی کرد ہلاک من اگر از دست و دست اسی زہد چہ کم شود ز تو اے بیو شکین دل دلہ مشاہدہ ساتی زور و در محراب ز من میرس دلا گر تو توبہ نمی شکنی	غزل ۳۳ نزدیک
غزل ۳۳ نزدیک	بہ بندگی نہ رسد چون بساعت خسرو بکش مگر کہ بخون دست تو بیا لاید	غزل ۳۳ نزدیک

جانا اگر دم در دو تو دیوانه سازد خیر نیست درین دل که چنین مشیوم ازنی خون من ای دل ز جگر هم بدو اہم آنکس کہ بود سوختگی چشم و چرخش بادہ بسغال آ کہ مادر دشتانیم خاک و عشاق نیز د سہرم آرسے	خلقے ہمہ از حال من افسانہ سازد عاقل بستم خود را دیوانہ سازد کیں سوختہ را شربت بگیانہ سازد خبر سہرمہ ز خاکستر پروانہ سازد کس از پیہ ماساع و پیانہ سازد دولت بسہر ہیچان خانہ سازد	
غزل ۳۴ بدر	سوداے بہان ز سہر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جس کہ بویرانہ سازد	چشمہ شہر
چون گاہ خرامیدن یارم ز زمین خیزد سہر و قد تو خیرش نشست مراد دل شبہا کہ کنم نالہ بر یاد قدش ازین گوئی کہ صبا خود را برداشت ز جامی بس ز چشمش بہار شود ز کس ترسان گذرم سوش کز گوشہ چشم او من سوختہ عشقم چون دم نہ ہم آرسے گر تیغ کشد بر من من سہر ششم از وی	پس فتنہ کہ یار از اندر دل دین خیزد چہ دل کہ بحب باشد سر یکہ چنین خیزد قامت شنود موزن چون بار بسین خیزد چون نگاہ سپ نشو از خانہ رین خیزد از شاخ عصا سازد انگہ ز زمین خیزد یا تیر و کمان ناگہ ترسے ز مکیں خیزد این سوختہ را آخر آتش ہم ازین خیزد کز من ہمہ ہر آید ز وی ہمہ کین خیزد	
غزل ۳۵ بدر	گر لعل لبش یابد ز انگونہ کز دم خسرو کز کار بران لبہا صد نقش نگین خیزد	نغمۃ الحسان شہر
چہ کند دل کہ جاسے تو محل نکند	کہ اگر جان طلبی بندہ تامل نکند	

<p>و آبست از دهن عیقه بدوزند بخت هر که چشم بر خسارتی سنج شدست کوه غم گشتم و آن میکشتم از هر سویت و بدم سوخت اسیری که شکلیا بنوب نگذر ز قیل خیال تو ز چشم من اگر</p>	<p>تا در ایام جالست سخن گل نمکند شاید از عیب سیه و نی بلبل نمکند که میروی از آن کوه تحمل نمکند در بدر گشت فخری که تو گل نمکند و دیده بر آب ز شگین دل من بل نمکند</p>
<p>غزل ۳۳۲ کار خسرو بشد از دست تو دالی گفتم تا خیال تو درین کار تن فیل نمکند</p>	<p>شعر چند</p>
<p>چه پوشی پره بر رو که آن پنهان نمی ماند مگو ای دیده کاند زر و او حیران جو ماند بیاد رو تو حیدان که سوی ماه می نیم ز چشم کافرت کز غزه لشکر سیکند هر من درویش رسوا جهان گشتم ز عشق تو نه پابند و چون دل بدین خوش میکنم دل</p>	<p>و گری پره میدری نمی راجان نمی ماند که امین دیده کاند زر و او حیران جو ماند همه ماند تو چیزی و لے چند ان نمی ماند هفت قلم تن یک منزل آباد ان نمی ماند چه شبه عشق و درویشی بس پنهان نمی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند</p>
<p>غزل ۳۳۳ کرم کن در حق خسرو که جاویدان نییابی چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند</p>	<p>شعر چند</p>
<p>چند کاسه دگر او چشم تو در ناز بماند کعبه تینه که بظانی از آن چشم مقام خاتم اندر دهن گشت بگردد ز دانت رو تو دیدم و خط و رسا نیاید بخت</p>	<p>ای بسا دل که در آن طره طراز بماند ای بسا سیم کزان چشم و عبا بر بماند وز دمانش از گشته نخست دهن باز بماند ترسم آن و بد نبسا که غماز بماند</p>

ناز کم کن که نکلونی بجسے ویرنساند	ز شست باشد که نکلونی رنو و ناز یامند
غزل ۳۵ دل خسرو بجفا سوختی دراز برین شد	پرده دل جو بسوزد ز کجای از بس ماند
چمن سبزه خطی بر رخ جمیل کشید برنگ بوجو بید است بوستان خود را بتان آوری از تنگده برون جفتند بهار در ره آینه گان باغ نگر نهار و نرس بیا چون ببالین سر و دید خون ز بنا گوش پیل مست حجاب سر و گویان بلبل بجام تاده شافت بهشت شد چمن و خوش کسیکه باغیان	باغ مژروان قامت طویل کشید بگو شهای گلستان بنفشه نیل کشید که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید که نریش دیده ز گس بخت میل کشید جای از آب روان شیشه و نیل کشید شب از بلال کجک بر برین میل کشید گنج خفیف گرفت دگمه ثقیل کشید دران بهشت شرابی چو سبیل کشید
غزل ۳۶ برون خرام کنون خسرو اگر خواهی	قدح بروی گل صورت جمیل کشید
چه فزع ساخته باشد یار از در و درون بد جوانی خاک کردم در رهش و ز غمت آن همان بودیده ام گریه جان ساعت و زری در خورشید از آن میجو بسم و دوم بدین موید کشتنم دوست و من خودی زیم ندیم ز من رے کجواهی ای قریب آن بیهشیان	بگلزار خزان بد بهار از در و درون بد که آن سیر پریشان روزگار از در و درون بد که آن سنگین دل ناستوار از در و درون بد که رد و کج عاقبت آن شهسوار از در و درون بد که آن سرست من یوانه وار از در و درون بد چو با شرم مرده من آن شهسوار از در و درون بد

دوان زیر سر د	بمجان نیت جانم کہ اسانچون در دوان غم عشق آیدت در نیت جانم میدوید بر دوان	کسے کز بعد چندین انتظار از در دوان آید هنوزم نیست غم کز غمسا از در دوان آید
غزل ۲۲ ریت	دلا بهوده میوزی منیر ما حو لیا چندین کہ داد آن نخت خسرو کہ یاز از در دوان آید	شعر
	چون سرو نواز قبا بر آید بایا و خط تو زنده گمدم از قبلہ و ابرو سے تو ہر شب با تو دل ما جو بر نیاید پیش آئے کہ بہر دیدن تو تا چند در منتظر داریش چنگم کہ مردست تو نفیرم یک لحظہ بکار او نشو	آہ از من مبتلا بر آید گر از گل من گیس بر آید بس دست کہ برو عابر آید بیم ست کہ جہان با بر آید جان منتظر ست تا بر آید سے آئے زود یا بر آید از ہر سر موجدا بر آید تا کار سیکے گدا بر آید
غزل ۲۳ ریت	خسرو کہ در آب ویدہ غرقت ناگاہ با شنا بر آید	شعر
	چو آن شوح شب در دل زار گرد دلہم گرد آن دلف گرد و ہمہ شب شب و روز گرد و دران کو سے جانم مرگشت و بیداری نخت و مارا طبیسم بہان بہ کہ سویم نیاید	مرا خواب در ویدہ چون خار گرد چو روز سے کہ اندر شب تار گرد چو باد سے کہ بر بام دیوار گرد ہو سس ہم نیاید کہ بیدار گرد کہ ترسم ز در دمن افکار گرد

<p>دریا کن که او بسند نبر از گرد بروزید من گرفتار گرد</p>	<p>چو نیر شد باز جان کیست بارے گرفتارم از وطن بد گو که یارب</p>	
<p>شعر</p>	<p>چگونه کند وصف آن روزی خسرو که درویشش عفتل بیکار گرد</p>	<p>غزل ۳۴</p>
<p>دے با جان من و مساز گرد که شهرے نیم گشت ناز گرد دل و جان مسره آواز گرد که کس یاد در من انبار گرد که در باے قیامت باز گرد که گرد و غمزه غمناز گرد شبے کز خسرو ت همراز گرد</p>	<p>بخاکن بوی که این ل باز گرد بر غنائی چنین محرام و پسند چو نامست گویم و ناله بر آرم نگویم حال خود با کس نگویم چو مامروم بکشاروی و مگذار چه جاسے عافیت باشد لے را کنند افسانه روز بد خویش</p>	
<p>شعر</p>	<p>گرا هو چنیند تک دارد شاید که گرد ترک تیر انداز گرد</p>	<p>غزل ۳۵</p>
<p>کز هر طرے در جگرے خاک نیفتد خیزد بے اما چو تو جالاک نیفتد نورمه و خورشید را فلک نیفتد جانناز چو من عاشق بیباک نیفتد تا این دل بد بخت بنایاک نیفتد شعله بے لطف بناتناک نیفتد</p>	<p>جائے گذرت ای بت چالاک نیفتد در عرصه بستان جهان سرقبا پوش گرچه تے پاسے تو نخواهد که شود دوش خواهم که ز سر خیزم و در پاسے تو اتم هر روز میا پیش من هسته و بے صبر ای شوق کمن لانگ که خوش کرد تراش</p>	

<p>غزل ۵۲ میر خسر و</p>	<p>خوش میگذری بخیمه از گریه خسر و هشدار کت آه دل نمناک بنقد</p>	<p>غزل ۵۳ میر خسر و</p>
<p>سلام گوید و جان همده سلام شود خسرو تست که همچون شش خطا شود که خواب بر بهش بسیارین حرام شود بیکل شارت ابرو تو تمام شود مرا جمال تو باید که نیک نام شود بچه دلم چه کند جانب کدام شود دگر ره از غنایا سبخت خام شود فقیر نیز بختی که بار عا نام شود</p>	<p>چو باد صبح در آن سرخو خرام شود خطا ما اویم و هر کس که بنیاد آن صورت بفتو خطا و کاتب است میترسم غنائی که ز به نیم گشت غمزه است بغا کنی تو و من پیش خلق شکرم لب و دمان رخت هر یکی بلا عدلند بچند سوز دل ز آه کار بخت کم میان غمزدگانم خوان که پیش ملک</p>	<p>غزل ۵۴ میر خسر و</p>
<p>غزل ۵۵ میر خسر و</p>	<p>بیر و خواب ز به سایه ناله خسر و مبدا و مرغ چمن یا سب بندام شود</p>	<p>غزل ۵۶ میر خسر و</p>
<p>مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورا مشید لب بر نیاید بار و سب تو در غنایا نیاید کز غمزه صبر دگر نیاید جز بر دل سب سپر نیاید گر سر نه بچشم در نیاید</p>	<p>جسانان چو تویی دگر نیاید چیز تنگ زنت سمن بخیر و روز که تو بر بخیزی از خواب هر اسی اگر چو تو شود ماه یکدل ز روز شست لبست تیر که کشاید شتیقت با خاک دست رویت مارا</p>	<p>غزل ۵۷ میر خسر و</p>

غزل ۳۵۳	خسرو ز غمت عیان نماید تا مرکب عمر سر نیاید	شعر
چند زود و بخت ده که دم خراب شد وی که کله نهاده کج است و خراب میشد سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد زبون شوری بخت هست و خنده گر چه میر زخت وجود من همه غارت نشسته گر غم خویش گویت چشم کنه بجایه خواب	چند زود دیده خون خورم و آنکه خونم آب شد در نظری که آمدی خانه که خراب شد سوخته تر شود کنون چون هست آنجا شد چند هنوز این نمک چون جگر مکیاب شد هند و طره تو ام زهرن خود خواب شد قصه ما روز بد در خور این جواب شد	شعر
غزل ۳۵۴	خسرو خسته در خود گفت شبی بجایه و دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد	شعر
چون ز صبحدم زلف تو بر هوا شود صبحدمی که ترک من فتنه خواب بر اینهمه نسخه کاینده بهر روز و روزه حسن تو ام که کو دکی آفت شهر شد بلب سبزه خط نهان سخن تابکنم نطفه آره در سر کویت از طلب گر چه غلط شود	سنگ بودند آدمی هر که مبتلا شود بسکه نماز مردمان هر طریقه قضا شود کز بهر و مه و دهر پس تو بگو کجا شود بج که هست زوره بر گذر و بلا شود بیش که در میان گل سبزه تو گیا شود و عده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود	شعر
غزل ۳۵۵	طلعت ز نند هر گه شاد بزی و غم مخور خسرو خسته میرید گر ز غمش رها شود	شعر
چه شد که یار با همگین برین آمد	بخون کیست که آن نازنین برین آمد	شعر

خداے مہر سلیمانیش کند روزی چہ آفتست کہ باز آن سوار پیدا کرد صد آن نعل سمندهش نجایان فرسید بشهر وے که در آمد بشهر وید و بد ولم پرده برون او فتاد از بچشم کیسیای مغالم نشان هیسد کجاست وکان نازد و سهر روز جان من جین	که باز کاشد من از کین و ن کدام سر و بر بالاسه زمین بون آمد نفیر گم شدگان از زمین برون آمد نهرار دست دعا ز آستین و ن آمد چنان و لے که خم چون چنین برون آمد که باز این دل گمره زوین برون آمد که جان حسن نروان چنین و ن آمد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عزله بیخسرو	نهرار در و کین تازه کرد بر عشاق ز بسکه ناله خمر و خرمین برون آمد	شعر
-------------	---------------------------------------------------------------------	-----

چشم مست تو که می برین بقیاب افتاد شرد که تیر به پیرا من چشمست گونی دل بد ریای خیال تو باز می کشیت مشبه میشو دم قبله ز رویت چه کنم زلزل تو می نگذار که به منم رویت کار من از بی زلف تو پس آمد چه کنم	تو نیکنندی آرا لودگے خواب افتاد تیغ خو نیست که در نچه قصاب افتاد عاقبت سومی رخ رفت و بگرداب افتاد که زابر و تو چشم بد و محراب افتاد یارب این شب در کجا بر متهاب افتاد شام در قصه شاگرد سن تاب افتاد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عزله بیخسرو	آب خمر و عجم بر روزین ریخته شد از جو تو یار که گردیده چو دولاب افتاد	شعر
-------------	-------------------------------------------------------------------------	-----

هم شدت گشت یار خواهی آمد بست جانم تو بیا که زنده مانم	سرم نهاده امی که سوار خواهی آمد پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
----------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------

<p>منم آهو میرید و ز خندنگ خو فریای دل و جان پر دشت بد و بدین یس بیمه غصه فراق بکشم خیال که دانسته منم و دل آبی ده تو در و ان یس دل رنج خود بپوش ورنه رنم بخان سے تست خود خلق همه وری نامور</p>	<p>بہوس مہریم از تو بشکار خواہی آمد دوہا نست و او اگر تو بقمار خواہی آمد اگر مرنجست وری بکار خواہی آمد مرو اندرین دہ این کہ فگار خواہی آمد بحساب ہشتم آخر بشمار خواہی آمد بخور این قدر کہ فردا بخار خواہی آمد</p>
<p>غزل ۳۵ یک آمدن بروی دل جان چو خسرو کہ زید اگر بدینسان و سہ بار خواہی آمد</p>	<p>چشمه شکر</p>
<p>خوشم کاب و خشم من ہمہ و زمین گیر ز تیر بارش یارب نگہداری جوان گیر از ان فسانہای خوش کہ دل میگوید برش چو دریا پاک جام و شب گھما گھما گھما چہ بر تابی کشیدن این جانا کہ من بار نشان دہ فتنہ را در گوشہ چشم انکیت گفت چہ باشد حال من چنانیکہ ہمایہ شود بہوش</p>	<p>بہاد اگر غیرے دمن آن زمین گیر کما زارہ کند را بر رہ مران گیر من بدخت رستم کہ خواب اسپین گیر چہ شیرین جان کند چون پایش اندرین گیر ز خون خویش ببارم کسی تراستین گیر کہ عالم کفر و کمر اسی از ان گوشہ نشین گیر چو آنی مست خانہ بوی مشک و اسپین گیر</p>
<p>غزل ۳۶ میا در پیش ہر خستہ نیفتہ روی کو خسرو رواداری کہ آتش در من اندوہین گیر</p>	<p>خستہ شکر</p>
<p>خوشم کردی شہرے توقع پیش میباشند ندامت تا چہان ہرین و دین جان مستحق</p>	<p>نیر آنکہ در شکر باغم ریش میباشند کہ ہر حبت پیش موہنم تمنای پیش میباشند</p>

ببازی گویم کہ لبویم باز کن چہ گرازل لب شمر تجو نہ ہی کشن ہم ہی رزم مرگویند بر جا دار دل کے پریشانی برہمن است اندر خانہ میباشند شہر ویم	کسے اگوی کو باوید وقتی پیش میباش چرا در کار ما آخر چنین فرویش میباش کجا این دل کہ میدرم بجاییش میباش کہ بت پوشیدہ در جان من بدیش میباش
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۰ بغیرت سوخت جان من با دیگران غمزدہ کہ خسر و را ہمیشہ در جگر این پیش میباش	شعر بغیرت سوخت جان من با دیگران غمزدہ کہ خسر و را ہمیشہ در جگر این پیش میباش
---------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------

خون باز بچو شش آمد تا جان کہ می آید زان حال فخط مشکین با جملہ بلا دیدم ای ترک ماو آخسر بہر دل سکینی لے دل تو نمی گفتی کانیک بی مردن خود نامہ خویش آورد از بہر قصاص من سیل مشروب از خنہ اینا شستہ شد یارب	بیار بہوش آمد در مان کہ سے آید این آیت رحمت من شان کہ می آید کہ سو سے تو بر جانہ میکان کہ سے آید اسباب میکان آن آتجان کہ می آید سر خاک ہ قاصد زمان کہ سے آید کاین گرد و شیم من تازان کہ سے آید
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۱ خسر و برش بارے قربان و گریان ہم تا بار و گر آن مہ مہان کہ سے آید	شعر خسر و برش بارے قربان و گریان ہم تا بار و گر آن مہ مہان کہ سے آید
-------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

خشمکین یار مراد دل برضا باز آمد آنکہ ہموارہ جفا بود و شتم عادت او بدعا پیش خود آورد دل ما عجب است آنمہ مستی و شوخی و بلا انگیزے چند گاہے دلم از فتنہ امان یافتہ ہو	گل بد عہد بہرستان و فابا آمد کرد آہنگ و فاوز جفا باز آمد در جہان عمر کسے کے بد عا باز آمد باز دل جان دل سوختہ را باز آمد وہ کہ این درد دل رفتہ کجا باز آمد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چون آن کوی دلم خلق کرد فریاد دل گم کرده همیستم و در بانش گفت وی بروی تو بجهله مرصبا جان نبرم</p>	<p>کاینک آن شهره انگشت نما بار آمد که دل فته درین کوی کرا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد</p>
<p>غزل ۳۱۲ خسرو اتن بقضا ده که هوا ای کهن تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد</p>	<p>خسرو اتن بقضا ده که هوا ای کهن تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد</p>
<p>در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید روزم بغم گذشت و شیم تا چنان بود باز آسے تا بوسه فسانم بلب رسید زین پس بگوش غمزدگان از کجارسد</p>	<p>روزم در آرزوی صالت فشب رسید روز عجب گذشت و شیم تا چنان بود کز عشق با بوس تو جانم بلب رسید کان فته باز گشت و زمان طرب رسید</p>
<p>غزل ۳۱۳ خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید</p>	<p>خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید</p>
<p>دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد ترسم که بپروم و برون فتم چو گل کاین با صبح خبر غرابی نماند اندر جانم از بنیاد عشق پیش ازین یاد بود این خانه هستی در رسید شنو افسه حاکم را دجوی خون یازانکه چون از دهن برانکه گشت خود رفته بود</p>	<p>جان گریبان پاره کرد و خویش را بر یاد داد زان گستاخا که و قتم با تو بودم یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو درین دنیا داد وین صلا و صونیاں ز خانه آ یاد داد کشنگان عشق را هرگز نشاید و یاد داد سافر شیرین که شیرین دکت فراموش داد</p>
<p>غزل ۳۱۴ من نشسته شربت از دیده چون پیش افتدم بین آن گشته خمر را چه پیش افتاد و داد</p>	<p>من نشسته شربت از دیده چون پیش افتدم بین آن گشته خمر را چه پیش افتاد و داد</p>

دل بے رخ تو در گل و گلشن ایستاد لے دیدہ آب خویش نگاہ رعد زمین گویند مشکبوش گلزار دیدہ جان بر من جامہ چون قبا نگویم کز فغان من آز آہ بندہ دیدہ ہمایاں گان گے بین سخت جانیم کہ حیان میرم ہنوز	جان از لب توبی می و شن نہ ایستاد کاش بد بوسید و بخت من ایستاد بسیار خواہم کہ دل از من نہ ایستاد یکجا ہمہ درست بیک تن نہ ایستاد کم خشک شد کہ دو دہ روز نہ ایستاد تیر مژہ بدل کہ براہ من نہ ایستاد
غزل ۶۷ خسرو براہ عشق سلامت مجو از اندک تیغیست این کہ بر سر و گردن نہ ایستاد	خسرو
دوش در خواب مرا بابت خود کار بود کفر و لفسن برگ و پوست چنانم درت گفتش بود غم مات گے اے بے ہر دل گم کردہ ہی جسم دور ہر موش دلف کہنہ و مش آلودہ بخون گفت اگر یکہشتیش ہے گفتیم در پیش خیال شمع بگریت دمانے دوزہر سوز برود میتا دید ز چشم ترم اندک اندک	بت پرستی مرا خدمت بت بار بود کہ ازو ہر گ من رشتہ زنا رے بود از برے دل مانیز بگفت آ رے بود خندہ میکد بشوخی کہ لذت یار بود یا دمی آیدم آنجا کہ گرفتارے بود محرم راز شب تیرہ و دیوارے بود سوزم از گریہ ہے مرد کہ بیارے بود ہر کجا در جگر سوختہ آزارے بود
غزل ۶۸ ہر کہ خسرو را از دیدہ جلد گفت بدرد وقتے این بلبل شوریدہ بگلزارے بود	خسرو
دل من خون شد و جانان نداندا	و گر گویم قدر آن نداندا

<p>مسلمانان اگر گویم عشق میخام مرده داند زنده کردن چه سود این میج دیدن چن منور و لے دیوانه خود کامه دارم مسلمان نیست او در مذہب ما نباشد عشقا ز ازا عفتل نیچے سرور ان ہم سایہ است گئے باشند کزان مستی لبش را نگار نیاول سنگیت ہرگز تو چشم و غمزہ رشتن بیا موز خیالت بین بچہ نیم تانگوئے</p>	<p>کہ کس کار مرا آسان آند و لے در و مراد را مان ندان چو اندوہ من آن نادان آند کہ فرمان مرا فرمان ندانند کہ کفر عاشقان ایمان آند کہ او در عاشقے چندان آند کہ رفیق خبر میان جان آند ہو سم کہین خبر و ندان ندان غم آردہ خبر آند کہ کس این شیوہ ازیشان آند کہ گل رشتن بشوستان ندانند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۶	نذر در وقت خسرو خبر بگویت	شعر
--------	---------------------------	-----

<p>و لبس من دوش بہان رسید ذرہ کم چشم نورشید یافت سایہ صفت بہت شدم زیر پا زیست من باد مبارک کہ باد آتش دل کشته شد من شدم جلوتہ طاووس خرامان درد</p>	<p>در شب مجرم بہ تابان رسید مورچہ را ملک سلیمان رسید چون بن آن سرو خرامان رسید در تن مرده بہتدم جان رسید زندہ چو آن چشمہ حیوان رسید بر مگس کان شکرستان رسید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۶۸
گریه خسرو چونکه کرد و گفت
حسانه روم زود که یار این رسید

دل نماند نیست بجان نشود
محرّام این چنین بینا که تا
دیده از خاک پات نماند تنگ
تو چنان بے زبانیم بار

اگر مپوش پیش از آن نشود
خلق را جان دل زبانی نشود
نور بر دیده ما گران نشود
تن مردم بحسب جانی نشود

غزل ۳۶۹
عشق چشم شکست کیش گرانست
تیر خسرو چو بر آسمان نشود

دل نیست که در غم و دلدار نه گنج
در دل جو بود عشق نه گنج خرد و جان
آزنا سخن عشق رسد کشتن بدل از دست
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار

گفته که غم دیده و دل خو مگری زار
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون
خوایم که نقل زوایان تو بخوایم
دیوار و درت و دل من جای گشت

سندان بود آندل که در یار نه گنج
در مجلس خاص ملک زعیار نه گنج
صد تیر بلا گنج و آزار نه گنج
در گنج صبر اندک و بسیار نه گنج

خویشی بدل و دیده درین کار نه گنج
تا در همه بازار خسرویدار نه گنج
بیوده چه گوئیم چو گفتار نه گنج
هر چند که در دل در دیوار نه گنج

غزل ۳۷۰
کوشد که ز بد خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم حسانه و نه چاره گنج

دلی کو عاشق رویت در کار نشاید
گره کاندل یاریت از انبیا نشاید

<p>که ما را عین زین خوست در گاه انکشااید که آید بر زمین خبر بدل من باز انکشااید بدین ندان که من ارم گره از کا انکشااید که گر گهای با سکه زنا ز انکشااید همان بهتر که چشم خود در آن خست انکشااید مرا باری ربان هرگز یا ستغفا انکشااید که خبر خون جگر می رین دیده بید انکشااید</p>	<p>روای باد و تماشا دیگر از بسوی گل چه طالع دارم این کز آسمان روان غم مراور کا رخ کندست ندان آن ترش اسیر کفر گسیو صم چون بر همین باید رند بسیار لاف زده و تقوی با سالیکن بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گویند چه ساخت بود آن ندر رخ او سرخ چشم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>دل خود باد و دیوار خالی میکند خسرو بمیرد گر غم خود باد و دیوار انکشااید</p>	<p>غزل ۳۰۰ خفته شعاع</p>
------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------

<p>وان در می سلسله پر شکن چهر بود چرم و گیش در گل دور نستان چه بود آن رنگ خون بود پیش در دهن چه بود آن شکستش بکشته من چه بود گاه نظاره مردن هر مرد در آن چه بود زین دوق مست بخیرم کمن چمن چه بود سیراب دیدم سو آن غمزه زن چه بود این تن که دیدمش بته پیر تن چه بود تد بیر برده پوشی ما خبر کفن چه بود</p>	<p>دی زخم ناخشن رخ یا بمن چه بود الوده خمار چیرا بود ز رش خون من می دگران گر نخورده بود آشایم بکشت که خوش بود با هم آن لحظه گاه از نه فرشته ست یاری رنج جمله امود و مرا گفت تو مبین میری جان بنو که این خون گرفته را گر جان یوسف از عدم این نیاست کشتن صلاح بود چه سوا شدیم از آنکه</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>دوش آن زمان که زنت ز پیش تو خسرو</p>

غزل ۲۷۲ میر خسرو	خون مانده جان دل شعله و حال تن کیم بود	شعر
<p>داو من آن بت طراز نداد خواب مارا بے سیت بار بگرد بکرشمه ندید سوی کسے کہ در اوج برات بوسه لبش پیرا سر چون تو نتوان گفت برنت دل بسوخت گر چه مرا لذت عیش کار سازی بخت تو چه دانی نیاز مندی حسیت</p>	<p>پاسخی نیست دلتوا نداد دل مارا ببرد و باز نداد کہ بیک غمزہ داد و باز نداد عارضش چون خط جو نداد کہ کسے دل بران دراز نداد عشق خبر سوز جانکداز نداد از کہ جویم جو کار ساز نداد چون خدایت بکس نیاز نداد</p>	
غزل ۳۷۲ میر خسرو	داو خسرو بے شوق جان و بسوز	شعر
<p>دو چشمیت کہ تیر بلا میزند کمان جانب دیگرے کشند ز سہ غمزہ کر شوخی و چابکی دو زلف تو از پستی رفے تو بہنگام رفتار بالاسے تو چو بوسے ترا در چین میبرد نوا میزند بلبل از راه عشق</p>	<p>چنین تیر را چرامیزند ولے تیر بر جان مامیزند کجا میستاید کجا میزند شب تیرہ را از قفا میزند تنگ کبک را از انعامیزند نسیم بہار از صبا میزند ولے راہ این بندو میزند</p>	
مرز آب خسرو بہین غم لب سست		

غل ۱۳۳۳

که آتش درین مبتلا میزند

دلدار مرا بہرہ بخشہ نعم نفرستاد
 چندین شب نعم زفت کہ مہتاب جمالش
 عجم بسزاورد با میدی و وصل
 مائیم و سرخوش جگر جام لبالب
 دی نرم ترے گفت سخن نیز علایش
 لعلش کہ عطا کرد بشا ہان دور و یاقوت
 یک خندہ نکرد از پے جانذاری بیمار
 شاد دم بکار سوزی ہجر انش کہ باہرے

بر در و دل سوخته مریم نفرستاد
 نورے لب و اوئے غم نفرستاد
 شربت که گئے مرگ بودیم نفرستاد
 کز بزم و فارطس و مادیم نفرستاد
 از سینہ گذشت ارچہ کہ حکم نفرستاد
 در و نیزہ در ویش مسلم نفرستاد
 گر بندہ کسے نیز بساتم نفرستاد
 این مایہ را قبال خودم کرم نفرستاد

غزل ۴۳۵

یوسف بعبادہ کہ شہر لکھنؤ
آباد بر و نس از حد عالم نرساؤ

دل که لبسم داد تن از در جان خرید
مخت عشاق راطعنه نباید زدن
هر که مستاع وجود نیت بازار درد
تلخی سحران یار ز هر ملا بل فشانند
لعل تو از ماز لعل دولت ضحاک اند
گر چه که حورت بلاست جو تو توان کشید
شده نهران جهان که بها تو داد
دل بوفانه کنون جان برده لب بیا

برگ گیا۔ ہے بداد سر و خرامان خرید
زانکہ شناساے کار و دولت ایشان خرید
عمر بقیمت فروخت عشق بار و زان خرید
بند و بند و یک خویش چشمہ حیوان خرید
خط تو از پایے مور ملک سلیمان خرید
در ہرہ جان قیمت ست باز تو توان خرید
وانکہ بہقدہ درم پوست کنعان خرید
کاین دل نادان من عشوہ فراوان خرید

غزل ۳۷۶ میر خسرو	داغ غلامیت کرد پایہ خسرو بلند میر ولایت شود بندہ کہ سلطان خرید	شعر میر خسرو
---------------------	-------------------------------------------------------------------	-----------------

ولم تر نیشیان کہ خواہ بتلا شد مباد ازان کس آن روی را جو بیاید وستان جانان قضا کن مراوت گر بلاک چون منیے بود مرا وقت خوش بودست و فتنے شب از ہمسایگان فریاد برخا دم سرمہ ناز اسکہ نو کرد چرا سینہ الدین غمین زرا	از ان نامہربان بیوفا شد اگرچہ خون مسکینان ہبایش ہر آن تیرت کہ از دشمن خطا بمحمد اللہ کہ آن حاجت روا مسلمانان ندانم تا کجا شد مرنا لیدن شہابلا شد چمن بے برگ و بلبل بنویشد مگرا و نیز از یاران جدا شد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۷۷ میر خسرو	مکن بر خسرو اسے دشمن جفا سے اگر از دوست ناکردہ رہا شد	شعر میر خسرو
---------------------	----------------------------------------------------------	-----------------

دیوانہ دلم زلفت پریشان کہ دارد شہاست کہ فتنست زین خواب ندانم درخانہ جان مدد بیرون نرود هیچ خالیت بکنج لب خو مخوارہ او دا خلفے بسر کوئے وے از شوق مبرو ہر صبح بر دہوش من خستہ دیار یک شہر پر از فتنہ و تو جیگر آئے	جانم شکن طرہ پہچان کہ دارد کان خواب مرا غمزدہ فنان کہ دارد مران ترک برسید کہ فرمان کہ دارد کان داغ برائے دل بریان کہ دارد آن مست شہانہ خبر از جان کہ دارد کاین باو گذر بر در بستان کہ دارد کافر صفتان غم اسم ایمان کہ دارد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش که بر دزد و تکران که دارد	بیچاره و ظلم این جگر سوخته گزشت
شعر	<p>این سر که لکد کوب تو شد گرتو نخواهے خسرو چه کت در ره جولان که ادا</p>
<p>وین در دینے ما پیش دو که گوید انجا که اوست یارب این ما چرا که گوید نامهربان مارا پیغام ما که گوید چون تو از آن اونی او هر که گوید زیر که پیش سلطان حال که گوید والله در فرع باشد هر یار سا که گوید</p>	<p>دل شد مر دست مارا بایار ما که گوید من غرق خون شیب او خوش بختی گویم که چند بر مانا مهر بانی آخر اے جان خسته آخر گرد در عدم فرستد بر آستان خواری جان و نصیت مارا از وین جمالت و آنکه حدیث توبه</p>
شعر	<p>شرح غمت فراوان تو نشنوی خسرو هم تو کیوے جانان کاین قصه ما بگوید</p>
<p>باز این ز بر اے دل تنگ چه بلا شد جانے که بعد حمله از آن طرف جدا شد کان صبر که روزے بدلم بود کجا شد خود بین که چنین دیدش در تنه باشد در چیدن دل کش بره افتاد و دوتا شد صد جامه قبا جامه جان نینه قبا شد هر جا که نمجه بود نصیب دل باشد</p>	<p>دل بسته بالامی کی تنگ قبا شد دل خون شده اندر سران غمزه بود نه روز قرار و نه شبیم هیچ ندانم پامال شد آندل که زمین بر دیر قرار وے کرد سلامی سو من آن خیال بود میرفت سوار و بظناره ز همه سو یاران موافق همه فارغ ز غم و درد</p>
بر باد هوار رفت همه چون دل خسرو	

غزل ۳۰۳
هر زوره که از گرد واد بپوشد

دلم رفت آنکه با صبر شنا بود همه شب گریه ام خفتن نداست از آن بیدل ند فریاد بلبل منال ای بلبل از بد عهدی گل ز مایادش بی که گاه ای با غیبت دار وصل همشینش تو لای زاده که اندر کو خواولی ز در بیرون آن بیگانه دارم	چه میگویم مرا خود دل کجا بود ا که بوی گل رخ من با صبا بود ا که او سال تمام از گل جدا بود ا که تا بویست خوب بوی فابود گذشت آن رفت کورایا دما بود خوش آنوقت که آن دلت مرا بود چگونه میتوانی پارسا بود ا که این بیگانه وقت آشنای بود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۰۴
عزت بس بود به گفتن چه حاجت
ترا از کشتن قصه و رقص بود

است پوده ام که ز خوشی خرم نبود میرفت آن سو از در و بود چشم من سوز دلم بدید و ز چشمش نه زنجیر دیوانه کرد عاشق و بیدار مرا خوش بودم که با تو گلستانه ام دوش آمدی بعد ز گریه غمگین بر سن زرد و ز کار بیست فتنار سید پیوسته و ز غمزدگان تشنه بود تنگ	من بودم و تو هم درم دیار دگر نبودی میشد مر سینه جان و از آنم خیس نبود آن یار خانه سوخت را آتش زنبودی یار بیدلم که بود کجا شد خبر نبودی باری که ز آب دیده ام این دردم نبودی مغز در از آنکه ز خوشی خرم نبودی عشق بلا شد از نه بجا هم غم نبودی از روزگار تیره من تیره تر نبودی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>خزل ۲۸۲ بیت</p>	<p>خمس روز بهر عشق گذشته چه غم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود و اگر نبود</p>	<p>مختصه نصف ششم</p>
<p>دل باز سوی آن بت بدخو چه میرد و بیفت از من آن نادان و او صبا گلگشت باغ میکند امروز سر من آخر که گذشت صبا گرد کوئے او سر نیز شد لبش اگر آب حیات نیست جان میرد و دقتن جوگره نیز نذر لعل جانا جانے ارنج تو کشته شد هنوز</p>	<p>آن خون گرفته بازوران کو چه میرد اشتب ان عیب بین کو چه میرد نیگر که باز بر گل خود رو چه میرد چندین لبوے باغ بهر بو چه میرد این حاضر باز بر سر آن جو چه میرد مردن مراست از گره او چه میرد دیوانه خلق دیدن آن جو چه میرد</p>	
<p>خزل ۲۸۳ بیت</p>	<p>از خوشی خویش خسرو بیچاره غم گرفت بروے او بین که از آن جو چه میرد</p>	<p>مختصه نصف ششم</p>
<p>و لے که نرگس مستش بناز بستاند نہے نوا کہ شیرین و بان آنکس را بر و جان من اے کاشکے کہ نہ ہدیہ خوشا جوانی موسی من و انساعت خیال بر و صلاح مرا کہ ہر روز سے بر آستانش رو و آب دید و ممانہ کیسکہ دل زخم زلف او بر و لب دید دل فرود شد و صد جاے تار و پود</p>	<p>کرست زہرہ کران حیلہ ساز بستاند کہ چاشنی از ان لب یکار بستاند بداد بوسی دیار ب کہ باز بستاند کہ سن پیالہ دہم او بناز بستاند مرا ز خویشین اندر نماز بستاند مگر کہ تحفہ اہل نیاز بستاند کہوتریست کہ از خنک باز بستاند زہر جمانہ عمر و راز بستاند</p>	

غزل ۳۰۳ زیر بوی	توی سر من که معشوقه اسیر بسیار نکو و سلی که ز محو دایا راستانند	شعر نیمه
در رخ درستی کان غمزه غماز میبوند بلا را فکند رسم و طریق فتنه نو سازد مرا چه حد وصلش انقدر کس صیقل ار باشد ز سینه نارسیده بگذراند و جگر شکنند بخون گرم دل پوسته با او گری صدها چه باشد حال من جانشیکه هیز تبارجم	در و صد پرده عاشق از این بار میبوند چو او رسم کشته با طریق ناز میبوند سخن با یکدیگر کاواز با آواز میبوند خند گنجی بر کمان کان ک تیر انداز میبوند چو خون گرم ست صبر بار دیگر باز میبوند خیالش ساخته با این دل و ساز میبوند	
غزل ۳۰۵ زیر بوی	بسیکونید جان خواسته میبویند از خسر و ز بهر زیستن گنجشک باشه باز میبوند	شعر نیمه
دیرینه در دوشتم بازم ز سر آغاز شد دوشش امدان سرو بتان من و غیرت شد ز نقش دم و زوید ز باز بوی زلفش و زخو از بعد عمری دیدمش گفتم نریم در زخو دی خنده دیر زخم من و دشاوی گم شد زیت از جان نیش او و دقت ابیوفا	بود آسمان و خون من با غمش انباشد از بهر مردن کرد او پر دانه در پرواز شد من چون گم نهان خود هم در دهم غماز شد از بخت با اقبال من چشمش بخوابانار شد گوئی که بر اهل گنه دریا رحمت باز شد من حاضر تو میروی شرمنده در تن باز شد	
غزل ۳۰۶ زیر بوی	که که شنیدی تاله ام خسر و باندا ناله هم میوز و دم کاین انز و جنگی که بے آواز شد	شعر نیمه
دست ز کار شد مرا دست بیار در شد	لایه نمودش می هیچ بکار در شد	

<p>آه که بهر چوین کند این دل بتغیر من دل که بهر دیاوش کاین رخ زور نگردد وی بگرشید می گشت حسین ان گل گشت غبار رنگ تو شمرش و سحر من بغبار خواشم در دم و نه آتش</p>	<p>کز پسته نگی اندر و صبر و قرار در نشد سکه قلبم آستم ز لرعبا در نشد شوخی گل که از خیال بازن در نشد ستر بدان محط درین دیده تار در نشد لیک زین ضعیفی ام تن بغبار در نشد</p>
<p>غزل بهر دیوان</p>	<p>ناله خسرو از خموش رفت بگوش آسمان بپای بگوشت این ناله زار در نشد</p>
<p>دوش آتش و دمی گریه میاری دلم چشم دارم که بخواب اجلم خیماند سست بگذشته و خود بنمودیم نهشت همه شب خلق در کسایش من در فریاد یارب از خون منش هیچ نیرس فرود عقل کو بر سر من کار و ناله میگرد</p>	<p>ناله من همه کس را شغب میاری دلم خاک کویت که مرا سهر و بیداری داد تا که بهر بخت تو که ایاری داد رو ز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد که چه در کشتن من داد خفا کاری داد کارم افتاد چو با جان خط بیری داد</p>
<p>غزل بهر دیوان</p>	<p>همه در بار کو بستند دل خسرو نیز پوش عقل دل و سر نیز بسباری داد</p>
<p>دلم از محبت کس شاد نبود یکدم از عمر گرامی نگذشت گریه بینی دل ویران مرا کاف که زت لم عارت کرد</p>	<p>جانم از بند غم آزاد نبود کان همه صنایع و بر باد نبود گویند هیچ که آباد نبود شهر اسلام مراد نبود</p>

شب ہمید تم کو آمد و بس خانه گلشن شده و منت باغ هر چه منجو است همیکر و طیب ناگه آهوسے سن از دام گشت	بیش از خوشیتم یا د نبود سرو بود و گل و شمشاد بود تا تو از اسر فریاد بود ز آنکه انداز و صیاد نبود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۸۹ دیوان	خسرو از تنگے شیرین و نهان آینجا نست که فسر یا د نبود	شعر
---------------	---------------------------------------------------------	-----

دل میری رفتن و هر کو خیال بود هنگام ناز رفتن او مردن منست من منت جفاے تو بر جان نهم از نکه کو شتم که نام تو نبرم لیک چون نهم آسان گیر کار و دم سرو عاشقان فریاد خواست گوی پیش اے قریب اے مہ کجاری بر کاب سوا من مارانه بخت یار و نه دل آشنا درین	هر دم زمین ز دیده کند تا بران رود ناچار مردنے بود آنرا که جان رود شمشیر نیکو ان همه برد و ستان رود چون هر چه در دست همان زبان رود ای گل مباد بر تو که با و خزان رود تا چند که ز دیده مردم نهان رود گیرم که خود عنان تو بر آسان رود زین عمر بے بدل که همه ایگان رود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۹۰ دیوان	خسرو اگر تیان بقصاص و ان کنند خوشدل چنان رود که کسو میمان رود	شعر
---------------	------------------------------------------------------------------	-----

دلم خرگوسے تو مسکن نداند بهر خسته و غمت اینچنان رسد چو برده رنجیت بجزان چن بن و	تسا شائے گل و گلشن نداند که نامحرم در و دیدن نداند گران ساقی مرد افکن نداند
---------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

گزبان خجتم را در یابی ای باد فروخور آه را می جانم سوز بر کو سر تو هم با عفت دلگیر حدیث در و با افترگان نیست	ببوسی پا چنان کز من ندان که دو دماره روزن ندان که مستیم عقل این فن ندان که این اول شناسد تن ندان	
غزل ۳۹	خدا یاد و تنگدانش دار هر چند که دار و خسر و آن دشمن ندانند	شعر
سالمات شد که ز تو بوی وفا نسید چاک شد پیر من عمر بصد نومید در بیابان طلب بخت پریشان کردم چشم گستاخ بنظاره روئے تو بمان اندران وز که بالاسے تو هم بر جان تن بیمار مرا خاک درت خوشن باد همه عالم ز حال تو نصیبی نگرفت مگر یاسیم که ناخوانده بگویت بریم	در سر کوی تو مباد و صبا نسید دست امید بد امان قبا نسید کرد پا آبله عمری و بجای نسید لب محروم ببوسیدن پای نسید ده که در سینہ چرا تیر بلا نسید که ز پر بنیزم دو بد و اسے نسید چه توان کرد اگر بخش گداسے نسید مشکساز اسے از کاسه صلا نسید	
غزل ۹۰	ما زه بادات گلستان جوانی هر روز گر چه بزخمر و از و برگ تو اسے نسید	شعر
روزے اگر آئمه بهمان من آید دیوانه دلی دشتم آواره شد من من انهم و من چاشنی در و تو جانا	و دوران فلک در ته فرمان من آید کے باز درین سینہ ویران من آید حاشا که طبیب از پے درمان من آید	

در کو تو کو نایم که پیشانی چو دلت دل	گر چشم تو بر حال پریشان من آید
بهر جدم از گریه شود خون لعل آب	گر با و نسیم گل خندان من آید
غزل ۲۹۲	دانی که چو میگذرد بر دل خسرو
	در گوشش تو گر ناله نهان من آید

رخ آفتوخ پنهانی به بینید	کمال صنع نزدانی به بینید
دران شکل دران چشم و دران کرد	همه اسباب حیرانی به بینید
دلیم بر و چو گفتیم کافرم کرد	مسلمانان مسلمانان به بینید
ز رخ ز آفتاب پوشیده است از خط	دران چه حال نزدانی به بینید
من بچاره ز آفتاب پوشیده است	همه خند و شیطانی به بینید
به بیند آشکارا دلش لعل با	دل را داغ پنهانی به بینید
چو آیدم ز عشق انحر و ستان با	رخ آن دشمن جانی به بینید
مرا از ناله و آه و دم سرد	ز لب تا سینه ویرانی به بینید
همه جوید و فغان از خوبریان	دل را حسد نادانی به بینید

غزل ۲۹۳	رخ خسرو و عسار الوده دیدند
	بران در نقش پشیمانی به بینید

ز رستان میروایم گلهای پیش می آید	ز با صبح مار الوی آن بدکیش می آید
صبا به جنب و بارش پریشان میکند از سر	دل بد بخت اگر تو قوت بجای خویش می آید
رسیدایم گل آفتوخ خواست در رستان	از آن دزد که من سیدم اینک پیش می آید
سرو و انگی را زمرده بادای سنگب نامی	که باز آن فتنه بر عقل و زان پیش می آید

ازین عمر من بیا نزد کا و بر نگری آید مخور باز نمی آید بر تبر بارانت چه غم میدارست بخرام خوشی شمع جانم بجان من تیر بریده که تا یکدم بود بانی	که پیش است آنستم هر غنبد باران پیش می آید دران حضرت کجای دل روشن می آید رها کن تا نکب بر پهنای ریش می آید کنم نظاره کین تیر از کلامی کیش می آید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۹۵ نویسم	نیارم بر دنام لب ز بیم عزه ات که که که خسر و نه ز بهر نوش بهر نش می آید	شعر
------------------	----------------------------------------------------------------------------	-----

دلطف گرد آور که باز دل پشیمان میشود عقل و هوش دل خیالت بر دجام نظر تا کیم سوزی که هر صبح دعا می میرخوان زانچه من و م غمت بار پشیمان سپتم عاشقانرا صد بلا پیش است گاه بدست ایدل خسته مدد یادم ز فرگانش از آنکه از هلاکم دوستان غمناک من خوش مشیوم چون بیایان آمد این قصه که میگویی بد ایکه پندم میدی دیک تو راست لیک	روی پنهان کن که بارم بد حیران میشود تا هنوز از درگسستت چه فرمان میشود این کسی گوی کور شب بیایان میشود گردل تو لطف ناکرده پشیمان میشود خبر کی راحت که باری مردن آسان میشود موی بر اندام من هر پله چو پیکان میشود کاخچه باری کام جانان نیست آن میشود یک حدیث و خاطر صد پشیمان میشود آن کس اند که دیرا خانه ویران میشود
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۹۶ نویسم	آنکه میگفتند ز خوابت روزی بدرسد اینک نیک جان خسر و گفت ایشان شود	شعر
------------------	---------------------------------------------------------------------	-----

چو ترک مست رسید و هوش خویش نبود ز روند راه و لم آهوان بے انصاف	دلم ز صبر لیس لاف و کیش نبود که از هزار غم کیجی به کیش نبود
-------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

نبود آسب سوزنده مرا جگر تب دل دگند مراد چه زخمت اش نمکت یس من ای پارسا من از بند خوشست عشق بگفتن لی چه دانی در	دل رچه بود ولیکن ست خویش نبود و گرنه چشم من خون گرفته بیش نبود بشکر آنکه دلش هیچگاه ریش نبود ترا که بود نمک بر دل و بریش نبود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۹ بیت	چه وصل میطلبی خسرو از بلا مگر نیر که در جهان غصه بے گزند نیست نبود	شعر
------------	-----------------------------------------------------------------------	-----

زین پیشتر چنین دل از شک رو نبود پیوسته عادت تو چنین بود در بد آن کیست که بید در آنکو یک نظر لاغر تن مرا زلف دار بان در افسانه تو ره برد و در نه هیچ آخر آبر آب چشم منت نیز دل بسوخت ایدل سپاس دار اگر دوست جبر کرد مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا	و آزار و ستانت بدین گونه نبود یا خود همیشه عادت خوبان نگو بود و آنگاه تا بزیست در آن آرزو بود انکار زلف یکے نآرمو نبود دیوانه مرا سدا این گفت و گو نبود گیرم که خود مرا بدست آبرو نبود از بخت نامساعد من بود آرزو نبود در کوئے آن نگار مگر خاک کو نبود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۹ بیت	خسرو بدر و خو کن و با بید کے بساز گر گویت که دل بچارفت کو نبود	شعر
------------	-------------------------------------------------------------------	-----

خسرو سوا لی اگر چه در جهان افسانه خواهم بشنم نه پس بیست لاف عشق بازی درستان کے پیش رقیبان شکر گریه خواهم کرد	چه بندری که من در عاشقی فزانه خواهم بشنم چو با عشق آشنا گشتم ز خو و بیگانه خواهم بشنم کے در راه مرغان خبر کثر دانه خواهم بشنم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>الای با و شکیری بگلبرگ بنا کوشش رسیدن آدمی کش باز آمد در نظر مار بکار است بگذشتی بکوز را بدان و در چو آتش میزنی در من سپیدر گو تو کردم خیال از چشم من میگفت خون میدیدم دل</p>	<p>مجنبان لاف نه خبری که من یوانه خواهم بپای دیگران مرد من خانه خواهم شد بروند صوفی از مسجد که در خانه خواهم شد چو شمع جانشیدی که دست بر آینه خواهم شد که دلگیر است این خانه در آن بر آینه خواهم شد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نزل ۳۹۹ کفن در ستن تیغ در دست حسد را اگر اکنون بر سر کوبت روم در آینه خواهم شد</p>	<p>چشمه شعله</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------

<p>ز من هجرا و هر دم فغان زار می آید گرازا دیدنش روزی بمیرم نیست شوری باز نمی دین آید شوخی دل ز من بستد چو زخم بر دوش بسیار دستان گفت کین کین سحرگاهان شنید افغان من بهای گفت این کجائی ای که طعن میدان کردی کنون را رقیبایک غنایت کن خیمه میدان غم زایش بتا میگفت می هر کس چو زخم از درشت صفا ساعدش میگفت و شش سبک کنون</p>	<p>خوشا چشمی که بر در و دران خسار می آید دمی رویش نخواهم دید این شواری آید بد گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید گرفتار است دهم کین طرف بسیاری آید که خواهد بود یارب کاین فغان ارمی آید ننگه را توانی کاینک آن عیار می آید که بر من هر چه می آید از آن فغان می آید که این صوفی مگر از خانه طار می آید که گل حدیث برف کرده ز گلزار می آید</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نزل ۴۰۰ ممکن بازی که تو در بند بزاری شدنی خسرو کس آسان جان خوشتن بنزار می آید</p>	<p>چشمه شعله</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------

<p>زمانی نیست کردست تو جان من میسوزد کد می سینه را کان غمزه بر من میسوزد</p>	
-------------------------------------------------------------------------------------------	--

مگر ترکیب نوس است جانما آستخوان من ترجمم در جگر دغما ترا هم نفس و د یگو چندین کزین اقی بهوه بخش دامن بدنسیان کزیت سحران تخم دزیر پیر این پدیشب زار میوزم تباریکی و تنهائے چراغ من میوزد شتاب و لهای دامن	در و میوزدم چون شمع پیر میوزد من از غم سوختم آفر دلت بر من میوزد که جان میوزدم جان کسی دامن میوزد همیوزد عجب ارم که پیر این میوزد که با من یح میوزد درین بسکن میوزد چرخ خانه همسایه هم روشن میوزد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۰۱ مرا این سوخته و رطعنه دشمن نمی سوزد	غم خسرو همیشه ای دنا دین میکی خود را
------------------------------------------------	--------------------------------------

گو که سوزم نه وقت است بر من میوزد ز غمیت سوختم جانجو در غیرم می آتش زخت کرد آنه فلفل نهاده حال عارض سازد دست و جراباد دست تاسود دل و شمن	مرا آنجا که جان سوزد تراد این میوزد تو آتش میزنی دغیر غیر از من میوزد که این دزگان یکدانه صد خرم میوزد تو چندین دست میوزد که کس دشمن میوزد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۰۲ که مردم از چرخ دیده بر روغن میوزد	مرا بے گریه خسرو دم اگر از عشق میانی
----------------------------------------------	--------------------------------------

بهر سوخته شد جان من سپند تو باد درین باشد جولان تو نیست بر خاک چو هندوان که بسوے زخمت میوزد جراحت تو که بید و ذوق من بشت اگر چه من زخمت همچو چشم بر دوزم	دل همیشه اسیر خشم کند تو با سواد دیده بساط سیم کند تو با نماز من بسوے قامت بلند تو باد دوای سینه عثمائی در دست تو با هزار همچو من سوخته سپند تو با
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>طغیله گلسان لب چو قند تو باد</p>	<p>دلم که عنوان سیمش بحشیم در ناید</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۳۰۳ گدازد شبنم بر لب شیرین نوشمند تو باد که او کے سخن تلخ عیش خسرو را</p>
<p>دلم نمائند که تیر ترا سپر کرد که دید که از زخمت مانع نظر کرد دلی بریز زمین مرده جالور کرد که آفتاب چو افق زفت بر کرد بسا دایم چکے ترا که بخت بر کرد که هر چه پیش خود تشنه تر کرد تنگ دلی که نیم زبوی بنجر کرد هزار بار بجان خراب در کرد</p>	<p>سرم فداست که تیغ تو کرد بر کرد بزن تو تیر که من آن سپر بنجر نمود چو بر زمین گذری هیچ جالور نبرد مخور فریب جوانی بحسن دوزخ تو بزنگشی جاناک بخت بشنم دلم دلم برو تو مستقیمت لب لباب چه تاب جرعه میا گلسان عشق آرد زول چکونه فراموش گردان کند</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۳۰۴ نه آرزوست که خسرو بدر گردید لیک چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد</p>
<p>گل شکل رخ خوے تو البتہ نباشد تا خلعت زرباے تو از لہ نباشد تا داغ غلامی تو اش پتہ نباشد در صحن بہشت اربطی پتہ نباشد در چین و خطا و خلق و ختم نباشد ہا کیچہ اسپ تو از پتہ نباشد</p>	<p>سرو چو تو دراجہ و ورتہ نباشد دوزند قبا بہر قدرت از گل سورا در حینت فردوس کے را نکند ازند لقمانے مسکین نکند میل بخت این حسن و لطافت کہ تو کافر بچہ آرا از پشت قریب تو کشم تسمہ چندین</p>

غزل ۵۰۰ موسے شدہ از کرمیانت تن خسرو تا بهجور قیبت خاک و کتہ نباشد	غزل ۵۰۱ سروے چو تو در خلج و نوشا و نباشد چون تو خوشی آید دست بویاری و اما غمها کشم و ناله بگوشت نرسام گفته که سرت خاک کنم بر سرین کوی آز و ز مبادا که کم از تو فراموش معدور همی ارست ارجور کنی مرا که مگر نیز در ماندگے حال اسیران طعنہ مزین اے زاپہ اگر تو شکست جان بر تو فرستم کہ از انسوی کہ دلت
غزل ۵۰۲ هر چند کہ خسرو سخن مے ببرد دل چون غمزہ جادوے تو استاد نباشد	غزل ۵۰۳ نیز ما نو دمسد و یار نیامد چشم من جو تبار گشت ز گریہ نو بہار آمد و آن جریب شرابم آمد آن گل کہ با ذرت بستان یا چنین باد سرد و شک چو باران هر یکدشت و زان مسافر بد خو تازہ شد باغ و آن بہار نیامد سرو من سوے جو بہار نیامد بتما شایے نو بہار نیامد وہ کہ آن آشناے یار نیامد شاخ امید دل ببہار نیامد یک سلاے بیاد کار نیامد

<p>دل گم گشته برقرار نیامد در چنین وقت هیچکار نیامد بر کس این باد و خوشگوار نیامد</p>	<p>تو بربان بے بدیدم یک آن صوری که تکیه داشت بر دل خون دل خوردم و بسو ختم ارے</p>
<p>شعر خسرو</p>	<p>غزل میر بیون</p> <p>انچه از غم گذشت بر دل خسرو هرگز نگفتم استوار نیامد</p>
<p>مگر اندر آستان بهانه درآید چو تو فتنه مباد از مانده درآید که میان دیدن گذار نه درآید شب ماهتاب در دے که نجاته درآید ز بے شفاعت من بهانه درآید</p>	<p>سرم بسجده بر بستانه درآید ز مانده فتنه گشتی چو مانده فتنه گشت قدست همچو تیرے که میان جان نشیند دل من لاف و رویت شد سیر چون بگرد در کین کشاده حشمت بخیاں خود بگوتا</p>
<p>شعر خسرو</p>	<p>غزل میر بیون</p> <p>صنما بیا که خسرو ز برای گشت شب در دیده باز کرده که فسلانه درآید</p>
<p>دل من پار بر آسمان با جان اوری ارد هنوز آن شهسوار من سر جو لانگی دارد در وقت آنکه این شیوه ز بهر لری دارد که تیر انداز من مست کیش کافر می ارد علام دولت اویم که باوی چاکری ارد نیار و بر زبان من ز نش خود بر سری ارد دل دیوانه تر از تو که آسیب پری ارد</p>	<p>سوار چاک بمان غم لشکر سسک دارد من اندر خاک میزنش لکد کوب فنا شتم بهر شکلی که می آید من جان میر و بار مسلمانان بکند رید جان بیچاره دل خودا ندارم آنچنان بختی که خوانند بنده خویم مثل گر یک سخن باین بدعا این تا توئی دیوانه و ش جانا که داری بیه کیسو</p>

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنند	نمیگوید کس لیکن سخن در لاغری ارد
بدنامی برآید نام خسرو کز بے دیدن	نعل ۹۰ زین ۲۰۰ نه یک دامن دارد که صد دامن تری ارد
سرو دریاخ اگر بچو تو نوزون خیزد نیکی کنی که تواند تپو دیدن هر روز صبرم از روستی نگارین تو فرما عقل ساکنان سر کوسه تو نباشند بهوش تیکو امان بسر سپه و من بد خورا سوز عشقم چو زول خوست بگفتم طیب	اسے بسا ناله از بلبل محزون خیزد شاو بان تحسید و بر طالع میمون خیزد وہ کہ این کار دست تو نوحون خیزد کان زمینی ست کہ انجامہ میجون خیزد ہر دم آندیشہ سوداگر کہ ن خیزد گفت این علت از انہا کہ از خون خیزد
اشک خسرو چمن خست خدر زین دریا	نعل ۱۰ زین ۱۰۰ کاین نہ موجبیت کہ از دجلہ ججون خیزد
سپیدہ دم کہ جہانے ز خواب خیزد ز باد صبح کہ بر اوج آسمان گذرد خوش آن کسے کہ نشیند ببار قوت کجاست ساتی بیدار بخت خواب آلود غلام نرگس مستم کہ بامداد بگاہ بآفتاب بگویند بر نیاید تا	نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد ز روستے شاہد مشرق نقاب بر خیزد نماز خفتن مست و خراب بر خیزد کہ بہر داون جام شد اب بر خیزد قدح ز دست گرفته ز خواب بر خیزد ز خواب خوش ملک کامیاب خیزد
کجاست خسرو شب زندہ داشتہ کہ صبح	نعل ۱۱ زین ۱۱۰ بدست کردہ دسلے چون کباب بر خیزد

<p>سرافت تو یاری را نشاید اگر چه زلفت آرد تاب بار خوابت کرد و شبست گویم حرفش بوده ام شکست ای چشم بجان کندن با کن نیم گشته ولا خود را بچشم او مده گفت</p>	<p>که دشمن دوستداری انشاید و لے باد بهاری را نشاید که ترک مست یاری انشاید که این شربت خماری انشاید که این تن زخم کاری انشاید مقام استواری را نشاید</p>
<p>غزل ۱۲۱ نغمه</p> <p>نغمه میگفتم از لبهاش در کامم زبان گمشد دل گم گشته را در هر خرم زلفش نمی جستم ندم دی که آمد و در چشم زلفت کا نشد و مقصود عشاق مسکین باز کے گردد چه جاک طعنه اگر از خانه بارم باد در کوش من اندر عشق خواهم مرد خود جان بفرانگس</p>	<p>مران از دور که خسرو بنده گشت غریبش کن که خواری را نشاید</p> <p>گر نفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد که ناگه چشم بدخوی و پیش رفت جان گم شد هنوز او بود پیش من که چشمش از این گم شد یو در خطاک در حقو بان کلیدخت نشان گم شد از آن دمی که در کصد نه از آن گم شد که در هر دوره خاکش نه از آن گم شد</p>
<p>غزل ۱۲۲ نغمه</p> <p>شمع من اگر بکیش از خانه برون آید صد جامه قبا گرد در هر طریقی چون آید من بے خبر و طفلان و شکفت از هر سو</p>	<p>مرگو بند انای جهان چند غم خوردن پاک چو خسرو گم شد از خود صاحب آن جهان گم شد</p> <p>از هر طرفی صد جان برون آید کج کرد و کلاه و زمستانه برون آید شسته بکین تا کی دیوانه برون آید</p>

نریاد که از یارے عمرے بجفا باشم	چون گاه و نا آید بیگانه برون آید
هر روز پری جویم از نجت محتا این	خوشه رے ششاه از دانه برون آید
گروچه قرار من هست از رخ تو جانان	وہ کز خط تو ناگہ پروانه برون آید

غزل ۱۱۳	در کشتن خود یار من با تو چه کنم دوم	بنفشه	شعر
	گر جان ز تن خسر و خصمانه برون آید		

شب که بادم ز سوی یار آمد	مست گشتم که بوسے یار آمد
آب چشمم دودہ از سر حال	پاسے کو بان اکبوسے یار آمد
گریه خود هست دگر یہ گیر از دست	کتابنا خوشن بجز بہار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت	ہر چه خوردم ز خوشے یار آمد
نیک کہنو کہ بد کنم دل اگر	نذر رویے لکوسے یار آمد

غزل ۱۱۵	خویش را نیند کردم خسرو	بنفشه	شعر
	جستن دل چو سوسے یار آمد		

شب مرا بر جگر سوخته همانی بود	یوسفے مست درین او یہ ندانی بود
پاسبان مست غنیمت و خیر و سگ خواب	ہمت تاسحر این دلہم از راسے بود
عشق منخواند ز خطش صفت صنع خدا	عقل گم گشت کہ در عایت نادانی بود
شاو گشتم دلے اندوہ و غمش خورم دو	شادیم عار تے و غم من جانی بود
راہ عشقت بسو داغ بہ پیشانی من	چہ کنم از ازل این نقش بہ پیشانی بود
جان بہا نظر چشم تو ام فرمان داد	غدر بیند پر کہ این قیمت فرمانی بود

چشمہ بر شہنہ گذر کرد و شد لب از انکم

غزل ۱۶۱۱	نخست خسرو نہ ازین کرد و تپیا نے بود	شعر
شبہا اسیر در دم و خوابم نمے برد چور زمانہ پر دامن ہر چہ بود رائے عمرم بہ بت پرستی وستی گذشت یسج گرچہ خوشست شربت صوفی و لاجورد از مسجد ارچہ مے شنوم غفل دعا وان یازمان ازین کہ دل اردت مابہر من گریرا بجلیہ نگہ اشت می کہم اشب و از می شب ظلم مرا بکشت ای دل زرقصہ من از سر گذشت من	دین آب ویدہ سوزش کاہم نمے برد کاین درد عاشقہ بشتا ہم نمے برد خاطر بسوے رہد و ثوابم نمے برد کرمینہ تشنگی شہراہم نمے برد از گوش بانگ جنگ رہا ہم نمے برد میخند و نمک رکب اہم نمے برد وزنہ کہ ام روز کہ آہم نمے برد کاند وہ عنتم زجان خرام نمے برد افسانہ بگوے کہ خوابم نمے برد	
غزل ۱۶۱۲	چون گل در مدینہ خسرو نسیم دوست بوے بہشت یسج عذابم نمے برد	شعر
شیوہ کان ترک ماہ رودا گردلم خون کند و گرسوزد شاہد مست کار و تپا زندا گل چہ داند کہ درد بلبل چست ہر کہ در عشق دیدہ را ترکرد چند گوئی و لت کہ در ویت	قل یاران مہر خود اند من کیم زان اوست او داند سرور ویش را بسودا او ہمین کار رنگ و بودا آب روئے خود آب بودا بندہ چشم ترا نکودا	
بے زبان شد ز دیدت خسرو		

غزل ۱۸۰	کز ہمسہ کار گفت و گو داند	شعر
صبا میخیزد آن مست ما از خواب می آید از آن متاع بان فرو کاست بود مہم سن ایچا زار میوزم تباریکے و تنہائی غم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید گر بیاغم میگرے مقسب کی می بری ستم شبانہ ز سرم مجذبت چشمش ترشد و قریبا خرامیدن نگہ کن آن ہستی را کہ پندارے فرو پوشید جانہا را کہ آن ہمیرے بندید	کہ از دہمای سر عاشقان متیاب می آید جہان تیرست برین شب متاع آید وہ آہسایہ غافل ترا چون آب آید نہ ہیو دہست کاندہ چشم بخون آب آید کزین امان تر بوی شراب آید چہ نیت است انیکہ حرمت بزل متاع می آید ز جوی انگبین سلطیت کز خطاب می آید بگمہارید و لہار کہ آن قلاب آید	
غزل ۱۹۱	ہمہ نازست و سوخی و کرتہ خسرو اول نہ کہ ہر کشتنت با اینہمہ اسباب می آید	شعر
ایچمین تند کہ آن قلب شکن می آید چہ خطا رفت ندانم کہ در بر ز جہین سخن از دہنش گفتہ ز دہر ہستم بوفاداری او کشت تم خاک و ہنوز چشم بر ہم زوم گشت و آن ز نظر مستی و شوشے و عاشق کشی و شوشہ نا	سکے از غمزدہ او در دل من می آید ہر آزار من آن عیش شکن می آید ہر ہیچ اینہمہ خواری و زدن می آید بکشت دوستی او ز کفن می آید دور باشد کہ بیک چشم زدن می آید ہر جہ گویند از آن تنگ دہن می آید	
غزل ۲۲۰	خسرو و شعر کو اسرار حدیث است مگر کز سخنہا سے تو ام بوسے حسن می آید	شعر

<p>صبا نسیم ازان آشنائے آرد خوشست باد و لیکن چه بوجون خبر بکشت کندن جانم رهبر ممکن نیست نمی بر دبه فلک را ریم هزار دعا گر شمه چند کنی بر من آفرین جانت بگشت کوئی تو از بسکه بند نیست از جا</p>	<p>شدم خراب ندانم چرا نمے آرد ازان مسافر دیرین مانے آرد اجل چگونه کنم چون خدا نمے آرد چه من انده چو جواب مانے آرد نمے دمد ز زمین و صبا نمے آرد چنان شدست که خود را بجائے آرد</p>
<p>غزل ۲۲۲ هزار خوشدلی آرد و فلک همه خسرو و من چه چاره که بهر گدائے آرد</p>	<p>خفت شعره</p>
<p>صبا چو در سزان زلفت نیم تاب شود تبرکین مسلمانیش بیاید گفت سیاه و روئے شدم دین سفید خیاران یکه ز پرده برون آئے تا بدیده من بهر جفا که کند چشم تو رضا و ادم بهر زمین که چو آب حیات بخارے بجای که تو حاضر شوی چه حاجت فعل سوال غمز و گناز لب در می کشای</p>	<p>شکایت دل بنیده تنگ تاب شود و لے که در شکن زلفت نیم تاب شود چو هند و لے که پرستار آفتاب شود بحال جمله بهشتی و شان عذاب شود که از خصومت ترکا جان غراب شود دمان مرده بریز زمین پر آب شود که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود که جان خسته بدر پوزره جواب شود</p>
<p>غزل ۲۲۳ خفت خسرو مسکین دین هوس شهما که دیده برکت پایت نهد بخواب شود</p>	<p>خفت شعره</p>
<p>صبا آمد لے دل باز نامد</p>	<p>غریب مایمن نزل باز نامد</p>

<p>رو و جان ہم کہ محل باز نامد کہ کشتی سوے ساحل باز نامد کزین افسانہا دل باز نامد کز افسون مرغ بسمل باز نامد کس از میخانہ عساکر باز نامد کہ مجنون از سلاسل باز نامد</p>	<p>دل مارفت با محمل نشینے بدریا غمہ شد تحت صبور ی گرفتار دلم ای بند گو بس نصیحت مرند گانرا کرد باید بعشق مست بگذارد زیر خلاص بغیر کنے زلف لیلی</p>
<p>شعر غزل ۲۲۳ بو اومی غمش کم گشت خسرو کہ کس نہ ان اہ مشکل باز نامد</p>	<p>شعر غزل ۲۲۳ عمرم در آرزوے توفیقست و میرود رفعتی کو ماند بوسے تو و صد ہزار دل سوے در تو رہر جانہا عاشقانست خوانا بہ بیت از من صد چون منے دگر بارے قصاص خلق چہ آموزد اسے قریب در جان ہمیر و دشمن و من نہادہ گوش</p>
<p>صبر ہم سبب دجوی توفیقست و میرود و نہال تو بجوی توفیقست و میرود بادیکہ آن بکوسے توفیقست و میرود آبیکہ آن بچوسے توفیقست و میرود کاین شیوہا بخوی توفیقست و میرود ہر جا کہ گفت و گوی توفیقست و میرود</p>	<p>در کش عنان کہ چون سر خسرو ہزار جا بیش از عشق روی توفیقست و میرود</p>
<p>نام من بر سرش طراز کند بادہ نوشید و جنگ ساز کند بعد ازین پیش بت نماز کند</p>	<p>عاشقے را چو نامہ باز کند زہد زرقست ای سلیمانان گر شاہدین عاشقان دارید</p>

<p>گاہ مردن شنیدہ ام محمود سن غلام شمایم اسے خوبان چند باشند مست حسن آخر ویدہ باشند نو جوان مرا باچیان قامت امی صنوبر برود</p>	<p>گفت رویم سوایا ز کینید بکشم گر نزار ناز کینید چشم مار از خواب باز کینید صفقتش پیش پیر باز کینید شرم باید که یاد از کینید</p>
<p>غزل ۲۵ بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سرو سر فراز کینید</p>	<p>شعر بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سرو سر فراز کینید</p>
<p>عاشقے را کہ غم دوست بہ ارجان نہود مردن از دوستی دوست نہ ہند و آموز بے بلا وصل نیابند کہ حج پیش درت ز ہر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری دی گشت آمدی شور بہ بازار افتاد رفتہ و ماند خیال تو من خبر نہدم چند گوئی کہ چرا خلق برویت میرا</p>	<p>عاشق خود بود و عاشق جانان نہود زندہ بر آتش سوانش کی سان نہود گر بر در محبت دریا و بیابان نہود کیست کش تشنگی چشمہ حیوان نہود پادشاسہ کہ بشہر آید پنهان نہود مردنش گر در پے ہمر ہے جان نہود این حکایت رکسی پرس کہ حیران نہود</p>
<p>غزل ۲۶ خسرو ابلہی آخر نقبض ہم خوش باش دور گردوست ہمہ باغ و گلستان نہود</p>	<p>شعر خسرو ابلہی آخر نقبض ہم خوش باش دور گردوست ہمہ باغ و گلستان نہود</p>
<p>عشقت خبر مر عالم بہوشی آورد رخسار تو کہ تو بہ صد پارہ سبکت شوق تو شمعہ ایست کہ سلطان عشق را</p>	<p>اہل صلاح را بقدر خوشی آورد نزدیک شد کہ رو بہ بے پوشی آورد موی جبین گرفتہ بجا پوشی آورد</p>

<p>مردن به تیغ جو جو بکوشش میسرت گفتم از آن لب از پیه دیوانه شربت من ناتوان یاد کی گشتم ای طیب</p>	<p>مردست آنکه مهیل بکم کوشش آورد گفت این مفرحیت که بهوشی آورد آن داروم بد که فراموشی آورد</p>
<p>غزل ۳۱۲ خسرو اگر فنون بری نیست در برت چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد</p>	<p>شعر دل میسرستد بیر جان که پروازد دل بسوختن خود بدان که پروازد درین بلاد بستم خان مان که پروازد بچاره دل بجایارگان که پروازد چو جان دهم بمن ناتوان که پروازد که پیش تو بکل ارغوان که پروازد</p>
<p>غزل ۳۲ رو اندازد و در سے هلاک خسرو از آنکه گراورد و غنجل عاشقان که پروازد</p>	<p>شعر نغم بکشت بکار جهان که پروازد نهار شمع جال آدم به پیش منظر من و زیارت و حاجت بخانه ره جو بدین صفت که تو مشغول حسن خوشیتی بر آستان تو میرم که زیر دیوارت بهر چه تو رفتن بباغ میوه دست</p>
<p>غزل ۳۳ نغم گشت مرا آن بت نوشا و نیامد عاشق شدم من بود گنه واکه بچرخ بر گریه عاشق که زدم خنده مردم چه سود ازین مردن بهره که شیرین گفتی که شب زود درسم وز بد من با خاک نسا زد چکند این تن خاکی</p>	<p>شعر کنجشک نمود از خفه صبا و نیامد جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد روزه بستر تربت فرما و نیامد کان تیز بر دوز گرت یاد نیامد امروز که از جانب تو باد نیامد</p>

تاراج خیالت شدم و بد روش صبر فریاد کمان می بسر کوسے تو رفتم	آنجا که مرادوش ره افتاد نیامد جز گریه کسے در پے فریاد نیامد
غزل ۲۱۹ دیوان	خسرو بستم جان دہ انصاف مجوزانکہ درند سب خوبان و شاد و دنیا مد
رسد سچوئے شمع	جان در کف آرزو گر و شد درینہ غمے کہ بود نوشت اندر حق مانحن شنو شد صد خرمن عقل جو بچو شد پایش ز چرخ نگو شد اشکم بدوید و پیش رو شد
فریاد که عشق کسے نوشت آز رده دلی کہ بود گم گشت یار کے کہ ز ماضی نرسود باو سر زلف او بجنبید رویش دیدم دلم بنقیاد آورد صبا نشان کوش	
غزل ۲۲۳ دیوان	داوم بقضای عیان خسرو چون اسپ نشاط دور و روشد
غزل ۲۲۳ دیوان	ز دست و شیم دل خویش در فغان آمد بسویم آمدہ اندر میان جان آمد و مم نہاند در اندم کہ ناگهان آمد نظارہ تو کہ چون عمر جاودان آمد بپای خویش ز کو تو چون توان آمد ولے کے کہ خیال تو در میان آمد و سے ز وصل دم زلت گران آمد
فغان کہ جان من ز عاشقی بجان آمد براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت ندیدہ بودم دعوائے صبر میکردم تو دیر ز می کہ مرا جان و کشت مر و بگردن دگران آمد شب از کویت غم تو دوش همی بر جان بدل شد صلح گران نیامد کہ غم تو بر دل من	

نزار رویت که بکشتی سزنگون ماند	امید غرق شد و عمر بر کران آمد
غزل ۳۱ نمانده بود ز خسر و اثر که دی ناگاه تورخ نمودی و بیچاره را نهمان آمد	شعر خسته ایضا
کسیکه یار و فداوار مهربان دارد مگر که گرو لب لعل آن صنم گشت ست گل از جوانی حسن خود دست خند زان مگر که جان بتوان بردای مسلمانان تبرس از آه من یار و بر شکن تبارک الله خندین دلی که سوی تورفت روا مدار که مردار جان و هم پیشیت	سعادت ابد و عمر جاودان دارد که با و صبر دم امروز بوسه جان دارد چه آگست که بلبل حیر افغان دارد کسے ز بنجی اندر جهان نشان دارد که ناتوانی و این گریست ز یان دارد یکے چه کوئی ازین جله خان مان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
غزل ۳۲ زبان نماند و زناست هنوز سرنیست در یغ خسر و سکیں که یک بان دارد	شعر مست حنیفه
غمره مردم کشتی پرده صبرم درید با دیم زین بلا چند تو انم گر نخت بیدم لے مردمان بند خو اہم گشت سو ختم این آہ گرم چند نہانے کشیم دل ز من آرزو ز برد کوخوشی خفته بود ایکے کشادی خندنگش سپر و رشکار بهر خدایخ بپوشش یار نظر دور شو	من نرسیدم بدست کار بخانم رسید سنگ نیم این جفا چند تو انم کشید عاشقم لے دوستان چند نخواہم کشید گریہ نخواہم کشا دجامہ نخواہم درید باد برو سیکندشت زلف سیہ می پرید شب ہمیشہ تابروز در دل من می کشید کافت جان پیش ازین بان تو انم دید

قصه بلب میگذشت آشک فرو میزد	پیش خیال تو دوش از گله دل مرا
شعر بنیاده	غزل ۲۳۲ درو دل خسر و چنان شست خیالش که گر کار به تیغ او فتد هم نتواند برید
گو شوازان هر که شود چون مرا نشد ماند سایه که ز مردم جدا نشد صد جان پاک بهره باد صبا نشد آن کیست گو بدید ترا بستاند خو ز زمین که هیچ خدنگش خطا نشد بد بختیم که چشمش زیر پا نشد	گفته دلت جدا شد و از من جدا نشد خورشید من خیال تو از من گنه زفت روز صبا زفت بکویت که هر دو پرسی مرا که از چنین بستاند در گردن من آن همه خونها که میکنند دی گرم را در خوش و بی دیده خاک
شعر در بخت	غزل ۲۳۳ جستم وصال نیت درین چون ضایع دوت شکر خدا که حاجت خسر و روا نشد
که ام کس که ترا دید و بقیرا نشد که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد دلت که سوخته زین ناله های ترا نشد حساب من بجهان گویا بهار نشد بدید بر شکن آن ادش سار نشد که مرغ سدره غلیو از را شکار نشد	که ام دل که تو غمزه ز روی فگار نشد حرام باد ز خاک تو بر در هر چشم بسوخت ناله من شک عجب شکست جهان پر از گل و سرور و انم از من دور خوشا که شمه آن یار دوش از من متاع وصل نه اندر قیاس بهت است
شعر بنیاده	غزل ۲۳۴ عشق و ورخی خام سوز شد خسر و از آنکه سوخت درین کار و بخت کار نشد

<p>کیسکہ بہر تو جان باختن ہوسن ارد شکیب من ہمہ سیاب شد نمیدانم من غریب براہ سید خاک شدم مربین نفس دیدش ہوسن انست سر شک من ہمہ سیاب شد نمی انم ہلاک خویش ہمیکویم ارچہ سے دایم برفت جان من از غم دران خیال منور</p>	<p>چہ غنم ز شخنہ و اندیشہ غنسن ارد کہ گیمیاے صبور ی کہ ام کس ارد خوش آن کسے کہ بران پایہ دسترس ارد نخواب ناز کجا پاس این نفس دارد کہ گیمیاے صبور ی کہ ام کس دارد کہ انگبین چہ غنم از مردن کس ارد ز بہر دین کورومی باز پس ارد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۳۶ بیت	<p>بلاست میل کو در روزگار خسرو از انکہ نہ دوستی ست کہ آتش بسوئے حسن ارد</p>	سخت شکر
------------	---------------------------------------------------------------------------------	---------

<p>گر کئے یاری و گرازا بر من بگذرد گفتے ار من بگذرم زین بود بر تو تم صبحہ مست از شراب تن بیرون انتم زود تر حاکم کن ای گردون مگر بچم تو لے خوشا دیوانگی دوستی دروایم ہر سحر گاہے فرستم جان با استقبال و</p>	<p>ہر چہ منخواہی لکن یار بر من بگذرد این ستم آے کاشکے ہر بار بر من بگذرد بسکہ در شب لہائی ار بر من بگذرد کان خرا مان سر خوش ز قمار بر من بگذرد کز بے نظارہ آن عیار بر من بگذرد تا مگر بوی ازان گلزار بر من بگذرد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۳۷ بیت	<p>رفت عمر و گفتگوے حسن از خسرو رفت عمر باقی ہم درین گفتار بر من بگذرد</p>	سخت شکر
------------	--------------------------------------------------------------------------------	---------

<p>گل آمد و دوست صبا کے نیرسد چنگام برگ ریز حیاتم شد و ہنوز</p>	<p>از باغ وصل مہر گیسے نیرسد زان نو بہار حسن صبا کے نیرسد</p>
---------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

ما با سحر باد یہ تجھ پر ہم خوشیم من چون مریم کی ہجرتی نیست کاہن سلطان نجواب ناز چہ آگہ ز خلق چون در گنج غیب نقد تنابست لیک در و ترا حیات ابد باد در دلم کو شتم کہ سہ نہم بدتر لیک چون کغم	گر زان شگاہ نہ بوسے وفائی نمیرسد زان غمزہ کاروان بلائی نمیرسد در گوش او فغان گدائے نمیرسد مارا بچرخ دست دعا ئے نمیرسد کا نہم دو دست گرچہ دوائی نمیرسد مردم از جہد خویش بجائے نمیرسد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۳۰	گر خسرو ابو صل سزا نیستی مرچ ملک سہران بی بی سہرو پائے نمیرسد	خجندیہ
---------	------------------------------------------------------------------	--------

گفت از آشنایان یا دنامہ کہ داد آن بخت بدوزی چون شیم کا بستن است از دود اندو مخوان بوستان با غم کردو زمانی میسر ہم جانرا و لکین مرا گفتے کہ جان میباید ز تو سہے داند کہ نتوان ز نیست تو سرے آن ناز بازی کردم اندم	جنین بیگانہ ہم بودن نساید کہ از درخو تو خورشیدی در آید نہ پندارم کز دوصبحی بر آید کہ آنجا ہا دلم کم سے کشاید ستم دیدہ بحلیت چند باید من بیچارہ را دیگر چہ باید ولیکن خویش مامی آزماید کہ مرگ من ترا باز سے نماید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۳۱	نہ گیر و جہر گرفتار ان بے دل غزلما ئے کہ خسرو سے سراپد	خجندیہ
---------	-----------------------------------------------------------	--------

کجا بودی بیا سے سزا آزاد	کہ دیت دیدم و قبال و د
--------------------------	------------------------

<p>بہر جانب ہمیر فتم رستی لب ہمیر شد با جان شیرین مگر دان رکو گر چه من خیرم نیست حکم تو در دمن ندانے بدم چندین چو خاکستر شد این دل چو با جان خواست فتن بادش این</p>	<p>کنون کان شیم ستمت برین باد بر انگونہ کہ عشق و فتنہ ہم زار کہ بود دست این خرا بہ فتنہ آباد کہ من در سبلم تو مرغ آزاد کہ گر ناخود گار از خوش بود با رما کن تا ہمیرم ہدرین باد</p>
<p>غزل ۲۳۲ دیوان</p>	<p>بکوشش خاک شد بچارہ خسرو فدا سے خاک کیا سے آن صحنم باد</p>
<p>گر سخن ان لب خون نوش شود در حدیث در دمانت کنم ز آسمان و سے تو گر مہ بنید بادہ بر یا ولبت شیر نیست دوش با مات سحر خوش بود دل کہ پوشید زلفت ہمہ شب</p>	<p>پستہ را خندہ فراموش شود صدف آنجا ہمہ تن گوش شود بر زمین افتد و بہوش شود گر ہمہ زہر بود نوش شود چہ شود مشب اگر دوش شود ترسم از غم کہ سہ پوش شود</p>
<p>غزل ۲۳۳ دیوان</p>	<p>گر کنی میسل تو سوئے خسرو شاہ کے ہمدم چاوش شود</p>
<p>کرتے ہمدمی در رو او غم میکشد من عشق یک نظری ہمدم او با کسان من محرم حیلہ ہمیرم کزین غم چون زیم</p>	<p>در کسے پہلوی اومی ہمدم آنہم میکشد چون زیمسکین گرفتار کشتن غم میکشد دین خود از کشتن تبر کز طعنہ ہمدم میکشد</p>

<p>چند پوچشم گریه اتا کس انداز من میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بخلق ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین از کرشمه خلق راتا میتوانی میکشد بر لاف ازین گونه زهر جانان هشته در</p>	<p>بیشتر هر جام این چشم پر زخم میکشد خود همی میرند و کس این چشم من کم میکشد کو در شوخی در زندان را بجز هم میکشد در کسی از تور باشد رلف پر زخم میکشد کو هزاران خسته را در زیر زخم میکشد</p>	
<p>نزل ۲۴ ربیع</p>	<p>خسروا کی غم خور و گر تو بمیرے در غم آنکه او صد چون تو عاشق را بکدم میکشد</p>	<p>شعر</p>
<p>گل نور سید و بونی ز بهار من نیامد دل من چرا پو غنچه نشود در دیده صد جا اگر احمی لیت واری نظری برو یار همه عمر تشنه دم بهو آب حیوان شب و روز خردل خون و زنجیر و دوا منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم من خون گرفته کردم نظری کشته ناگه</p>	<p>چشم نسیم گلر اچو زیار من نیامد که صبار سیه و بونے ز بهار من نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد که خراب شور دیده بکنار من نیامد چو ستاره سعادت بشمار من نیامد که از ان یار مرغی بد یار من نیامد شدم از نه او لب لبشکار من نیامد</p>	
<p>نزل ۲۴ ربیع</p>	<p>بشب نشاط یار چه خبر ترا از خسرو که بجای شب نور و ز شب تا من نیامد</p>	<p>شعر</p>
<p>گر بار دیگر ماه من از بام برآید فریاد و سیران همه شب از غم گیسو ز نهار بتابند قباچست نه بندی</p>	<p>بس فتنه که از گردش ایام برآید چون بانگ گدائی که سر شام برآید گر ناز کیت بنجیم بر اندام برآید</p>	

او کرد ترش گوشه ابرو ز سرختم اے ساقی بخت من تیغ که در تن اے رند خرابات سبوبر سر من نه آنرا که بهشتی صفته داغ نکر دست بر سگده عشق که افستد کلاه سر	من منتظر لب که چه دشنامم بر آید خون آنقدر رم نیست که در جام بر آید تا در همه شهرم به بدی نام بر آید گرازه و وزخ کشیش ختم بر آید صاحب قدمی گو که بیک گام بر آید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۲۳ خبر و اگر نیست مراوی مخوار فصول زیرا که همه کار به سنگام بر آید	شعر
-------------------------------------------------------------------------------	-----

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید اے صبا خاک درش آرو بند از بچشم گر کنم گریه دل ماندگی از دست آید دل صیاد کجا سوز و اگر ناله کند آمدی باز بنظاره برون آمد دل خوشم از گریه خود گر چه همه خون دلست تا شرم کون گذروای که بازم در دل خدا را در گوشه چشمش که نشوخی خود را	بارے آن شکل به بنید که چون می آید که بلا ما همه زین رخنه درون می آید کین شکایت همه از بخت نگویند آید مرغ بیچاره که در دم زبون می آید نقطه باش که جان نیز برون می آید زانکه این بوسه ز هر قطره خون می آید یا دآن سلسله غایب گون می آید مست میسازد و با سحر و فسون می آید
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۲۴ بکش از دست بلائی که کنون می آید	شعر
--------------------------------------------	-----

کیکه دیدن آن ترک باده نوش رود تبارک الله از آنز که بهره خواهد بود	بپای آید و چون بنیدش بدش رود چو هم زدیدن او آدمی ز هوش رود
----------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

<p>اگر آن خریعت و دوسو قبله صوفی را ز بسکه بهشیم از وی چو چشم پاک کنم خراش سینه بمسایه شد خروش و شلم معامی عیش همه آیدم زیاران لیک</p>	<p>کیم ز هر بد کان می فروش و بسوی چشم برم دست و سگوش رو کسے مباد که در گوشش این خروش رو ولم نماند که سوی نشاط و نوش رود</p>
<p>غزل ۲۲۱ دلش نخواست که بر سر و سر پوش رو</p>	<p>طریق سر و قبا پوش دید تا خسرو بنفشه شمع</p>
<p>کیکه دیدن آن چشم خوانناک رود زمین بیاد لب بوسه منیر نم لیکن چنین که دے تو گلاب گناز گشت مباد بعشق و عوے آتش پرستیش بند فروغ و رو که برون ند بر اهل دل آفر فدای غمزه نئے باد جان که جانب</p>	<p>عجب بدان که بخواب خوش بلاق رو چگونہ آرزو انگبین خجاک رود که سویت از دل من آه سوزناک رو بر برهنه که در آتش تبر سناک رود که گر برون فغانه شعله بر سناک رو درست آید و دلهای چاک چاک رو</p>
<p>غزل ۲۲۲ که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود</p>	<p>گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه زن شمع</p>
<p>گر مه چو تو با جمال باشد بر روی زمین نظیر رویت مارا که بدیدنت بلا کیم در عهد تو و انگه صبری بناسه بجای کشته روست</p>	<p>خورشید کم از هلال باشد در آئینه هم محال باشد ناویدن توحیه حال باشد لے شوخ کرا جمال باشد تا خون منت حلال باشد</p>

خوبی و وفا محال باشد	تا که سخن و فراق را با کن
غزل ۳۳۲ شعر	بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا ملال باشد
خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود که گرفتار بدل بهیج مسلمان نشود عشقا زست همه عمر بسامان نشود که جفا با کند و هیچ پشیمان نشود چه کنایان دل شکن که پریشان نشود من دران کس که ترا بنید و حیران نشود گر چه کس بر جگر سوخته مهان نشود هر گز این نمنج در ایام تو از زان نشود که ملس جوید حلوا به نیکان نشود	گر سر زلف تو از باد پریشان نشود و در ازان رو مرا جان بلب آمد بار من ارج دل دیوانه خود میدم یا رب از رخ دل هاشم نگیرم ای مسلمانان آن روی به بنید آخر مردمان در من و بهیوشه من حیرانند هم بختی نمک خود که گنگد ار دلم اندرین قحط و فاقه همه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران مراد
شعر	غزل ۳۳۳ خسرو آهوسه میدست ز خوبان که درد گرد دل شیر نمی پیش پریشان نشود
آکشی در خواش بخویش او خواهد قفا و ده که چندان نمک بریش او خواهد قفا تا که من خون گرفته پیش او خواهد قفا هر چند نگکان برون ز گیش او خواهد قفا هم بدان جان بلا اندیش او خواهد قفا	گر نظر برستم کا فریش او خواهد قفا بنده خواهد ز دوشسته بدم بچار دل باز تر کش لبست و مرکب اند بر غم شکار کشته شست دیم یارب و ج من سان گر بنید نشید رقیب و بلا عاشقان

آنکه میگوید که ندیدم دل بکس آخر گلی	پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد نمود
-------------------------------------	------------------------------------

غزل ۵۳۱	خون خسرو و خورشید ترسم که آن رخسار تا گمان آه دل در ویش او خواهد نمود	شعر
---------	--------------------------------------------------------------------------	-----

کالبد ز دل نمی شد که چو جان برون ده خون چندین بکینه در بند و انگیر نیست سوز عشقت این مبین نجیب من و عیوب رو بگردان آبلای حمله لشکر پیش از آنکه و دل من جاگیر شکست تو نازک فرج بگذر از بالین من کاسان در دهن از آنکه بوفایان را که پیوندند و از هم بکسند کشته غم نیست لیکن از برون خواهی بکنند بانگ پای سپید از دم روزی ای	دوستی نبود که یاد دوستان بیرون د آه اگر آن مست من از من کشان برون د کاین تهم با جان بهم او سخنان برون د هر کابان ترا از کف عثمان بیرون د راه ده تا جان مسکین از میان بیرون د دل چو چهرست برون و شوار جان بیرون د صبرست بر بنیه ده کردل چنان برون د خون من مگذار بار غزاتان برون د کز نرخت من این خواب گران برون د
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۳۲	خند رویت بنیم آخر زاه خسرو هم ترس ز آنکه ناید باز تیرے کرمان بیرون د	شعر
---------	-------------------------------------------------------------------------	-----

گر جام غم فرستی تو غم که غم نباشد اید دست تا نخندی بر کاغذ عاشق سودا گشت در جان نقشش درون سینه من خود فتوح و انهم مرن تیغ اما خونم حلال باوش تا کس دیت مجوید	کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد وانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد حرفه برون نیفتد تا سرفتم نباشد بر تیغ مانگوئی یعنی ستم نباشد کاندر قصاص حق بان قاضی حکم نباشد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزدیک اہل بنیش کو رست و کوثر شیک	عاشق کہ پیش چشمش ز رنگے صنم نباشد
لے باد صبح گاہے کا فاق می نوردی	گر دندہ نشان دہ جائیکہ غم نباشد

غزل ۵۲	خسرو تو خود تینی با عاشقان و کین	بغیر	شعر
	در صید گاہ شیران سگ محترم نباشد		

کہ می دید چنین جانا مگر مہ بر زمین آمد کہ میر اند خنیت اک میدان غبار گین شد صبوی را دم در خاک میجویدے ما بیامد پیش ازین یکبار جان تسلیم او کردم بتی وقت تقوی و دین آخر نمیدانے چنان نقاش حیرانے بماند از بستن لفت مرچندین آب چشم آخر بر آن مینہ زنگار	چہ گرد دست ایگہ منہیز د کہ با جان شیرین آمد کہ می باد میجنبہ کہ بوسے یا سیمین آمد غبار کیست می نازم کہ در جان شیرین آمد کنون تسلیم شو ای جان کہ با زان یارین آمد کہ در شہر سلیمانان نباید انجمن آمد کہ تاریکی بہ پیش دیدہ نقاش حسن آمد برے سیرہ رنگین کہ باران بر زمین آمد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۳	ز ہر چاک آمانی چہ جاسے طعنہ بر خسرو	بغیر	شعر
	کہ اورایتغ برست و کفن در آستین آمد		

گذشت مجلس عیش و خمار سے نرو بہ خراب شد مئی زمی ساقی خوش چہ وقت بود کہ آمد کہیم از خاطر چرا نروم در زیر پایے گلگونش ہاں زمان کہ برون شد قریب اگر قسم جناسے ساقی مارا خبر کہ بیرون بر	مساند در دلم این یاد گاری نرو برفت آن شب از سر خار سے نرو طریق آمدن آن سوار سے نرو ہوڑا ز دلم این خار خار سے نرو کہ رفتی و گریست آن نگاری نرو کہ کس در مجلس ما ہوشیاری نرو
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چنین بہار غم و من ہم ہوی او چہ غم	کہ این ہوس ز نسیم بہار سے نرود
غزل ۵۴	نرگوش خسرو آن زخم چاک برقت وے سینہ فغانہے زار سے نرود
بہار از دست ح کز گلو فرو د آید بکوے تو یہ کہ آید فرو دے ز سرم رے چہ تو یہ کہ گردوق آن کند علوم بہ بند مرغم امر و ز ساقیا مگذار چنین کہ جانان خون میخوریم بر و تو نوش آن زمان کہ بسا تو ہر شہم تار	مگر کہ از دلم این آرزو فرو د آید مباد کہ سرمند آن سہو فرو د آید فرشتہ چون کس آنجا بہو فرو د آید کہ مادہ از سر آن مادہ نو فرو د آید ترا چلوئے سے اندر گلو فرو د آید ز ویدہ خون جگر سو بسو فرو د آید
غزل ۵۵	لقاب و اکمل و لبہاے عاشقان در بند مگر کہ خسرو ازین گفت و گو فرو د آید
بیش در شکر خندہ جان میرد پیا لہ بکف چون وان شود کمر بستہ در دل درون میرد گرم پرستہ ز بدن دل کے سز زلف کا یہ سہے پیش نگار را جگر نختہ کہ دم کہ تم	شکب از من ناتوان میرد دل عاشقا زار و ان میرد پس انگاہ جان از میان میرد اشارت کنم کان جوان میرد نمک را بند و شان میرد خیال ترا ہیمنان میرد
غزل ۵۶	بتہ میمان شو بین کار زوت صوری ز خسرو جہان سے برد

لب لعل تو جسد که جان نبرد جان بد نسیان که میبرد لب تو نرود هم بر اوج و شرب تار پیش ازین بر خودم یقین بود تو بر دس همه یقین دلم	اشکارا بر دهنان نبرد همچو کس از لب تو جان نبرد تا زلفت تو نرود بان نبرد که دلم هیچ و لسان نبرد بطریقیکه کس گمان نبرد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۵ خمسروافت دبر در تو چو خاک باد را گو کز آستان نبرد	شعر چند
----------------------------------------------------------------	------------

ست مایه جز از ندم چو در خانه شود دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز در تو حیرانست نمیدانند نظار گیت میکنم بشکر حقایت که چو شنه خون ریز ای کسا خلق که ز نار مخان خواهد بست ساقیا بگو که نظریه شودم بر نظرت با چنان سلسله زلف که لیلی دارد بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق	جان بهر اسیر آن ز کس ستانه شود دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود انگهی نخواهد دانست که در خانه شود بند گاه ترا همه گفتارند پمانه شود باش تا زلفت تو در کشمکش شانه شود یاده میریز که تا بر سر پمانه شود حق بدست ولی مجنونست که دیوانه شود عارف از سونخک عاقل پروانه شود
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۶ همه شب خمر و افسانه یار و هر بار قدری گوید و پس بر سر افسانه شود	شعر چند
-------------------------------------------------------------------------------	------------

ما را تو صدمه ماست و یکز چکار آید خبر کشته از مرگ کان بر سین من چون	آنجا که لب باشد شکو چکار آید بے تیغ شدم کشته خبر چه کار آید
------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان
چون می بود ادم و اولم که کار آید
آخر شرم به شب در طالع خود بسین
چون کار قضا دار و آخرت بحکما آید

غزل ۵۹
عقل از سر خسرو شد دیوانه مهربان
عقلی که چنین نبود در سر نجار آید
خسته شمر

من دلم بر ندیدم کس این نهاد باشد
یکچند عیش و شادی بکیم نامرادی
ایدوست چند گویی کاخر چراغوری غم
گر تو خوشی بخویم من خویش را بسوزم
گفتی که پیش هر کس چندین گوی نامم
تعلیم نیست حاجت غم را بشینه جستن
ترسم ز نامرادی و غیبتت بمیرم
چون شاه دست ساقی کیسوی هم توبه

مرین فتنه دلم را بسیار یاد باشد
ای نگار بار و اتم مراد باشد
آن کسیت کو نخواهد پیوسته شاد باشد
جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
این زار مانده دل را اگر ایستاد باشد
در استخوان شکستن گرگ و ساد باشد
گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
در کوسه بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۶۰
بسم الله الحی خواهی پیش تو حشر اینک
فرمان دو شاخ را بر جان نفاذ باشد
خسته شمر

دلقت که بر خرم از وی در شانه دلچند
در اچنانکه دانی خون کن که جمع شوم
گر سیکشیم خود کس بر غمزه باز نعلن
در ایل دل ز خوبان منی در صورت
افشرد وصل خواهد مارنج داغ هجران
دکما که افشانند در خانه در گنج
در کار آشنایان بیگانه در گنج
در بخشش کریمان پروانه در گنج
در دل شراب گنج پیمان در گنج
برسه ملک نشیند پروانه در گنج

در جمع خود پرستان سر با عشق ماند	کاذب صفت عروسان مژانه در گنج
غزل ۲۶۱	زمین نازکان ر غنا خسرو گزیر آن را در کوئے شیشه کاران دیوانه در گنج
زلفت اوزان گره سخت که بر جانم یار بیکان دامن در بهوش آن مرم و لطف آوا دران و زکزان جان نرم بادشاه خوب خلیفه خور و فخر کند اسی اجل آنقدر صبر کن امروز کن و پیش از پس عمری و همی مردم زار خلق گویند بدین حال چرائی چه کنم من نه از خویش چنین سوخته غم من	دم باقی دوسه بشمار که بتوانم مرد که زخم بوسه بران دست که بیکانم مرد که ز سر نازیکه غمره سینا غم مرد من در ویش مریچ سید تو که در بانم مرد لذتے گیرم از ان زخم که بر جانم مرد تشنه در بادیه محب که بارانم مرد زهر نرے آمد و راه دل ویرانم مرد توشه می شنم دل آتش بجگر زانم مرد
غزل ۱۲	بس نبوده است بریشانی خسرو زلفک ده کجا بجز تو بر جان پریشا غم زرد
ز خانه دوش که آن غمره زن دل نبر و کس دل آواره باز هر سوئے زلف شانه همیکه دوی که چندین دل عجب بود که اگر من زیم درین نور چشم بگفت که چو نه بسوزم و انگاه و ز خانه برون آ که نیست جانا	هزار جان گراسے زن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته بستانه هر یک شکن برون آمد که سینه ترا و از حسن برون آمد کجاوه از لبش این یک سخن برون آمد که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۶۲	بمشق نیز و خسرو چه طرفه ناله بود و غیب کین سخن از هر دهن برون آمد	بغیر از شعله
غزل ۶۳	هر چه گذشت غم ما و آن نگار نبرد و لم از دست نگار و مباد هیچ گزندش بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر به چنانکه کنی راضیم خو گشتم اسیرت تو بی بکشتن با خوش ز حال مات چه پرس گرم تو خاک دمی این در کو کسیت نبرتم	بگو که با که توان گفت اینک یار نبرد اگر چه هیچگاه او از دل و فگار نبرد بمردن آنکه رو و طالع و شمار نبرد شتر مهار به بهی قیاس بار نبرد کسیکه تیر ز بند رحمت شکار نبرد گدا که زر و دیش قیمت و عیار نبرد
غزل ۶۴	ز بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کس سخن رحمن جوانان کفزار نبرد	بغیر از شعله
غزل ۶۵	ز عارض طره بالا کن کار خلق در هم شد نگند نمی قع از رو و زلف و بانش دیده و لم سخو استی پاره عفا که شد خیال دیده که اند خاک من در در سر کسیت کجا آید تراد ادم دل تن خاک او جان و دینیت گر بیان گیری او زاهد چه فرمائی قیاس را بر آن افتاد چون نامحرمان از زره دل جان عناش کیر و نکند از امر قیاس خانه بیرونش	علم بر کس که بر خوبانت سلطانی مسلم شد گذشتی بر سر باز از رخ یوسفان کم شد مرا بخو استی رسو بچرا شد که انهم شد خوش آن سرا که در راه تو خاک لعل و هم شد من و عشقت کین از سوخ و خشم سینه بنم شد کراد و عذبت دامن عصمت فراهم شد از آنکه کا ندرین پرده خیال یار محرم شد که از و هم شاعر عاشقان بتیاب در هم شد
غزل ۶۶	زبان گر تیشه فرما دگر و دیند گویان را	

غزل ۲۶۵	چون غم چون در دل خسرو بنا عشق محکم شد	خجسته شمشیر
زان گل که اندکے تہ مشکناں شد	بسیار خلق را قرہ از خون حساب شد	
دیدم بجزو سائلے و گفتم کہ مسہ شود	او خود در ہر سوزش من آفتاب شد	
آن سادگے کہ بود بشوخی شد شنیل	قد یکہ داشت نیشکر او شراب شد	
بہر خدا و گر بید من گذر مکن	اے شبنم حیات کہ خون من آب شد	
دی در چین شدم کہ کشاید بگردم	آہیے ز دم کہ آنہم کلما گلاب شد	
اے پندگوئے نزد کوہ سست در د	سکین کہ یکہ جان دل او شراب شد	

غزل ۲۶۶	بر خاک نقش چہرہ خسرو بدید و رفت	خجسته شمشیر
سلطان گذشت و قصہ مارا جواب شد		

زلف یار مرا بباد و ہید	باد را غمبہر و زیاد و ہید	
جاودان کہ خطش سبق جوید	نسخہ ہم از ان سواد و ہید	
اے کسانیکہ نزدیکار منید	از منش زود زود یاد و ہید	
سوئے اور فتنہ اید و میترسم	کہ شمایسنہ دل بباد و ہید	
از لب من بہاے او کہ گاہ	بوسہ بدہید و بر مراد و ہید	
خرد سائلے ہی کند بیداد	ای نبررگان شہر او و ہید	

غزل ۲۶۷	اشک خسرو ہمیسہ ز فراق	خجسته شمشیر
گر تو اندیش ایستاد و ہید		

زلف گرد و بخش ووش کہ گم شد ہ بود	ای بسا تشنہ کران رشتہ فراچہ شد ہ بود	
غم ز ہر سوائے درآمد کہ بام شد یار	دل ویران مرا ہر طرے رہ شد ہ بود	

<p>ہمراہ و زوہم زد کہ بیک حسش نایب یار بہان کرو کہ مے ترسیدم تا کنون از پی امید کشیدم و رستے گرچہ در غیبت دل جو رسی دیدم لیک</p>	<p>نعتہ جاسوس بلا حاجب و کہ شدہ ہو پیش ازین گو کہ این جان من کہ شدہ ہو کارم از دولت ہجر تو ہانگہ شدہ ہو بارے این دشمن التہ شدہ ہو</p>
<p>غزل ۶۶ آئینے بود جالش کہ دلم بردارنے خسرو از خویش نہ دیوانہ والہ شدہ ہو</p>	<p>غزل ۶۷ خسرو از خویش نہ دیوانہ والہ شدہ ہو</p>
<p>زمن بخاطر آن نازین کہ یاودہد جوان دست و فراموش کار نہاوت مرا و جویم و گوید حسدا و ہد آرسے دلم بششد زغم ماندہ کعبتین و چشم شکیب کو کہ سرشک بسک کاب مرا</p>	<p>ز جو را دیکہ نالم مرا کہ داد و ہد زمان زمان ز من بدیش کہ یاودہد حسدا مگر من بچارہ را مرا و ہد سفید گشت کہ این مہر را کشا و ہد غان بگیرد و یکساغت ایسا و ہد</p>
<p>غزل ۶۸ بدین صفت کہ دم سر دینزد خسرو عجب نباشد اگر خویش را بسا و ہد</p>	<p>غزل ۶۹ عجب نباشد اگر خویش را بسا و ہد</p>
<p>ہر کسے کار جوانی تک دیوی دار کس نہر سہ کہ گجایم من بخانہ و جا آئی ہان تا کند عمر بہ بستان صنایع کاشکے خاک شوم من ز مینے کانجا دوست دارم خم کیوئے نکوڑ یا نرا گر سرم و لت چو کانش نیز و باری</p>	<p>گشت باغی و نشاط لب جوی دار خوشی خاکے دہر سگ سر کوئی دار ہر کہ در خانہ تماشاکہ روئی دار ترک من گاہ سواری تک پوی دار وا نکسے را کہ دل زخم پوی دار لذتے گیر از ان حال کہ کوئی دار</p>

عاشقان بادہ خیز را کس سلامت نمود تا درونی نبود محرم شوئے نبود	کار مجنونست که بشکست و بسوخته آرد سوخته شے عود از نافست که بونی آرد
غزل ۱۱۱۱ چو توئی راجہ غم از جان خود اوئی دارد	خمسروا رجان نعمت داد ترا باد بقا مختص شاعر
ہر کہ چو توبہ نیکوئی آفت عقل جان ماند زبان دل بشد در غم تو مرا خود تو بیکجہن آنکہ من کشتہ کوئے تو شوم تو بقصاص حاضر ی چون پنت نظر فتد در سر کار عاشقی ہر کہ نہایت خانہ دولت اگر نمیکند سوئے من گد اگدر چو تو بیابغ بگذری گل ز سد بہو تو زلت گذشت برخت تند شد بر دامن	خون نہاد بکینہ بریزد و جای آن بود عاشق خستہ تا بود و بیدار نہیر بان بود من بدعا آنکہ تا عمر تو چاودان بود من بقصاص رضیم گزرتو ام امان بود عاشق دست نیست او عاشق خاں بود تو گذری کن این طریقت دولت من ہمان بود لیک سد بقاست سر اگر روان بود بوسہ کسے و گردہ سوخت گمان بود
غزل ۱۱۱۲ خمسرو خستہ را چو جان در سر کار عشق شد	بوسہ مضایقہ مکن تماشن بجای جان بود مختص شاعر
ہر شمع جان برب آہ و نالہ زار آورد رفت آنشوخ دل خون گشتہ مارا بہر دوستان من ہوس ارم نہالیدن و آرزو مندان باب ید مغد وزد از آنکہ جو کہ بریم با در اگوئید تا از بہر فرس	تا کہ امین باد بوسے ان کار آورد عاقبت ردگر ہمان خوش گشتہ آرد ور و چون در سینہ باشد نالہ زار آورد فرقت رو و عزیزان گریہ بسیار آورد پارہ خاک از براسے جان افکار آورد

<p>صد گلہ ارم ولی چون باشد ز نوطن غمزہ توبہ فریش ترا بد صد ساله را شب سے توبہ کنم از بیم نازشادان</p>	<p>کیست کا نعت زیانم ابگفتار آورد موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد بامدادم ز روی ساقی باز در کار آورد</p>
<p>غزل ۲۰۰ زین دل خود کاسه کار من سوائی کشید خسرو و افرومان دل درن بھن بار آورد</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>ہر کرا یا رسے چو تو سرکش بود بچسے کایا بو و شمعے چو تو چند گہ بگذارتا سے بنیت روز و شب می بینم اندریا تو</p>	<p>کی ز بیم تیغ سر در کش بود مرغ جان پرانہ را آتش بود زانکہ جانم دم آن جہون بود مرگ ہم بر یاد رویت خوش بود</p>
<p>غزل ۲۰۱ خسرو اگر عاشقے از غم منال عشقا زان را دل نمکش بود</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>ہوئی میرسد کز سر کربان چاک تو ہم زد بران گلرخ چو رہ نیست سوبانغ خواہم زد بتلخی فراق ای بند گو بگذار بد ہم جان بشہائے غم لی تو چہ جا عقل و ہوش جان برین ریش کہ بر خاک سوارہ بگذری در بجان تو کہ چون تاپاک باشد جان دم آخر ہم میگفت از تو شویم دست ازین غم گر دور ز غم گر چہ ناپاکست از انہم سوی در کشب</p>	<p>کلاہ عاقبت با سہم ہم بر خاک خواہم زد بیادش پیش ہر سر و گریبان خواہم زد کہ شست ستانکہ من ین ہر تریاں خواہم زد بیاد شمع جان کاتش درین حاشاک خواہم زد نمیگویم کہ من ست اندران فراق خواہم زد دم مہر و فایت ہمدان تاپاک خواہم زد بسا گریہ کہ پیشین زین دل غمناک خواہم زد من بی بردت زین بدہ ناپاک خواہم زد</p>

<p>خوش آمدید</p>	<p>ازین پس خسرو ادیوانکی زیر نماند آندل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد</p>	<p>خوش آمدید</p>
<p>خوش آمدید</p>	<p>هوای در سرم افتاده جانم خاک آید تو نیز غمزه تاسخ میخوشی چاک آید ببین رین که جانم ز خیال مهره شست بسوزم خویش را از جوخت بدست ترسم تخلیاز و نپرسی مرا سوزی بجای او دیدم و دوستان هر که بیاید بران کوش ز هر شادی گراو آید که بنید حال من لیکن خیال خط تو همراه من بس باشد آن تفتی</p>	<p>خوش آمدید</p>
<p>خوش آمدید</p>	<p>ازان لب تلخ میگوی تبر من از مردن خسرو که هرز هر که آید از لبش تریاک خواهد شد</p>	<p>خوش آمدید</p>
<p>خوش آمدید</p>	<p>هر روز چشم من بجای نود شود گویم قناده را بکش از خاک گویم ای که و این نود دیده بدین من بین اسلار خود بدام بلالی قناده ام گفتم بگو یا من مسکین حکایتی هر چند آبرو نباشد جوابی</p>	<p>خوش آمدید</p>
<p>خوش آمدید</p>	<p>آرد هم از سبب لب و آب درد جان</p>	<p>خوش آمدید</p>

غزل ۴۹	از دور سپنج چون گل خسرو سپوشود
همچو که یارب حدیثی آن دلجو هم کشید گر برین تخته جان دست خواهم بخش گر کنم عهد ترا گوئی ممکن ترک لب سوز دل تا کی نهان ارم برن خواهم فکند گفته است لب بر دست نه میسکند	ماستب در نرم تو جام طرب خواهم کشید ساغری با آب حیوان تا بلبل خواهم کشید عاشق ستم زمین ناید و لب خواهم کشید وود از جانم بر آید چند تب خواهم کشید و چنین یاری بد نیسان تا لب خواهم کشید
غزل ۵۰	عاشق در دست وکی رود این در دست تا ز خسرو هر شب شور و شغب خواهم کشید
همه شب در دلم آن کافرخوار میگردد چرا صد جا نگردد غنچه دل پاره همچون گل سرم را خاک خواهی دید آن رگوار و در مشور خجسته تیر افکند آن ترک کمان برد تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی دار نه پذیرم که چون دیت گلی هرگز بدست آید در شهر افغان برآمد و خرابها فتم اکنون اسیر عشق را مغرور دارانند نشیندن	حریر است از چه بستر زیر پهلون خا میگرد که آن شرور آن دل دزد صد بار میگردد که دیوانه دلم کرد بلا بسیار میگردد که مسکین صید هم در دینت مرا میگردد که مسکین کلبه گرد و در دیوار میگردد صبا گور در دشت گرد هرگز از میگردد که از فریاد من امانت خلق افکار میگردد که چون ساقی بکار آید خرد بکار میگردد
غزل ۵۱	چون غم کس را اگر در شهر رسوا میشود به بین یا چند سنگ چون او هر بار میگردد
همیشه مران مکت شور در جگر باشد	خوشم که بارے داغ تو تازه تر باشد

<p>شبه عشق که آلوده شد بخون کفش دل از نسیم تو صدها درید چون نذر همه شمع رو از دیده خون و چون بهرم ز تو پیش طبع ندارم از آنکه کنم گرا تو فراموش خاک بر سر من میایست تنگ ز انبوهی گرفتاران ز تو نبه هر گاه فراق خرسندم</p>	<p>در آفتاب قیامت هنوز تر باشد حجاب غنچه زبادی که برده در باشد کسیکه غمزه خوانش در جگر باشد کجاست بر سنج پیرکان گذر باشد زیر خاک که خشمم بر سر باشد که بے مگس نبود هر کجا شکر باشد درخت وصلم انیم کش چه بر باشد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۴۹ همیشه خشم و بیدار و غمش اندر خواب چه باشد از شب دارا که سحر باشد</p>	<p>شعر خونچه</p>
----------------------------------------------------------------------------------------	----------------------

<p>هر کس را در بهاران گل بگلزاری کشد وقت زین آزارانده دل باغی خوش کند رازان بت با که گویم چون سلمانی نبود محرم عاشق بود و همگین تر از عاشق بس ای بخواب خوش چه گویم با تو از شهادت گفتم بار و گر کن پیش خوابان دگر چند تن و مجلس دل گرد کوی شادان</p>	<p>دین دل پر در دین بی جفاکاری کشد موشان باز غمش در کج دیواری کشد ز تن این بت پست کهنه زناری کشد تند ترش شمر آنکو رنج بیاری کشد غم مباد این سرمه را در چشم بیداری کشد نیست این سوزن که از پای تو بخاری کشد خرم آنکو آشکارا با ده بیاری کشد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۵۰ آستان بوس خراب است خسر و راهوس کین مصلحت منته در پیش خار کشد</p>	<p>شعر خونچه</p>
------------------------------------------------------------------------------------	----------------------

<p>همه ستی خلق از ساغر و پیانه می خیزد</p>	<p>مراد یوانکی زبان ز کس متان می خیزد</p>
--------------------------------------------	-------------------------------------------

<p>خوشم با آه گرم خودم تشویشم گریه به شب یا خیالی فسانهای و میگویم جیانش درم میگشت بیدم چه میجوی حسن کز ناله ام یوانه شد میگفت با مارا من از خودم سوختم از تو ای شمع تیان بپوش آن خال ابر خدا رویده مردم لبست که بخورد خنوم گنهگارم بیک بوسه</p>	<p>که خوش میوزدم این تسبیح کر خانه میخیزد مرا اینجمله بخوابی ازین افسانه می خیزد گیاه دوستی گفتا ورین ویرانه میخیزد که باز آمد شب افغان آن دیوانه میخیزد هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد که مسکین مرغ غافل ابله از دانه میخیزد چه کردم زان خطی که سوسولب ستانه میخیزد</p>
<p>غزل ۳۰ چه باری باشد این اختر که باری رحم بر خنوم چنین کرد او افغان صد بیگانه میخیزد</p>	<p>شعر کس چه اند که ورین سینه جها میگذرد آنچه از غمزه تو بر دل ما میگذرد کو کهن یک تر اندازد چرا میگذرد شب بزاری و سحر که بد ما میگذرد مگر اندر سر آن زلفت و دوتا میگذرد سوخت هر مرغ که بروی هوا میگذرد</p>
<p>غزل ۳۱ هر شب از سینه من تب بلامیگذرد دل اگر شنگ بود طاقت آتش نبود گر جفا میکند آتشوخ بروی من نیست عاشقا ترا به شب ابر پی نظاره تو یارب این باد سحر از چه چنین خوشبو نیست توجه مرغی کاشرت نیست که از سوز دلم</p>	<p>شعر کس چه اند که ورین سینه جها میگذرد آنچه از غمزه تو بر دل ما میگذرد کو کهن یک تر اندازد چرا میگذرد شب بزاری و سحر که بد ما میگذرد مگر اندر سر آن زلفت و دوتا میگذرد سوخت هر مرغ که بروی هوا میگذرد</p>
<p>غزل ۳۲ یارے که جدائی اویم گمان نبود بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت</p>	<p>شعر ماهیست بی دیم که شیشه در میان نبود بار از آشنائی آن این گمان نبود</p>

گل آمد و بباغ رسیدند بلبان و اماش چون گذشت حق صحبت قدیم ز امید وصل رستیم کرد آرزو جانم بجاو من نیم از زندگان از آنکه ز نعم بیوے صحبت یاران بسوی باغ	وان مرغ رفقه را موس آشیان نبود گیرم که دست میچکس در میان نبود در غم فراق یار بجای آنکه گران نبود ز بود جمله زنده گس من بجان بود گوئی بباغ از آن همه گلها نشان بود	
نزل ۱۰۰	خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال دانی که هیچکس چینی بے خسروان نبود	چند شعره
یک روز بهرے ز منت یاد نیاید یار پیدا که من خوشدلیت با دو گواران جانم که پورای غم ماند مخوابید دشوار نباشد اگر از بندگی دل دیوانه نگر و م من اگر هر دم از آنسوی فرواش مخوانید بالین منش ز آنکه تو روز گریز آید ز براس همه مرغان از بوسه قوم سوخت صبا و هم آخر	یکشب ہی از کوسه غمت شاد نیاید هر چند که از مات گس یاد نیاید کین مرغ خرابیت در آباد نیاید آسان کسی از جان خود آزاد نیاید دیوانه و ش آن ترک پرزاد نیاید شیرین لب تر بت نر باد نیاید بارے ز سپه بلبل صبا و نیاید کتر شود این شعله اگر باد نیاید	
نزل ۱۰۱	خسرو چون کند ناله و فریاد شب نیست کز ناله او کوه یعنی یاد نیاید	چند شعره
باری کش از نشانه دشوخی نشان بود ز انجا که هست خنده گل بلبل خراب	از وے و فاجوے که نامهربان بود بر حق بود که عاشق روی چنان بود	

ای قناب باد کرے چون توانست دید نزدیک دل بوند تباری آنکه بچوست خاموشیش حکایت حالست گوش د آنرا که مچکے تو بہ شب و دن دل	جائیکہ سایہ تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی کہ نزدیک جان بود عاشق کہ در حضور زخمت سیربان بود گر تا بروز نالہ کند جائے آن بود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۸۵ عبد اجد امباش کہ در جان خسروی گر خود نہر ارسال رہ اندر میان بود	شعر وسطیہ
-------------------------------------------------------------------------------	--------------

یارے کہ طریق ناز دارد آتشوخ برائے کشتن مالا دزلت تبار بیج اے دل نئے غلظت خوش آنکہ بارے گو بادہ و یار سادہ امروز جانا دل من بجانب تست یک تو بہ کس در دست نگذاشت بیچارہ کہے کہ بر در تو در گریہ شوق استینم	گرد لب سرو کہ باز دارد صد شیوہ جا نگذازد کین رشتہ سرور از دارد عاشق کش و عشوہ ساز دارد صوتے نہ سرنسار دارد کنجشک ہو اے باز دارد چشمیت کہ نہر از دارد یک سینہ و صد نیاز دارد از خون جگر طر از دارد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۸۶ محمود سندر کہ نشود پسند زیر کہ دلش ایاز دارد	شعر نفاہت
------------------------------------------------------------	--------------

یار قباچست کرو زخمت بیدان برید عمر زن مار سید ساخته دارد جان	این سر بہ سر کہ بہت در غم جوگان دید یوسف ماباز گشت مرده بکنان دید
-----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

<p>ارزس امروز اگر تو شمع شمع و کعبه ست بدانان نیست باز وی کس ست و خراب است حاجت نقلی اگر نیست ولی چون و زخور شاهین شاه و صفت عشاق اولان عیاری زن منع بیابان عشق خار میخیلان خورد</p>	<p>بهر چه فردا بجزد منت رضوان برید بوالهوسان فصول سر بگ بیان برید این جگر م خام سوز سوخ نکدان برید پاره مروارین بر سب مروان برید ماقم تان و حبست گز عشق جان برید قرده وصل شکر بر کس نهوان برید</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۱۰۰ بیت</p>	<p>بر دروخ از خون نوشتم خمر و خسته حال و ده که در در مانده قصه سلطان برید</p>	<p>بهر چه شمع</p>
--------------------	-----------------------------------------------------------------------------------	-------------------

<p>یارب آن شهره لشکر کجاست آید نقنه جان من خسته دل آید یاد شک از سز نقش بوزید آید عاشقان را بکه رفتن و باز آمدنش از وفا بوسه ندارد تو چنین رت کن</p>	<p>که مر عشقش دل شهره بسلامی آید باز بر جان من فتنه کجاست آید بوستا از خبره ده که صبا می آید دل ز جا می رود و باز بجا می آید گرچه از صورت او بوی وفا می آید</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۱۰۰ بیت</p>	<p>خسروا هر چه از دوبر سمت آید نه از دست عقل داند که سر اسیر کجاست آید</p>	<p>بهر چه شمع</p>
--------------------	--------------------------------------------------------------------------------	-------------------

<p>یار من گویند آنجا گاه گاه بگذرد بهیستم در راهش افتاده مرا که کند لے صبا جانم هر روز خاک آن کوکن شاه حال با مالان او خوش میبوی میبوی</p>	<p>را ضمیمه کرد و دلش از بعد ماهی بگذرد گر درین ره شر بالاج کلامی بگذرد گر درین ده بگذرد آخر بر سر می بگذرد وای بر موران دران شایع که شایع بگذرد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نمیست آن دولت که بوسم ساعیدین تو خلق در فریاد و تو خوش میتری منم ز راه گرم رویه شد و زخم داری روا	پایان بوسم که در کوی گاهی بگذرد و ده که گونا گاه از من تیرا سه بگذرد کایتین در سیه بر رویا سه بگذرد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۸۹ در زخمت دل خسر و فماده محوش همچو آن مستی چرا بالاسی چای بگذرد	شعر شعر
-----------------------------------------------------------------------------	------------

یارب که دوش غائب من خانه که بود من مست بودم آن خرابات عاشقان باری نبود در دلم آتش نشان صبر از گریه شبانه دلم در دیگند میتافت دوش جود زنجیره که باد دست مبارک تو که دی زنجیر شد به تیغ	تشویش آن چراغ زبر و آنه که بود آن نازنین بجای مستانه که بود تا آن رونده باز بر آینه که بود یارب که این شراب زخمخانه که بود آن تابش از پله دل یوانه که بود آن دولت از پله سر مردانه که بود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۹۰ ماند از بلا سیم حال تو خسته بدم زلف آن مرغ را مگر هوس دانه که بود	شعر شعر
---------------------------------------------------------------------------------	------------

یارب این ندیشه خوبان ز جانم چون دود نقش خوبان اگر رقم خود بران زخم زخیم در غم خلق که این فماده در زخاک شد بان و بان آگیا که ساری میتازی م کشتنم بر دیگران می بند و آنجا کو بود مردمان گویند از دود و خون خود کین	چون کنم از سینه این دود فماد چون دود آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون دود من این غم کایم بر استخوانم چون دود گویم بنما که آن سرور دهم چون دود ای مسلمانان بدید کس گمانم چون دود حاش شد این حکایت بر بام چون دود
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایکہ پنڈم میسہ ہی آخر نیا موزی مرا دی جھا کار و تنگرو خواندش کین و سخن	کز دل شوریدہ شکل آن چو نم چون و دو از دل آن کافر ی نامہ را نم چون و دو
غزل ۲۹۱	گر چه از خسرو رود جان جهان ہر چہ بہت آرزوی وی آن جان چہا نم چون رود
یار بچہ بود شب ہمان من کہ بود بیدار گشت و خنجم البتہ رست شد شہاے ہجر ریتیم از جان دیگران نگذاشت آب دیدہ کہ نیکو بہ پیش شرویدہ خواست تقصص کنای قریب بیوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا بہ صبح	تسکین جان بی سر سامان من کہ بود آن جملہ خواہاے بریشان من کہ بود شب کہ مردہ زندہ شدم جانم کہ بود یار ب کہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کاندم کہ خفت پہلو جانان من کہ بود گر بوسہ دادمش تنگہ بان من کہ بود بارے نگہ کنید کہ حیران من کہ بود
غزل ۲۹۲	من بودہ ام حریف شرابش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود
منم کہ نازیم از عشق مست خواہم بود چو عفت از سر تقوی ز دست نہ کنوں بر حسن بہان نیم اے مسلمانان در شہیاق تو در زنج مست خواہم بود سینہ زن بدیدہ خدنگ غمہ از آنکہ خط تو گفت در آغاز خاستن کاغذ	براہ خوبان چون خاک بہت خواہم بود شراب در سرو سناغہ بہت خواہم بود چو ہندوان پس ازین بہت بہت خواہم بود در آرزوی تو نامہ بہت خواہم بود از دیدہ من تہا شاے شست خواہم بود منم کہ فتنہ اہل شست خواہم بود

<p>دل از خط تو مرا گفت و بگلشن و باغ صلاح کاہش جانست عشق خواہم با نگار من غلزلت خود مرا فرماے</p>	<p>کہ من بسایہ این خاک سبت خواہم بود فنا و لذت عیش ست مست خواہم بود اگرچہ وزو شب اندر شکست خواہم بود</p>
<p>غزل ۲۹۲ چو خوردم جام بازل جام عاشقی خسرو</p>	<p>مدم مست شراب است خواہم بود خسرو</p>
<p>سپین رخ کہ طرہ عنبر نشان برد سیگفت سرو می کہ از دیکسرم بلب کے دردناک تر بود از ضربت فراق بر عقل خویش تکیہ کن پیش عشق از آنکہ تیغ ارچہ میبرد ہمہ پیوند ہاے جان یکبار سر بسر بر ہان مستند را ای حجر سخت پنجہ مزن بند بند من جانان پیام گفتن تو جان بلب رسید تو جان خسرو می بجای سرت کہ گر</p>	<p>دل را بجہ در افکند و رسیان برد گو باغبان کہ تا سر سرد روان برد جلاد اگر بگاہ قصاص استخوان برد و دوست کو نخست سر پاسبان برد فرقت ترک ہدمے دوستان برد تا چند جور بہر تو این ناتوان برد عیب ست آنکہ ترک زمستی کمان برد کس نیست تا کہ همچو منے رازیان برد نبود امید وصل مر جان و جہان برد</p>
<p>غزل ۲۹۳ رویف راے حملہ</p>	<p>خسرو</p>
<p>ای از تو خوبان دہ خون از ہمہ خونارہ در کشن بجارگان آشفتی و بر من رو ہر وزت آیم بنگرم پس باز گردم بخیر صد پی جو خود مرا خسارہ تردید بخون</p>	<p>عیارہ کافر ولی حشمت تو عیارہ تر گو یا ندیدی جہان کس را ز من بچارہ تر صد بارہ گشتہ عالمم وز جامہ جان تارہ لب تر نکردی ہیچیکہ کہ حیثیت این خسارہ تر</p>

سجائے شہر برکت تو نوان سچے زنجیریش را
از یادہ گردیدہا دل از جستجوی نیکوان
وہ انیکہ نبوی بسبب چشم کسے ہموارہ تر
سین از جهان وارہ ام صبر فرم از وارہ تر

نزل ۲۹۵
بگذارد از خسر و ایچون بند تو سے نشود
خاموش کن آخرتہ اور از و غمخوارہ تر
شغلہ

اے باوصحیہ دم خبر آشنابیار
مانا کہ یا بزم از دل گم گشتہ آگے
تقوید عمر بایدم اندر شب فراق
گفتے سلامی آرام از چشم در رہ است
تا کے مرند بیدہ گو شمع گران بود
ران بوستان کہ میوہ باغیار میدہند
در غیر تم دوست خدنگے بہر دے
جان مرا خرید خیا لش بہ بند گے
زان جام لب کہ جبرعہ شامان دین دشت
بوسے نہفتہ زان صدم ہو فابیار
یکتا ر موازان سزلفت دو تابیار
یک نامہ ان مشاخ فزخ لقا بیار
با خود سیاے تا نشوم کشتہ مابیار
آخر ہم از و سخن اے صبا بیار
بر گے ز سوے فاختہ بنوا بیار
یکجا کن آنہم ز سپے جان مابیار
این بندہ زان اوست از انجا صبا بیار
یروانہ خراسے بے مستی گدا بیار

نزل ۲۹۶
از جرعه گاہ او تدرے خاک تو بخوار
بر در و ہاے کہنت خسر و دوا بیار
شغلہ

انجیل ز بتان و دیدہ بر گیر
تا شمع غم ترا درین راہ
شور و شرجی و لیت اینجا
نے نے غلط کہ چون اسیران
اندیشہ ز عالم و گر گیر
سر برنگفت پاسے بر گیر
باخو و شو و ترک شور و شر گیر
دہنا کہ جہد ہا سے بر گیر

مگر در دست است از شوق خاکی بر دوشی گذشت است	پاور و بساز و ترک سیر گیر از مردم دیده در گهر گیر
سرمه باز ملکش ز باسے خوبان خار یکده وی گل شکفت است در عقل ز ندرت بگویش	کوبی سپهرت بے سیر گیر در دیده چوئل سرمه در گیر ترک من مست بخیم گیر

غزل ۲۹	خسرو بشین و دختر رز یا خوش پیران سیم سیر گیر	شعر
--------	-------------------------------------------------	-----

ای شهسوار دست بسوی غمان مبر چون در شکار بر سر آهو گذر کنی در جید چون کند تو بس صید لا غرم وانی که چند دست دل اند غمان تست چند زمره دستاره تو تنها پسند گفته که نیست یار نیست از خدا ترس دل مرده بپاشنه مردم شکار ده	بر صید تیر فکل از خلق جان مبر چشمست لبس است دست به تیر و گمان مبر آز ده میشوم بزینم گمان مبر آن دست نازنین بد و آل غمان مبر شمری بدار و نام کس بر زبان مبر بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر تن لاغر است طعنه بر استخوان مبر
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۹	سودی بن بهین که بیانی به پیش من صبر قرار خسرو مسکین زبان مبر	شعر
--------	-----------------------------------------------------------------	-----

امروز که از باران شد بنبره رعنا تر احوال و چشم من در گریه سیکه بنگر در بنبره خرامیدن کردی هوای نشین	سیم وزر گل جله گشتند بصیرا تر چون خانه پر و وزن اینجا تر و آنجا تر نخود بنبره نخواهد بود از خط تو زیبا تر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بالائے تو ہر جاہ و چشم تو ہے بسینم	ابر وے تومی بنیم از چشم تو بالا تر
غزل ۲۶۹ خسرو صفت خوبان میگوئے کہ خود نبود در هیچ گلستان بلبل ز تو گو با تر	نقطہ نصف شمس
امی ترا در زیر ہر لب شکرستان و گر من نعم دل گویم تو ہمینان مشغول ناز من بجان حیران و تو گوئی کہ بجان زہ کن وہ کہ چندین جان محنت کش مرا سوزی ہنوز من بین سودا ز جان خوشی سیر آدم مران لب چون آبجو ان کشتہ شد شہر کی کم بزل مرغیارت کا فریاد سے بتان ہر چہ ممکن بود کہ دم چارہ اندوہ خوش	خبر لبست مارانک نبود نمک دانے و گر تو پشردیگر و من در بیا بانے و گر باری دل عمر دانگہ عمد و پیمانے و گر خانہ خالی کن کہ آمد بار مہمانے و گر آنکہ رو سیری نیار دست او جانے و گر انے حضر نیا اگر ہست آبجو انے و گر زانکہ برد او کا فرستانا مسلمانے و گر بعد ازین خبر جان شیرین نیست مانے و گر
غزل ۲۷۰ با چنین خوانا بہ دست از چشمہا خسرو نشوی زانکہ این خانہ نیار و تاب بارانے و گر	نقطہ نصف شمس
لے چراغ جانم از شمع جمالت نور دار چون کلم را بت پرستی نوشد اندر عمد تو من نہ آیم کردت سر بر بزم تازندہ ام تا بدانی حال خون آشامی بہنامے من من بجان مانده و تو ترس نامی کنی	بارک اللہ چشم بد زبان رک و زیبا و در او باری کن بت خانہ دیرینہ را معذور دار گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار جرعہ مرین بادہ پیش ز گس مخمور دار میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار
خسرو بیچارہ مہر و نقش شیرین تو نیست	

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فرماؤ کش در دفتر تاپو دار	بقیہ نقیہ شعشہ
<p>بیایا نارضاے من نگہدار ہمہ برد گیران قیمت مکن غم بدہ بوس خیالت را امانت بست ناگفتہ بوسیدم خطارت صبوری باغش سبکفت دزل مرا عشقت بلا شد دیگران را</p>	<p>حق مہر و وفاے من نگہدار از ان چہرے برای من نگہدار کہ از بہر گدائے من نگہدار ملکش عوین یک خطا من نگہدار کہ من ز قہم تو جای من نگہدار خدا یا از بلا گدائے من نگہدار</p>	
غزل ۵۰۲ از دیوان	مروت رسان بکوسے دوست خسرو توکل کن خداے من نگہدار	خسرو شعشہ
<p>جانی ندغم آہنمین تازند گانی ایسپر دل میر گفزار تو خون میکند ز قہر تو زرین کلمہ بالای سر جدی فودہ ترازم کشتے اگر دل بر کنی مردم اگر دور افکنی چون نیست صبر ز روتو ہر ساعتے ربوی تو آزردہ جاندار کش بے خان مانی را کش</p>	<p>کز خوبرویان جہان باکش مانی ایسپر حیرانم اندر کار تو تا بر چہ بانی ایسپر رہ میروی ز جہد تو دل منیشانی ایسپر زیراکہ ہم جان منی ہم زند گانی ایسپر چون سبب دم در کوی تو گرتو بخوانی ایسپر سکین جو را کش آخر جوانی ایسپر</p>	
غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بچارگی دارد سر آوارگی در کار او یگبارگی نامہربانی اسے پسر	خسرو شعشہ
<p>خوش بود بادہ گل بوید در ایام بہار عاشق زار بہارست نہانے سون</p>	<p>خاصہ در سایہ گلہائے تر اندام بہار لیکن از شرم نیار و زربان نام بہار</p>	

برچین بود بکس دام بهار از درویم بعد ازین مینی دور سایه هر سرو گل هوشیار دوست بنزد همه اهل معنی بغینت شمر اسے دوست اگر بنیت	نخچه نکشاده گره تا بدید دام بهار مجلسے کرده جوانان تر اندام بهار که بمستی گذرانند سحر شام بهار روئے زیاومی روشن ایام بهار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۴۰۰ دیوان	از بے خوردن سے این سخنان خسرو یاومی آرد از ان و سے تو پیغام بهار	نخچه منظر
---------------	---------------------------------------------------------------------	-----------

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر سر بهر خاک گشتن پیش درشن نهادم خواهم شد شب آنسو میبایم از ان و جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد دوره جدا جدا بشد در بند بهجر مایار مطربش کن زخمه اشکافست سینه من	یار بفرمود و ایدین می خودم از سر چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریه سرخ گردان خسار زردم از سر شد وقت آنکه اکنون یوانه کردم از سر عشق و بلا ازین پس باز ند زردم از سر نخراش برین کنه کنن تازه دردم از سر
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۰۰ دیوان	رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاد و بت ایدل گواه باشی کا قرار کردم از سر	نخچه منظر
---------------	------------------------------------------------------------------------	-----------

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار اینقدر بیچاره کرد دست شد آخر چه کم کرد و تو کز بهر چون تو کعبه عمر سے بدیده ره دم اگر چه دلم خوشی ز تو نه از تو میرحم و از دیده زیر پا تو صده فشاندم لعل و نور	شاید که نپسندد دلش بر خاطر بار اینقدر گر باز گوئی امی صبا و حضرت یار اینقدر هم مل باشد جان من آن در کار اینقدر بودست ما را دیدنی از چشم خونبار اینقدر ر دزدی بگفتی امی که هست از تو بسیار اینقدر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>با آنکه زارم میباشی دشواری ناپدید مرا در یوزه دارم خنده آن نعلدان بزم</p>	<p>آنکست ملامت میکند بر ما دشواری نقد مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار اینقدر</p>
<p>ناله که خسر و نیکند شب فراق روی تو کم ناله اندر فصل گل بلبیل بگزار اینقدر</p>	<p>ناله که خسر و نیکند شب فراق روی تو کم ناله اندر فصل گل بلبیل بگزار اینقدر</p>
<p>نخ گل خوشست از دمی خست از گزند چو دم باغ و لبان چو گل بتوانند بکی سخن که گوئی بزید دوباره مرد چو خوشست یک کشته بر آفرین سهم و شبنم و بادل شبنم حکایت او چو روم بخاک جانم کن داین سخن مجسمت</p>	<p>چو بود گلی که رویت زد و صد بهار خوشتر ز گلی که بتو بنیم بد و دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت و بار خوشتر که اگر زیم بیدین یکی از هزار خوشتر که غم دراز گفتن بشبان تاز خوشتر که برین تن ز میسر ره آن سوار خوشتر</p>
<p>چو غلام تست خسر و زید و مرد و بفراد تو ازین دو گوئی پیشیت که کدام کار خوشتر</p>	<p>چو غلام تست خسر و زید و مرد و بفراد تو ازین دو گوئی پیشیت که کدام کار خوشتر</p>
<p>زان حشمت تو که هست ز تو جان شکارتر سیکونی تلخ زان لب شیرین که ز بهرست خلق از تو با کمال فاد و شکایت اند پیش تو جان شگافم و باور نیایدت در عشق بد گوار بود پند و نمنان پرسی که چون نخست دلت بقیاس است گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق</p>	<p>دل نیست در جهان دل من فگارتر ز آب حیات دل و جان سازگارتر من هر چه پیش میکشم و ششم سارتر هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر حقا که پند دوست ازان بد گوارتر گر باورم کنی و تدریس قرارتر عقلم بگوشت گفت ز من هوشیارتر</p>

نخ ہر چہ پیش برد تو نیز غم سنگ	بنخم نگر کہ هست زرم بے عیار تر
غزل ۵۰۸	ہم خود بردن بر آں کہ خسرو نکو دیت کاخر ز چہیت چشم من سو گوار تر
مر لفت از باد و گر دواز شانہ دگر در غمت جان تنم زفت و خیال تو ماند دل مجموع و گرجال پریشان دگرست اہل صورت کہ خود آری بود خوشی ست	ہست یک فتنہ لبست ز گسستانہ دگر عاقبت خویش دگر باشد و بیگانہ دگر شہر آباد دگر باشد و ویرانہ دگر کرم شب تاب دگر باشد و پرانہ دگر
غزل ۵۰۹	عاقبت گشت دفع آنکہ گمان میرد کہ چو خسرو نبود عاقل و شہزادہ دگر
دلہم بست و تن اینجا و جان بجای دگر بوستان و م از غم ولی چہ سود کہ هست جہانست ز نیزہ بر تو پیش من گولے چو جان ہم نزد دل ز کویت ارچہ برند نشان بسوی تو پسند من ازین غربت گو کہ یار و گر گیر گیرم ار یا بزم	بدل تویی و سخن دزبان بجای دگر دلہم بجای دگر بوستان بجای دگر زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو ہر استخوان بجای دگر تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر لطافتی کہ تو داری ہمان بجای دگر
غزل ۵۱۰	دگر چہ کونہ توان گفت زندہ خسرو را کہ او بجای دگر ماند و جان بجای دگر
قمر بریدر من مہر و من خراب قمر خرا بہا ہمہ چون از قمر بود روشن	شہر دراز چو کیسویں نہر تاب قمر چرا بہت تیرہ دل من چو شہزاد قمر

تمام شب تیر آسمان سبزه خنود ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید کجا رسد نه گردون بدین تیر بازی کنون میدان صبح از رخ تیر باشد	که چشم این تیر من بسیت خواب تیر چون خون چکد ز رخ همچو آفتاب تیر که نیست چشمه خورشید هم بر آب تیر چو آفتاب نهان شد ز ماه تاب تیر
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۱۲ گر آید و برود زود تر نه جاسے گلست از آنکه نیست نهان خسرو اشتاب تیر	شعر شعر
----------------------------------------------------------------------------------	------------

گر هنر داری مریج ابر برشتی برستو نیک بد و آدمی پنهان نیماند خیال که نفس اگر رام خواهی ساکنش بهتر جز چند بهر کجی که کش خور و توانی بجز اجعتی باشد که گنجی و از و صبرش نیست مزد باشد عرض بخشش پیش دکان نخل در عیار سیم و زر تا که پستی سنگ را ترک در و نباله گور و ز گورش یاد نه صنعت نیر و انشد جهان ز دیده پیش بین خام تر گرد و ز بند مصنوعی نادان خام	زیر عیسی خرنگر زیر خران بیکران بود ناله در حبیب ملوک و باد در جام بلو پیل اگر نسبت خواهی چاره نیکو تر زد با تیرگان نهی یک ره پیلان چو مو بر ستوران بار کو هر که بود سود ستور خیر باشد چاه کنده برب دریا و شور باش تا سیم ترا سیمار گرد و سنگ گور گور و نبالش روان انگونه کو و نبال گور حسن زنگ و حبش چون عقل و طمان غور گور تر باشد ز باد عیسوی و جال گور
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۱۳ گر بنده از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم در حجب شستنش باشد چه دریا و چه خور	شعر شعر
گر ز من جان بر باد و هوای کم گیر در جهان هم نبود کشته سرای کم گیر	

<p>گر بهانے نروم برگ گیابانے کم گیر جو هرے راز و کان کا هر باسے کم گیر گر نازے نکتہ رسم و ریاسے کم گیر دور خم آب حیا هست صفایے کم گیر ما بد شنام تو شادیم دعا سے کم گیر این ایت مرلوی خطایے کم گیر در صفت کج کلان نرند قبا سے کم گیر از گلستان ارم برگ نوا سے کم گیر از قدرهای سرن بی سربا سے کم گیر</p>	<p>این دل سوخته با گوشه محنت خود کرد رخصت ز هست مرا گوهر در وشی بس مرد من دست نذران ابات بس است گردل مرده من زندگی تو به نیافت زادان سو من از نیکت بنیدلکست خلق از رشک و من ز خاک در دست تویم گر عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد غم مخور گر شود آواره ز کویت چو من من که باشم که کس از جو منی یاد کند</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۱۵۱ از نهانخانه حمید گدا سے کم گیر</p>	<p>صد جو خسر و بد رت هست کی کو کم باس خمس</p>
---------------------------------------------------	---------------------------------------------------

<p>گر تو کلاه کج کنه هوش ز ما شود مگر نخست بنار ز گشت در یکشایش دے مست و خراش و ان بای تو فکن بهر طرف چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون بنده چشم تو شدم آن و از ان من شد مرده ویر مرده را بر و زویشتن بهین دل که خراب داشتم از بس من باشت از سر زلفش ای صبا سوتی من آه که</p>	<p>در شکنی بر قبا جامه تبس شود مگر شهرت نام کو بکو پر ز بلا شود مگر دید که خاک شد بره در ته پا شود مگر ز انهمه تیر بنطایک و خطا شود مگر خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر در دل همچو سنک تو میل و فاش شود مگر خو ایم ازین خراب تر از تو را شود مگر دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۴۱
خسر و خستہ را اگر دل نہ بد خیال تو
جان و تنم ز یکہ گرد و جبدا شود مگر

سے نیاید جہنم میں پر آستان او گذر
باو ہر دم تازہ تر گلزار غمیش گر چہ نیست
ناوک ہر شگفتہ از جان و دگر ہم نگر
او بد شام و مرا بہر بانس افسوس از آنکہ
چون و دجان شہیدان بر فلک جان مرا
سیر گذشتہ باز گوئی از من انجام زینہار
عشق بس ناخوش بلای لیکن پرستی من
جان من از صبر میری دل مارا نہیں

ای خوشاوستی کہ دارد در میان او گذر
بلیل محروم را در بوستان او گذر
انقدر اندر دل نامہاں او گذر
حیث باشد چون منور از زبان او گذر
کشتہ اویم مباد از آستان او گذر
لے صبا گر افتد وزی میان او گذر
جان و خوش کین بلا دار بجان او گذر
زانکہ این معنی ندارد در گمان او گذر

نزل ۱۴۲
ہر شے کا نہر دل خسر گذشتی شبت سخت
کردگو یا ناو کے در استخوان او گذر

ننگار حشیم حمت سوی من دار
دو تاشد باز ویم زیر سر آخر
جناکم کن لے گر خواہد دل
ہنوزم چند خواہی نیست ای چرخ
ولم کردست ہجران خوشد اشک
مدہ اسے بار ساہیو دہ ہندم

عنایت بر تن چون می من ار
ومی سرور خم باز دی من ار
نمیگویم کہ شرم از روی من ار
بکش پاوست را پہلوی من ار
بر در خدمت بدخوی من دار
ولے گر متوانی سوی من دار

نہن کے دوست خسر و را فراموش

غزل ۱۵ از دیوان	زبان که که بگفت و گوے من در	بقیه نقیه شعر ۶
نه ترکست نه خیم خوش تو عید به جوتر اگر چه سوختم از بخت خام و عده رو من بختی است که میرم به بند سلسله مو شرابم از نهی تیغ زان بخلق که بارے بین که مایه دیوانگیست عشق تو آن	نه شبیل ست ز لطف کج تو غایه بو خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکو بیا که نیست کس از تو زیر سینه مو بدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر که عقل اول از دوزخ نهاده اند فروتر	
غزل ۱۶ از دیوان	اگر بگوید از این سحر جگر زهر خور که نیست زو که اندر زمانه بید و گور	شعر
هفتب نه زهر بریشان دوید و تر افغان تو که نیست بگشت نغان شیرین عقیقت عشق و لیکن زبان زجا خلقه براه منتظر جان سپرده اند تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار اید دست پره پوشی مجنون عقل نیست	دل از برم رسید و من آن مید و تر هر خیز پیش میشنوی تا شنیده تر اید دل بگویت که بخور لیک دیده تر ای ترک نیم ست عمارت کشیده تر بودست پیش ازین قدرے آریده تر کور است دهنی ز گریبان ریده تر	
غزل ۱۷ از دیوان	خسرو زمان رفتن بروش بار عشق راه دراز میروی آخسر جریده تر	شعر
سپیده دم که گهر بار دابر در گلزار عجب نباشد اگر از نسیم روح افزا چه عشقهای کن را که نو کند از سر	شود بجلوه گل اندر نگار خانه یار دم حیات زند نقش خامه بر دیوار چو عند لب بر آرد ز شوق ناله زار	

گرم شدش شود روی نیکوان مرعرق خوش آن کرشمه نازک که میکند نرس میان لاله و گل بین صبا ز نغمه مرغ شدست صحن گلستان از خوان و من	کله که گرم شود آفتاب را بازار چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار که تفصل میکند از بخودی پراش غار چو آستان شد از روی خسروان دیار
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۱۹ از دیوان	روایت از اسرار مجله	غزل الکمال	شعر
------------------	---------------------	------------	-----

بر جان من شکسته دل بار جانا مخوران قدح که مستی شد نوبت شربت پسینم مار غشم تو ز خلق سبیه پرسی که چگونگی جسم گویم گویند مرا بر و ازین کوسه	کردی تو شراب بخورن آغا بر لب ن و من ده آن باز جرعه چپاله من انداز وز صحبت دوستان مساز کز مرده برون تیسایدوار دل گم کردم کجا روم باز
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سرود خسرو آرسه	مطرب مست است چنگ ناساز	شعر
------------------	-------------------------	------------------------	-----

باز نوروز آمد درهای بستان کرده باز نخچه بهر صد درم گل از زندان کرده باز در عرق شد غنچه از گردنک مدد خوش چرخ گردان بهر مار ساخت از گل گو باز یالش سلطان گل رخسار جاسه شایخ بین چند سوزنی لاف نیل بینی لسته نرس ترا	گل جهانی را بر تو خوش خندان کرده باز زرباد آنکه صبا و فضل زندان کرده باز باو خوش می آید از گردنک ما گریبان کرده باز ابرانکه کوزه ما بر آب حیوان کرده باز بوز بهر بار دادن خبر سلطان کرده باز آرزوی دیدن خواب بر چشمان کرده باز
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یار بیان بربست در صحن چمن هر نشان	ایا شنشاه جهان دست را نشان کرده با
غزل ۵۱ از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز	تا در خسرو و دستگیری یافت در پیش قلم از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز
بوتان شکفت در کلاه خندان گشت باز سبزه خط چند بهر نازیدن بلبل نوشت خون لاله گوشتا خواهد چکید امر تیغ کوه بیدم بر سایه خود تیغ لرزان بر شید سحر کار پر اومی گشت دهم از بوسه بسکه مرغان هوا باغ پرور پر زدند ماجرای می تماشا سوسه بتان میشدند سایه سیکه زمین ازین تعب و در چین بسکه بر سایه نشان نشان گشت آفتاب ز دست خود باریخ فرو نمکند و در هم باند یا سحر کار لاله آید گشت بروسه باد گرم تخت نر گشت از فریاد بلبل بر رخا	برنج گل طره سبیل بریشان گشت باز بلبل آنکه از خط خود بان غرغرا گشت باز یا چکید آن خون کوه آلوده امان گشت باز سایه زیر پای سبزه فاده لرزان گشت باز سبزه بر سر زمین افتاد و خیزان گشت باز باد گفتا کین مگر خضر سلیمان گشت باز آفتاب بر برنج نمود و پنهان گشت باز سایه های گل از غم رشید تا بان گشت باز سایه ها خنده بر دیوار نشان گشت باز کز پیشانی هر گشت و بریشان گشت باز بوسه های از کار رخسار ایشان گشت باز نیم شب که مجلس مخمدم گیان گشت باز
غزل ۵۲ بیدم که گاه بسوسه باغ بجهان گشت باز	شعر خسرو راست و خواندند مرغان پین بیدم که گاه بسوسه باغ بجهان گشت باز
تن گشت و از زول جوان هنوز عین باختر آمد در دزم بشت کبر	دل خون و جوش تبان بر زبان هنوز مستی و بخت پرستی من بختان هنوز

آتشکند کرده سوئے برون جان گریه ندغم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت بیدار اند شب همه خلق از نفیر من	کافر دلاں جن در انبوی جان هنوز صد اذیت و مهره مار ایگان هنوز ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز ران چشم نیم مست نجواب گران هنوز	
غزل ۲۰۲	هر دم کرشمه ای و دافزون و انگلی خشم و دیند او باسد امان هنوز	شعر
جان تن برمی و در جانی هنوز آشکارا سینه ام بشکافتی ملک دل کردی خراب از تیغ نا هر دو عالم قیمت خود گفته خون کس یارب بگیرد نیست باز گریه چون نمک بگذاختم جان ز بند کالبد از گشت	در دلا دادی و در مانی هنوز همچنان در سینه پنهانی هنوز داندین دیرانه سلطانی هنوز نزع بالا کن که از زانی هنوز گرچه در خون ناپیشانی هنوز تو ز خنده شکرستانی هنوز دل بلبیوس تو زندانی هنوز	
غزل ۲۰۳	پیری و شاید پستی ناخوش است خشم و آتاکه پریشانی هنوز	شعر
سویم آن گریس نجواب نه بیند هرگز بر دشمن سجد و کند انجم و خج و مهر هر زمان خنده و دیگر کند آن شورا گیر طبع هر دو ز ابرمت کوه نظر است	بختم آن طره قلاب نه بیند هرگز یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز داغ ویرینه اصحاب نه بیند هرگز مرد عشق انجم اسباب نه بیند هرگز	

غزل ۵۲۵ زلسله	خسرو آن شب که بگوئی رو و اغیرت سایه خویش به تاب نه بیند هرگز	شعر خفته
فزون شد عشق جانان روز تار و زار ز بهیوشی ندانم روز و شب را دلست این هیچ پیدائست یا خون مگو جنانا که روزی بر تو آیم تو خوشش خفته بخواب ناز تا صبح چه خفتی خیز اے مرغ سحر آنکه	کجا زین پس شب ماد کجا روز ششم گوئی یکے گشت ست بار و زار شبست این هیچ روشن نیست یا رو نذر و چون شب اندوه مار و زار مرا بیدار باید بود تار و زار ترا روزی همین باید مرا روز	
غزل ۵۲۶ زلسله	چه عیش است اینک خسرو را بهجت شود هر شب هزارے و دعار و زار	شعر خفته
ست من چون با ده نوشی جرعه برین بریز چشم تو مستست کو کم ایستد ناکرده خون دشمن جان نیست آن غمزه تا خوش گرد دل شد ز تیر غمت دزدی خواهد ز جان ست میزقم سبزه بر سر قیام دان تیر گئے عشق مشتاقان ترا چون رو	در دحام خود برین رسوائی و من بریز خون من در پیش آن قتال مژگان بریز انچه در دهن شنیدی پیش آن دشمن بریز شرابی از جام خود باری در آن و زین بریز تار کم مشکین بدان تاوان خون من بریز بزل تار یک خسرو با ده روشن بریز	
غزل ۵۲۷ از دیوان	روایت سین مہملہ	غزل الکمال شعر
خرابی من از آن ترس خمار ی پر ز زخم غمزه چه پرسی که دلت چکد	ہلاک جام از آن لاله بہاری پر ز حد فروست ولی زخمہا کار ی پر	

<p>غلام حقیق تو ام گرچه ناوک تو خوشست دلم که زود فراموش میکنم خود را کجاست دولت آنم که بر دوت بام</p>	<p>دلیک لذت آن از دل شکاری پرس مپرس هیچ دگر پرس بخاری پرس نشان من بسر کوی خاکساری پرس</p>
<p>غزل ۱۰۵ سر و ذوق سر او ان شینده اکنون بیاد خسرو ذوق فغان و زاری پرس</p>	<p>بنیچ شعله</p>
<p>کار دلم از دست شد ای بیوفایا پرس تا چند برین مبدم از بحر عاشق کشستم ظلمت شب تا صبح که برآ که توان گفت ده تا از تو بربرا مانده ام خواب و خور مانده ام شد جان عشقم بی صیا جان شد لکد کوب خطا</p>	<p>شها فراقم میکشاید بیوفایا پرس بهریت گر غلیت نعم بهر خدا فیا پرس بگذشت چون از اوج مه فیا و ما فیا پرس چون در غمت در مانده ام در مانده فیا پرس بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفایا پرس</p>
<p>غزل ۱۰۶ آن هر چه دیشم دستان ز عاقلان بر بود جان یکجان خسرو را از آن هر دو بیوفایا پرس</p>	<p>بنیچ شعله</p>
<p>بایسته میگون تو شکر چه کند کس بار و س خود آینه برابر من ای جان چون دے تو ام نیست جهان از چشم من جانیکه حدیث لب شیرین تو گویند بسیار بگو شمع که رسم من تو لیس کن گفتی که فلان عهد نکر و از پی و صلم خسرو که فدا کرد دل جان بی نیست</p>	<p>با خنده موزون تو گوهر چه کند کس خورشید با آینه برابر چه کند کس بے دیدن دیت بجهان در چه کند کس بیود و حدیث از لب گوهر چه کند کس با نیست بد و گردش اختر چه کند کس خون کردل سوخته دیگر چه کند کس در نمی تل جان هر دو فدا بر چه کند کس</p>

غزل ۵۳ از دیوان

روایت شین

وسط المیوه شعاع

آن چشم شگونی که در آن لب خاموش
 رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جا
 یوشیده همانند آتش من تن چون کاه
 من انم و جانم که بتن کاش نبودی
 تو خواه دلا خون شو و خواهی دایجان
 که دم ملک لفت تو دلهام چه کنه نصید
 عمر شده روزی بخت سیرندیدم
 انبوه که ایان جالست به کویت
 آتش بودم به تو با گنده دوزخ
 کر لطف و کرم نیست کم از ضربت تنگی

و آن تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش
 ز خمار و بگفتار و من دل شده خاموش
 آن شعله برآمد که نهیمت من پوش
 تا هر حیان کرد زلف دل من دوش
 کاشوخ نخواست بد شدن از سینه فراموش
 یوسف که غم ز دست تعلب نه مفروش
 زیرا که تومی آتی و من میروم از هوش
 میسند که محروم شوم کشته دران چوش
 گر لاله کشم در بر و گر سرور آغوش
 باره بر بد این مهر تنگ آمده از دوش

غزل ۵۴

از ره زدن خسرو اگر مگر می لای شونخ

شعاع

آن وز دسیه راجه نشانم به بنا گوش

اگر چه پریش من نیست رایش
 زمین را بهره زان پار و سرم
 سر آمد کند و شه بجو لان
 ترا خونیر عاشق نیست جات
 شارب تی که ز جنش و لم خورده
 چو از مافت یاری جان بی شرم

رواکن تا بمیرم زیر پایش
 بغیرت مروم از خاک سرش
 چه غم میدار و از کشته گدایش
 که هجران نیک میداند زایش
 گواران باد با نقل بلاش
 بران رسیده انی دشت جایش

غزل ۲۲	تو کش بارے چو خواہم مرد بے تو که خسر و کرد خود را از مایش	شعر
ابرے خوش وقت خوش دہوا خوش آواں بخش رسید حریفان عیش را آنکس ہوشیاری عقلت بے خبر گرچہ دعا تو بہ خوشت ای فرشتہ بان بے روی خوب لبتو خوش بیج جا مستان عشق را دل جان گفت شادست	ساتی مست داده بہستان صلامی خوش گشت آشنای جان ز ہر آشنای خوش کز بادہ بخیر نشود در ہوا ای خوش تا سو تو آسمان نبری این عای خوش گل گرچہ خور و بود و پدید جای خوش محبت ز خط ساتی مطرب ای خوش	شعر
غزل ۵۳	عشق تیران گرچہ بلا نیست جان گذار خسر و بجان و ویدہ خرد این بلا ای خوش	شعر
لے زوہ ناو کم بجان یکدہ چار پنجوش گفت بودہ گریہ کیش از آن تو شوم پیش در تو ہر نفس از ہوس دمان تو منہ و چشم کن کہ شد از دل بختہ ہر دم گاہ نظارہ چونکہ تو جلوہ کنی جمال را گشت ہزار غیر تم آید اگر ز کوسے تو	گشتہ چو بندہ ہر زمان یکدہ چار پنجوش روز گذشت در میان یکدہ چار پنجوش بودہ نم برستان یکدہ چار پنجوش رتب آن فو نا تو ان یکدہ چار پنجوش گشتہ شوند عاشقان یکدہ چار پنجوش ہم رہ بودہ مست جان یکدہ چار پنجوش	شعر
غزل ۵۴	خوست فغان دمان بسکہ ہمیکند دے خشم خستہ دل فغان یکدہ چار پنجوش	شعر
آستین از رحمت کند کہ چہ ہر تپا نشن	چہ دعای میدم از سوز دل پیر اندیش	

سخت جان شعله می هم قرن در پیش او شمع را سوز دل بر و آنه چون دشن می بود باز ویم طوق سگان کوی و بود و بی دل که بر امان یست چشم تقیوش بود و که دمانش چرا گیرند کبر خون من	را نکه ترسم دل سوز و تا که از سوزش سخت خود را و تش خود کرد از انسان و تش حیف باشد که زهوس آذیم اندر گرگش گوی آن خون در غمت بر سر پیرش منکه نیندم بهر شک خون خود بر دوشش
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عزل ۵۲ خمسرو اگر خوش نیتند دیده را خاک پای هم خاک پای آن سلطان که از سر برکش	چون مرده که در سینه بود حسرت جانش آوخته چیدین دل خلیفه بفتاشش از خیر بے یاد ندارم که بیاشش تا دولت دشنام بگوید ز زبانش آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش از غمت خودم در غب و خواب گرانش
------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

او میر و عاشق سلیمان نکرانش بمهر و ارے که عنان بازند چپ یادست که در خواب شبش دیده ام اما یادش دمی ای بادگی نام که ای سیار بگو شمع که بوشم غم خود لیک از ناله ام از خلق غم عجب نیست	چون مرده که در سینه بود حسرت جانش آوخته چیدین دل خلیفه بفتاشش از خیر بے یاد ندارم که بیاشش تا دولت دشنام بگوید ز زبانش آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش از غمت خودم در غب و خواب گرانش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عزل ۵۳ خمسرو و نگرانش همه بر دل خود کبر کوری و لے را که نماند نگرانش	چون سگان از دور خرسندم ز درانش باز وی من گردن ده که باشد این دوست ز دور گشت میخام چو حلیت چون نیام چو طعنه بر گرفتاری که او نماندست از یاری
----------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون سگان از دور خرسندم ز درانش باز وی من گردن ده که باشد این دوست ز دور گشت میخام چو حلیت چون نیام چو طعنه بر گرفتاری که او نماندست از یاری	سگ آن غایت بکا دار که نشاند بزوانش که من گردن دارم تنگدستی از گریه باشش درخت شور که گشتی ز رانم زبکد باشش همو میدند و جانش که تنها جسته بر جانش
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سر سامان چه خوابی و نکاو خواه ندین قنه چو خورم در اجل تیرش می بگذار کز گریه نجار آلوده خون عاشقی با تو سرگردان بهوسیستان کعبه ای باد ارسی از ما</p>	<p>اسیری که فی سرکاری آید نه سامان بشویم خون غم پرور خود ز نوک ترکان هر آن دره که بالا میزد از گرد دیگرانش که ما کم گشنگان مییم تشنه در بیابانش</p>
<p>غزل ۵۳ شینه ن هوی خسرو گریا ز داغ دوش</p>	<p>که بوی خون دل می آید از فریاد و انفاس شعر</p>
<p>ترک من سرکش ز پرده خویش در میسند از ناتوانی را نظم برے کردم خیال مستم مطرب زنا لشم خیال شدست ساقیا خون من تمام بخور</p>	<p>در کش آخر غمان ز جرعه خویش بافراق نهر مرده خویش که بشیان شدم ز کرده خویش که فراموش کرد پرده خویش بے بدیه یک میخورد خویش</p>
<p>غزل ۵۳ بنگلا می نیز ز دست خسرو</p>	<p>تو زون کن بهای پرده خویش شعر</p>
<p>تعالی اند چه دولت دشتم دول چو در گرد من خود گشتم داد در آن چشمی که نه خفته نه بیدار خوش آخالت که گاه گفتن راز چه سود می نری یجان پر سوز دوسه بار این خیال یار با من</p>	<p>که بود آن نخت بیدرم آغوش ز شادی پای خود کردم فراموش نه ما پیش بودم از دیدن بهوش و نامم بود ز نزدیک بنا گوش مگس خفته چید شربت نوش بگو خوا بیکه دیدم شربت نوش</p>

<p>زیم من ہم بحق آن سید پوش بقصد کشتن است و کشته خاموش</p>	<p>سید پوشیدہ خمارش کنون رزم نگویم حال خود با آنکہ قصاب</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۵۳۹ نفان خسروست از سوزش دل بنالد دیگ چون آتش کند جوش</p>
<p>نور می زند ایدم شبے از ماہتاب خویش از تشنگان در یخ نذر در آب خویش نشاخت جان نشہ قیاس شراب خویش فریاد من زرگریہ حاضر جواب خویش خو کرده با خرابہ عیش خراب خویش صبح دروغ میدم ز افتاب خویش گویم بدر و باد و دیو اور خواب خویش</p>	<p>چندین شہم گذشت برنج خراب خویش رد و خیال پوش بر عاشق کہ اہل لطف دی سیر دیدم آن لب گشتم خراب از آنکہ او حال پر سدا ز من گرید و بد جواب محورہ مرا و چہ جویم کہ جان من از عشوہ سوختم چہ کنم چون زرد و بد بنیم شبش بخواب ز رنستہ و بخودی</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۵۴۰ گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد خسرو نہ دوستیت کہ جوید صواب خویش</p>
<p>در ہوس ہر کسے من تہا شاے خویش نوحہ خود میکنم باتن تہاے خویش بین نہ یکے جا خود بلکہ مہ جان خویش سہل چنین ہم کن قیمت کالای خویش گر ازین نہ خواہ است بہلا و خویش سر نہ دیدہ کتم خاک کف پاسے خویش</p>	<p>خلق ہر کار و من بر سر سودای خویش گوید ہمایہ ام بہت این نالہ حسرت من چوئے بہت لطف کن از من کی حسن فروش بدل ناز و دہشی بجان در دل تنگم کنے جسد تو نگین و گر با چو بگویت نہم غمت کو سے ترا</p>

<p>من خود از اندوه خود جان بزم لیک تو</p>	<p>آمال ملامت منہ برخ تریا سائے خویش</p>
<p>غزل ۴۲</p>	<p>در حق خسرو وقت حیف کہ ضائع کنے رحمت امروز خود از بسے فرائے خویش</p>
<p>نقص در کوی اور ہ گم گداز شکل موزون مباد آن پائی اور دی خرامان کرد کو بگذر نثارے گر کند چشم بہ پیشیت پامرن جانا تیرسم از چنان وز جو کہ با شتم رفتہ از عالم در غمت اینکہ کرد اودہ از خون جامہ یو بوصف لیلی از شرمندہ ام در عاشقی بار فسون آن ابصری مہیو سم قدم لیکن</p>	<p>تعالی اللہ مگر از آجیوان نیت بچویش تو میدانی کہ خاکست اندلی نیت بچویش کہ حامل شد بصدن جگر ہر در مکنوش تعلق سیمیان باقی بسوی زلف شکویش کہ چون چشم یعقوب اودہ شد از خویش بجہ اللہ کہ شرمندہ نیم اور دی مجنوش چہ چارہ چون یری حاضر نیکو د با فسونش</p>
<p>غزل ۴۳</p>	<p>صد میردی سے دشمن ز عقل و دانش خسرو بیات پر اد خاطر خود بینے اکنوش</p>
<p>لیک حیرتم کہ جان جانی پ می آیدش با چنان تشویش دہا خواجہ ن کرا پیدش باش آسانی تسان کرد خود نہایدش یک شارت از سر بر تو سے بایہش رد گل می بنید امار نمی آسایدش چون کند بچارہ چون لاکسی نکشایدش گر بودا ناچنین د انم سے فرمایدش</p>	<p>خوش فیتیہ او کہ آن در نظری آیدش زلف در بالین دی خواجہ شہ کا میر صوفی ماد عوے پر ہنر گارے میکند عشق را سبقت من ہمہ حاصل شدت باغ رو جانا کہ در ز گس ہو ار دے نت عاشق مسکین و کنبے و خیالے و غم یست عاشق زاد دانی ہنر از صبر و طبیب</p>

غزل ۵۴۳ ریحون	خمس و اول بر مکن گریار بد خو نیست از آنکه هر چه با آن دس زیا میکنند میشایدش	شعر چند
------------------	--------------------------------------------------------------------------------	------------

خوابم که سیر منم روے چو یاسینش بسیار ز بد تو به پا طل شد از فریش دل رفت و روز باشد کز دی خبر نیامد طاقت نداد آنکس از تاز کے نفس را ای جانم از انیسان خمش مبت ریکتا بار جو تیغ راندن آن باعدش به پیغم گویند شادمان می خصصے چو غمزه او من خود ز بهر خوبی بر روے تو نیام	لیک افقیست چشمش میترسم از کینش این طر فکانه که که بنید شرم کینش ای در مانده جونی در زلف غمیش ای با دند ملذ از برگ یاسینش کز خیمه نقش گیسو داند ام نازش خیز ای رقیب بد خو بر مال اسریش من کشتی که دارم کاین نیم زینش لیکن تو بند بشو بد خو مکن بدیش
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۴۴ ریحون	خمس و یک نظاره دل را باد وادی گر جان بکارت آید بار دگر نه بنیش	شعر چند
------------------	-------------------------------------------------------------------	------------

دل من بر دتوان یافت بازش شدم در کندن جان نیم کشته بن نجشید اهلما خود ای خلق چرا محمود از غیرت نمیرد بکار دوست جان نیم نیست محرم بشے خوابم بالینت شدم شمع دس کافتا و در چو گان زلفت	که دستے نیست برف در آتش ز چشم نیم مست و نیم بادرش که میرم هر زمان در پیش نادرش که میرد دیگرے پیش ایادرش که با بیگانه نتوان گفت رازش تو در خواب خوش و من گدازش ببازی گوید و دیوانه مسازش
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز ما کن تا کف پایت بوسم	پس آنکه شویم از دست نیایش	
غزل ۲۵	جفا میکنی بر من مکن شرم که شد شرمند و زان بجز از شرم	شعر
دیدم چو افتاب بے در سایه کلاهش او چشم داشت بر من زلف او گزافش دل زلفت در رخسارش آواز دادم او را زلفش چو گشت بر پیشین نماز بزم بنوشت عارض خط از مهر عرض خوبی من چشم می نیارم کرشمه نگاه دارم	سایه را گرفت مهر را از طره سیاهش تا بو که زنده مانم زان غمزه در نیایش گفت آنکیم معلق در غمیه راه جایش چون سایه گشت دیدم نزدیک جانشگاهش و آنیک بگرد عارض خط میکشد سیاهش یار بگر تو داری از چشم بد نگاهش	
غزل ۲۶	کرد این گنه که خسرو بخشیده خواست بوی بخشید نیست جانا گر هست این نگاهش	شعر
دل من و تباری میکند هر خطه بامویش گه کرد بر برون آید بیاری و رعنائی گرفته آتش اندر جان میوزد همه سستی ز می شانه کن مویش از مشاطه کرد درش گذشت آنکه ستم کردی ز بوش صبا اکنون چیشست اینک من اینجا و جان من بر غنا	معاذ الله که گرنا که به بنید چشم بد خویش ز بهی راج جان دل بهر سو کا و فتنه مویش من ز خود بخیر مشغول و در نظاره رویش رگ جان بگسلد بار سبا و آبگسلد مویش خوابم هم بوسه خود که از من میرند مویش دیوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کوش	
غزل ۲۷	دل گم کرده بے جستم میان خاک کوی او بخنده گفت چون خسرو نخواهی یا بجویش	شعر

دل کہ بڑا ز من اگر چہ مبتلا میدار و ش	کز خوشست او ارمین بگذارتا میدار و ش
او کہ پرستم تا کجا میدار و آن در مانده	ای صبا از ما پرسی بہر کجا میدار و ش
پند گوید عقل لیکن کے کند فرمان عقل	آنکہ نافرمانی دل در بلا میدار و ش
سر را نبود قیامت داشت بالایش لیک	بلائی نیست آن کا نہ رقا میدار و ش
از اجل ناله ہمہ کس کو کند جان را تباہ	من ز نجات خوشی کز من جدا میدار و ش
چند کہ دیگر نخواہد کرد با او ہم و ش	آنہم خوبی کہ با ما ہیوفا میدار و ش

غزل ۵۲۹	اگر سلائے نیست باری کم ز دشنامے از د	شعر
	گوش خسرو را کہ در راہ وفا میدار و ش	شعر

رفت دل نیست و شتم حالش	بزدایجان تو ہم بد نباش
من بد نیسان کہ حال خود دیدم	بزم جان ز چشم قاتلش
چہ خبر سوار رعشا را	کہ صفت مورگشت پا بالش
نہ کہ از سنج سوخت پروانہ	کاتش دل فنا دور بالش
دل شناسد کہ حبیت قیمت عشق	نیست عاقل سلیم دلاش
ہر کہ بر حال عاشقان خند د	گریہ واجبست بر حالش
من سبکین چہ ہر دور و تو ام	کوہ البرز پشہ حالش
در چہ آندم فنا و دل کا مد	سورہ یوسف از رخ قاتلش

غزل ۵۳۰	چہ در ازست میں غنم خسرو	شعر
	کہ رو دے تو ہر شے سالش	شعر

رفت کہ با د از ہر طرف کہ گہ پیران ارد	ہر کوں باید ز در نجر صد جان ارد
---------------------------------------	---------------------------------

<p>آخرت چندان کرد ما وقتی پشیمان ار دوش مفسس که یابد گوهری ناچار پنهان ار دوش هرم کش از چه پست در آبجو ان دار دوش تلخست عیشش در فلک شکرستان ار دوش خود را مگر بریان کند دیگر چه مهان ار دوش</p>	<p>چو ریکه هر دم میکنند گمرو می باشد درو خاک که از کویت برم دریده پنهانش کنم گفتار تو کا بد برون از جان در جان رود دور از من آنکو دور شد از چو تو نمی دیکم پرو آنه کش ناگهان شمع بهمان در</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۵۵ بیچاره خسرو را کنون سامان نباشد مگر هوشی که مردم را بود گویا سامان ار دوش</p>	<p>شعر چند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------

<p>تئمان من و لے و می بهر جان خویش تا داد باد بوے ازان باغ و مرغ ما خوشوقت ما چو از بے مردن بچشم و جان در خود گمان برم که تو زان نمی و باز بگذر از کز زبان گفت پات آبله کنسم نخست بد از کوسے تو ما را گفت درو</p>	<p>شغول با خیال کسے در نهان خویش نزدیک شد که بر پردا آشیان خویش بنیم خاک کوی تو در استخوان خویش گم کردم از چنین غلطے در گمان خویش از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش کم گیر خاک از شرف آستان خویش</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۵۶ رفت از در تو خسرو اینک به یادگار از خون خود گذشت بر اینجا نشان خویش</p>	<p>شعر چند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------

<p>صبح دولت میداد ز درون نورشید و ش آتش ما کے فرد میر و بد نیگونه که سے که بر ما ز هر شد هم تو کنش اب حیات بست کار می دم نری ان جان و خرد</p>	<p>در چنین فرخ صبحی ساقی یک جام کش تا شط بغداد داده ساقی ما و حله و ش تا نگیری صبحم ار گویم که اول خود به ش مهره بر می صین که هم چارست نش هم و ش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نصفه شعر	<p>۱. آتش ز زکے من بدر و ز خاکم از تو لیک هست چشم و شیشه و تو سنگدل یوانه و ش</p>	غزل ۵۵۳
نصفه شعر	<p>که از تحیر آن رونمیس و دلمش قضا بقدر و یوسف کند جمال کش که خود گرفت دل من بگو شیا عیش کیسکه نیست خلاص از وظیفه شکش اسیر عشق شناسد حلاوت املش که وز کار سهر شد بطاعت صمنش که هر که شاه تبار شد چنین بودش که از غنوں جگر خوار است زیر پوشش</p>	<p>فرشته می نویسد گناه و مبدش نه آزدیدن نفیست روی تو مگر آنکه اگر بیایم روم دل بگیرم در باغ کجا از چاشنی در دل خبر دارم جفاے دوست بمقدار دوستی غریز چه جای بانگ زن برین دل بدور کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون سماع ناله مار از خون دل جویند</p>
نصفه شعر	<p>بیکدست گرد جان حسرو مسکین بپیر و از نبود یاد دوست و مبدش</p>	غزل ۵۵۴
نصفه شعر	<p>حدیث در دمراره نداد در گوشش بصد شناخت درین مستمند بهوشش که میکنیم تین بمجو کاخ پیشش چنین غریز ندارم نهاده بردوشش تو یار دوه که اگر می شود فراموشش که هیچ نخت نشد کار من بصد جوشش اگر شب بخلط در گم در آغوشش</p>	<p>گرد و همارے سر زلف بر بنا گوشش بنا شناختگان بنید و خطه نبود شد آتشم بجان روشن و چرا نبود بیا که سر بیدایت نهاده ام ورنه گو که غمزه من خون کس نمی زرد و لم ز بخت سوداے خام سوخته شد چنان کشم که ببیند مرا و شناسد</p>

غزل ۵۵۵	نخوردن می می تو چون شکر خمر حلاوت نیست در این باو تا سحر تو شش	شعر
---------	-------------------------------------------------------------------	-----

<p>که که نظر ب باز دراز من درویش باز دل صد باره و راست نکالود حسن تو فردن باد و خجای تو فزون جاناکش اگر کنم از آن شیوه که دانست خوش باش که آن غمزه خور نیز تو مارا ایمن از خیال تو نه ام با همه پریش ساقی منکر تو به قدح بر سر من ریز ایمان من اندر شکن زلف بتان شد</p>	<p>چون شکر خسته بدریوزه درویش شمار که تار و زاجل به شود این پیش تا در دول خسته من کم نشود پیش کان صبر نماز است که میگردد ازین پیش چندان نگذار که گشتانی تو سحرش قصص از هر کند تر بیت پیش تا غرق شود این غم و مصلحت از پیش کافر کنم دل که اگر کردم ازین پیش</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۵۶	ای که زنی طعنه خمر و ری عیش تو فارغی از درد که من خورم ازین پیش	شعر
---------	--------------------------------------------------------------------	-----

<p>گر مرا با بخت کار نیست گوهر گز مباحش شربت مخموش گشت گرانج هر من و قلب جوین نرفت اگر آسمان است و امان مرا و ناکسان غم خورم عشق تو که در جان من جاویدان عشق بازی با خیال یار هم شهابست خوشم از دور دور و از صافی عشق طرب</p>	<p>در بامان وز گاری نیست گوهر گز مباحش هر چون من خاکسار نیست گوهر گز مباحش باز و نسیم شاری نیست گوهر گز مباحش که مرا پیوند داری نیست گوهر گز مباحش که غم از غمگساری نیست گوهر گز مباحش گراد و بوس کنار نیست گوهر گز مباحش هر چون من در دوار نیست گوهر گز مباحش</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۵۵ ردیف	مجلس عشق است در خمر و بهم بستند اگر ناکسی و نایکاری نیست گوهر گز مباحث	مجلس ردیف
غزل ۵۵۶ ردیف	مراکاریت مشکل بادل خویش خیالت داند و جان من عشم ز دلش ماندگان یاد کن آخر مراد منم لے ره او فستاده	که گفتن می نیارم شکل خویش که هر شب در چاکم بادل خویش چه افی تند جانان محل خویش ترا خوش باد راه منزل خویش
غزل ۵۵۷ ردیف	نه من ترا نمونه در دریاقت دم که باز آیم و گر با ساحل خویش	غزل ردیف
غزل ۵۵۸ ردیف	مشک تر بر می پرانندی شب میخوانش لب طبع سازی و انگه خست از دندان گیتی هست بر خورشید پشت نام خورشید خطا آفتاب نیروزی و بخت کردنت نغمه که خطفت اندول سوزان من	آتش در جانم افکندی و تب میخوانش خسته ز دندان من کن گر طبع میخوانش تو بدین نام از پی حسن لب میخوانش میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانش سحر آتش بند یا نمونه یک میخوانش
غزل ۵۵۹ ردیف	بجده کردن پیش طاق ابروت ز دوستی فرص شد بر خمر و از تو مستحب میخواندش	غزل ردیف
غزل ۵۶۰ ردیف	ما بجان در مانده دل میخواندش تا بهوس بر زیتن لرا همی گفتم میخوان مر مان از و بلا بی ل مرا تشویش جان چشم او در جا و بی تا خلق دیوانه شوند	آه کین بر خورده نمیشوده کجا میخواندش چون ز جان برخاستم از خلقی را میخواندش من قیامت خوانم از خلقی را میخواندش خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

<p>خوش در جان گوید خانه من نیست این باد مروی درش مشتاق را با این چه کار</p>	<p>با چنین یوانگی دل آشنایانندش گوهر اندر پیش خویش یا میخواندش</p>
<p>غزل ۵۶ راست میگویند عاشق کو باشد آنکه هست خاکبایش جان خسرو تو تیا میخواندش</p>	<p>غزل ۵۷ غلام آن سز لقم که در تن میکند بادش که اندک مالکدین شکر بود کشت آتش</p>
<p>نیاید گر چه هرگز از قمرش کشکان یادش بکشت دانی ناموخت جز از مسکینان اگر چه پاس دلهانازین من میدهد قش کردی در خود مرا از راه مظلومان مرا این آه بیو دست پیش آن دل شکن گر آن زردی مار به بینی اے صبا جان روک اشک روان کن پیش یار لشکر جو دلم میشد بظاره که باد افکند زلفش را</p>	<p>دعای عشقان هر جا که باشد یاسبان خدایا کج ممکن موی یار بیا عید او پیش سزین آتش که من ارم نگردد گرم بود سرش گردی با بوی دانه می من یادش که گرد آلوده خواهد بود آن می نمشادش نیاید باز در خواهد که هم در روزه افتادش</p>
<p>غزل ۵۸ خجای وز کار و جو ز جوان عاشق میکن شد آبتن زعم اے کاشکی در نینادش</p>	<p>غزل ۵۹ و قتی مگر که بنیش از دور گمش آتش سز گلاب چو همین بود پیش</p>
<p>هر یاد او تابش بر سر زمش زان که گلی که پر زخوی گل کند زنج گویم بخش جان من او گویدم که نه چون گل ز رشک جانم در احم که تاخیر است</p>	<p>جایش من بس است همان گفتند پیش در گردوی شش باو حسرتش</p>
<p>فریاد من ز ناله خسرو که هر شب</p>	

غزلی ۵۶۲ از دیوان	خفتن نمیدهد ز نصیب الا اللهش	غزلی ۵۶۳
گرم رو کرد بخت افتد کند زلف لبندش رفوی تلخ او بر لب سیده جان شیرین خزان دیده نهال شکفت از روزگار اینجا چو جاکے پند بیو دهل گشته مارا شباب عمر من مینی میر از دوستان جانا میانم پیو و شربت کائیدان تو خوشتر است	تسالم و او این بینه که بیدار است یکنه هنوز این دل که خون با و ابله جان زدند وارید بار زلف نیکوان این پنج پرکتش نه این یوانه دارم که توان و آذر بندش اگره بگسل تن جانرا که شود است پوزش بجان زندگانی چون انم دشت خرندهش	غزلی ۵۶۴
غزلی ۵۶۵	کے بنم خلاص جان نا محسوسه خود را محر نیشایش ایسا او گرم کش خلد و دیش	غزلی ۵۶۶
لطف زویده بد زدم که نگرم رویش مرا بدیده و رون خواب از کجا باشد دل ز رویش اگر در جهان نماند شب و غرق تابعت دم گشت طاه نو پلو مگر بیه آینه گشت ست روی ز انوس بدین مفت که کند کامش شیرین	که دیده نیز خواهم که بنگر و سوش که شب نماند بعالم زیر توروش هزار شب بجان ساختن ز یک تیوش بدان امید که پهلوز ند به پهلوش که آینه ز چه شد منشین ز انوش شربت تلخ نباشد چو تلخی خوشش	غزلی ۵۶۷
غزلی ۵۶۸	خوشتر آنکس که کشد جرعه ز جام لبش که است گشت چو خمر و جانے از لبش	غزلی ۵۶۹
ای جفا منوخی از غمزه بدخوی خوشش هم تنم از ناتوانی موشد از رخ و غم	نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکویش فوق کن گر میتوانی از تم نامویش	غزلی ۵۷۰

<p>از نزاری انجمن گشتم که گریمن بنگرم روگون اشک ویت از صفا آینه شد چشم باشد زیر بار و در تو باشی چشم من گریخیال قامت اندر سر و آفت</p>	<p>میتوانم دید ز کیسوی دیگر سوئے خویش روی خود در کوسن من کوسن رو خوش از غریزی شامت بالاتر از ابروی خویش سرنگون همچون خیال خود فتنه در جوی خویش</p>
<p>غزل ۵۶۵ بر زمان کوئی که خسرو جادوی چون نیکنی این میرس از من بر من از غره جادو خویش</p>	<p>شعر بیچاره من ایر دل مبتلا می خویش خونابه خورم ز دل میوفای خویش کامروز تو خسته بکنم از براسے خویش این جان من کیای من کیای خویش کاید میمانی شاهین بیاسے خویش بانم ز آب دیده ز باد دعای خویش گوئی که همچو گاه نبود آشناسے خویش</p>
<p>غزل ۵۶۶ از دیوان دی میگذشت و سوا و اما کسان ز هر طرف همگونی از رش ز میرین غره بلاسے در کین ثرو لیده لطف فتنه تو خمور چشم کینه جو جانها و دلهای چون خورشید در آتش آب هر کس و اما ی پر خون جگر گره و کمر که سدر سیر</p>	<p>غزل ۵۶۷ از دیوان صد عاشق که کرده دل سویش و آن هر طرف می دوان یکایکین بیرون جوان هر طرف هوا پریشان کرده خونها چکان از هر طرف میرفت جان دل بسی کیس و کسان از هر طرف چون لعل یا قوت و گهر گرد میان از هر طرف</p>

در چار سوی وے او بازار جان هر طرف گر چه بیا پوشش و صد کاروان هر طرف زانم چه کاید و چین کو و ان هر طرف چه پاک زان گزایدم زخم زریان هر طرف ایر یا د خیزد بر دت سکیں فلان هر طرف	ز نجر د لها سوما و دلال سر با نحو کعبه که باوش میر و لبیک حاجی بشنود در کنج غم بچاره من بر یاد و سر خوشین چون تو بودل ناشایدم کرتیغ سر بایم یکد و میر و چاکرت پیش درت و از زب
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۶	این لب از خوس بدت آهنگ و ناله ترسم که چون خورشید گیر غمان ز هر طرف	بقیه نقیصه شعر
--------	-----------------------------------------------------------------------	-------------------

دیست میرفتی تبار و کرده از مایک طرف تا برنج زیبای تو افتاده ز اهر انظر تیر که دی رو بر لم سیت تا غایت بمن در چار سو کو می شود افتاده بونی بنده را سلطان جان میرسد هر سو گره عاشقان نشین شراب اهل او شد مجلس با بنی خیر جان خسر و دشته را خون نختن فرموده ا	بشد ز را مطلق غمان پیچیده عاید یک طرف تیسر ز بدش یک طرف مانده مصلایک طرف پیکان کلکش یک طرف سو فاذیر یک طرف تن یک طرف جان یک طرف هر یک طرف یک طرف چاوش شه کو تا کند مشتی که را یک طرف ساقی صراحی یک طرف مسان سوایک طرف خلقه بهنت یک طرف آنشوخ تنها یک طرف
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۷ از دیوان	روایت کاف	بقیه نقیصه شعر ۱۳
-----------------	-----------	----------------------

بوستان جلوه در گرفت اینک استی لاله رفروخت ز باد بلبل آمد شست بر سر گل غنچه در پیش فاخته را صول	گل زنج پرده برگرفت اینک و این کوه در گرفت اینک مینو ابو زر گرفت اینک سبته تازه برگرفت اینک
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ورق غنچہ بر آکہ نم زوہ بود آب اگر چہ چشتہا پاک است بید در لرزہ گشت و تیغ کشید خارجون تیز کرد و پیکان را شایخ گلگون کہ بار گیر گلست مہر می گفت گل بخوابد ز رفت ایم در گیر شد ز ناکہ خویش کرد بر دے سحاب ریختن</p>	<p>در تش یکدگر گرفت اینک بوسہ نماز ابر گرفت اینک آب را بگذر گرفت اینک گل بصد تو سپر گرفت اینک ناگہ از یاد برگرفت اینک لالہ گوئی مگر گرفت اینک پر وہ تنگ در گرفت اینک باغ را در و زر گرفت اینک</p>
<p>غزل ۵۶۹ در بیان</p>	<p>طوطی آغاز شعر خسرو کرد روے گل در شکر گرفت اینک</p>
<p>دو چہیت آفت و لہاست یک شکستہ ہے کہ در لہجہ کی گشت نشانہ ہے کہ در خاک درست کند از عاشقانیت نہاک بر سر مدہ تہدیل لرا خسرو و از آنکہ</p>	<p>دو زلفت عقدہ مشکہاست یک فرا شہانہ و لہاست ہر یک ز بہر دیدہ منہ لہاست ہر یک منہ و چون پای گنگلہاست ہر یک چو خسروست باطلہاست ہر یک</p>
<p>غزل ۵۷۰ از دیوان</p>	<p>ردیف لام وسط المیۃ شعر</p>
<p>لے فرق پایے پر آرزوے دل دل ستمت بزلت نہا ستم انیقدر عمرے بگر و کہے تو گشتم چو بید لان</p>	<p>آب حیات اندہ خیالت بچوے دل کرو بی چنین دہ از شود گفتگوے دل نے دل بد ستم آمد و نر آرزوے دل</p>

در خون دل خورم تکلم بسند و عای تو چندین که دل جفا سے ترا شکر میکند یک موی از سر تو بسا واکه بکشد	زیرا که من بسوی تو اتم تو بسوی دل شمرند هم میشوی آخر ز روے دل آویخته اگر چه بهر تار موی دل	
غزل، هجری	خمس و حدیث در تو بارے کجا کند زیرا که نیست در تن افسرده بوسے دل	شعر
دل رفت ز تن بیرون که ارجمان دل گفتم تکلم یا دوش مانا که میباید جان یک شهر را از خوبان و ده باغ پر از گلها قربان شوی بهر شش کافرون شود در پیش آزار چو تیر و گوسیند که به گرد و نمی بگسلم از بومیش کز شرم مسلمانان	افنا و سخن در جان گفتار همان در دل شد کیسه پیمه خالی طار همان در دل صد جان بهم دیده دیدار همان در دل با جان خود این خواهم بایار همان در دل خونابه روان از چشم آزار همان در دل تن را بنماز آرم ز نثار همان در دل	
غزل، هجری	در کعبه و تبحر نه هر جا که رو و خسرو دل باور تو بدو و لوار همان در دل	شعر
رسته بوم من چند که از زاری دل تویی آنی و صد غارت جان از هر سو هر کس با دل از این شهر گذشت دل گنه کرد که عاشق شد و زو خوبان و قتی افکن نظر به جانب من آتشید وقت است که دمی دمی آدوست لطیف	از نکلان تو شد تازه جگر خوار می دل در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل من گرفتار باندم به گرفتار می دل نشود عفو به عمر گنه گاری دل که سیه می باندم ز شب تاری دل که فردا زخم در گل زگر انبار می دل	

عشق افکند میان من و دل بیزاری میشود زلف تو ز اسب سیاه درم	برخ او خون نگرانیک خطبیر می دل بسکه بنیاب شد ز زحمت بسیار می دل
--------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------

غزل ۵۴۳ بر بیان	عشق گویند که کار سے دل بیدار بود بره ام خواب اجل تو ز بیداری دل	نیز جلال شاعر
--------------------	--------------------------------------------------------------------	---------------

مرا بهر تخلص و مهتابست بادل اگر باد سوز لقت مبین است ز تو در گوشه ابر و اشارت دل از بیگانه گشت اما ز نجم بخون گرم دل پیوست با جان مرا گوئی که جانب چیست در روز نماندم در بلا سے دل چو سر چه گویند مگر که دل نه پند نشنود	لنوں بامادرین سودا و بادل کجا ما و کجا جان و کجا دل ز ما عقل ز ما جان ز ما دل که عاشق را نباشد آشنا دل بدنیاں چون ان کردن جد دل بلا شد جان مرا جانرا بلار دل بباد و بیکس را مبتلا دل که صد منزل زمین است تا دل
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۴۴ بر بیان	بیک دلدار بسی کن بهمچو خسرو نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل	نیز جلال شاعر
--------------------	------------------------------------------------------------	---------------

میر و دیار و مرا تیار میماند بدل ز سیتن دشوار سے بنم کران غمزه مرا وہ کہ جانم پر لب آمد چند بخوابد گشود پند میگویی ولی مغد و زاری و دستار کند گر شود جان و دلم ز بر ز بر بر حق بود	وای سگینی کسان ز فگار میماند بدل اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل کانه کش سے بیم و بسیار میماند بدل دل پریشان ارم و دشوار میماند بدل ز آنکه زلف تو ز رخسار میماند بدل
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کمان قره شرب مرا چون خار میابد دور نه از خمر همین گفتار میباید بدل</p>	<p>ز نوحه ای ششتم غمزه زبان من سو میا اینهم از بخت است کت درل نباید گفت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۵۵ از دیوان</p>
<p>دل که تو ستانم بحسب موی که دارم جان باز در هم قوت بازوی که دارم از روی تو دارم و اگر از روی که دارم یارب که چه بد آدمی خوشی که دارم منم و دل که زخم آبروی که دارم کمان چشم که بر گیرم از و سوس که دارم گر باز کشم در ته پهلوی که دارم</p>	<p>روایت میهم اے از نظر من زلفه نظر سوی که دارم تسلیم جفایت چه کنم گر نه کنم جان گفته تو که این بدلی از روی که داری هر جا که یکجای روی نکو جان من است تیرے که مرا هست بینه ز کمانے اندازه من نیست که بر گیرم از چشم دستی که دو تا ماند بیا لپس من اقم</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۵۶ از دیوان</p>
<p>یا پس انوسے خرو پاسے قرار در کشم و امن دل بخند سوار سوار در کشم عمر اگر وفا کند ہم یہ کنار در کشم تاش درون چشم خود آپ سوار در کشم دیدہ آب فتنہ را بگو غبار در کشم تا بمیانہ خویش را گاہ شمار در کشم تا بوض یجاسے او این تن ار در کشم</p>	<p>گویند که رو خمر و از و جادو سے آمو چندین دگر از غمزہ جادو سے که دارم آن نه منم که از جفا دست ز یار در کشم دل بخت تبار و امن خویش میکشد عمر نیست یار یکسویج و فغانے کند شاه سوارین کجا تنگ قبا سے کج کلہ طاقت صبر طاق شد بر سمر را در کشم غیر قیامت نما بر شمار عاشقان یک سروز جود خود از پے ششتم بکش</p>

ساقی نچت اگر شبے یادہ بکام ماویہ	جام ملو تا لب از لب یار در شہم
غزل ۱۰۰۰ ردیف ہیم	خمسو و بیدل تو امست شبانہ لب یکد و لب لبسم بدہ تا بخمار در شہم
این توی یا بخواب بے پیغم در دل خویشتن خیال لب بکش از خویشتن مکن درم از دل چون کہ نہان ز شک با کہ گویم غمے کہ کز غم تو مگر امروز کز پس عمرے	یا شب آفتاب بے پیغم تکے بر کباب بے پیغم کہ ز حیدر ان اب بے پیغم ہمہ بر روی آب بے پیغم ہمہ عالم خراب بے پیغم ز گشت را بخواب بے پیغم
غزل ۱۰۰۰ ردیف ہیم	جان خسرو مرو شتاب ملن عمر خود بر شتاب بے پیغم
بیاتابے گل و صہبانا پیغم ز گل نازک تریم و چند گاہے بیا یا را و با ما باش امروز چو تنہا بودے باید ہمان بہ چون کند از تند یکجا دوستان را چو زیر پاسے پہا شدن خاک	کہ گل باشد بے و مانا پیغم بجز زیر گل و خار انا پیغم چو میدانے کہ مافر دانا پیغم کہ با ہمہ صحبتان تنہا نہا پیغم چرا با دوستان کیجا نہا پیغم چو چون خاک زیر پا نہا پیغم
غزل ۱۰۰۰ ردیف ہیم	چو بوزن نیست خسرو بخرد و زری دور روزے سینہ بگذرتا نہا پیغم

<p>من عاشق آن رخ جو ما هم تاراج غمت شد م که نقشه افزایستم تا ندامت بر من نفسی بجزده ماناک بخت نشدم بعشق هر خید</p>	<p>کوزار بکش برین گستاخ زود و شب گیسو تو را هم ورماند ترا حیات خواهم صبحی و دماز شب سیاهم جان سوخته شد زود و آهم</p>
<p>غزل ۳۰۰</p>	<p>کونی که گداز داشت شمشیر آن صبر که بود چندی گاهم</p>
<p>بالب کن قدح ساقی که مستم مرا کن سرخ و از جگر خوش اگر اصحاب عشرت می پرستند را گویند درستی چه دیدم ز حدیستی من تیغ زن زار آه ای الله ازین بهتر چه باشد</p>	<p>بے ده حمله اسباب بستم چو میدانے که پشت خاک بستم بیا ساقی که من ساقی بستم که سیکوئے دل اندر باد بستم نه من از بے زروم خوب بستم که از تنگ وجود خوش رستم</p>
<p>نزل ۱۰۰</p>	<p>مرا گوئی که باز چوین مست الان که بزمی که بختم</p>
<p>عاشق بستم و محرم این کار دارم آه ای عشق که یارے و دهم صبر دارم بیا شد هم عاشق و دیوانه ازین دل پر زخم و غصه و حسرت و تکیه</p>	<p>فدایم که بستم و دارم و محرم از دارم و دل بخت که بستم و بستم از دارم آن صبر که هر بار بدین باز دارم از تنگدلی طاقت گشت از دارم</p>

چون باز بردن قدم از چرخه که چرخید از کور می چشم غم نادیدن یار است جانان چو دل خسته بسوداے تو دارم دارم غم غم دیدار تو بسیار تو اندک مرگم ز کوه دور افتند اندیشه ام نیست دارم هوس زبستی نیز ولیکن	گویند مرا گریه نگه دارند از مرام در غم این چشم گنگارند از مرام او داند و سوداے کس کارند از مرام لیکن غم خود اندک و بسیارند از مرام اندیشه این جان گرفتارند از مرام پردانه آن لعل شکر بارند از مرام
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۰۰ چون میبکسید محرم اسرارند از	خون شد دل خسرو ز نغمه اشق راز چون میبکسید محرم اسرارند از	غزل ۲۰۱ چون میبکسید محرم اسرارند از
----------------------------------------	--------------------------------------------------------------	----------------------------------------

هر دم چو نتوانم که آن خسار زیان بنگرم که گریه پوشد چشمم که بخود شوم چون رسد آتش بترکد بدین هر چند بر یا درخش ای باغبان لطف و کین در بوستان ده ملا ویدن نیارم چون خست پا بوس هم نکذایم تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سبب از دینت جان میرود در جان و چون نیست	جانی که روزی دیدمش آنجا زدم جان بنگرم ملک نگر دو هیچ سان کان روز با ننگرم برون دم از هر طرف گناه و صحرای بنگرم کز خل ندید سیوه بارے شامشا ننگرم بلکه رباری یک نظر پشت آن با ننگرم لیکن من بهوش که کو بوش دل با ننگرم حیرانم اندر کار خود کت جان هم با ننگرم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۰۲ خونابه خسرو همسره افسرده تو بر تو بدلی	خونابه خسرو همسره افسرده تو بر تو بدلی خبر غم نداو این بخت کت از خلق شهاب ننگرم	غزل ۲۰۳ خونابه خسرو همسره افسرده تو بر تو بدلی
---------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------

پر پر دلی که من حیران اویم رقیباید غم بارے رمان	بجان آمد دل از حیران اویم دوروزه عمر تا همان اویم
----------------------------------------------------	------------------------------------------------------

<p>نخواهد مرد چون من جان اویم نیارد بوی از بستان اویم چه سود از چشمه حیوان اویم که زان گدانه ام من زان اویم</p>	<p>بگفتندش فلان دانه گفت صبا بر هم شکست از ما که رود چو مردم نشسته در آوی همان ز زلفش دل همی جستم دل گفت</p>
<p>شعر شعر</p>	<p>غزل ۵۸۳ چو بر خشم و سیاست راند گفتند که تو گفت من سلطان اویم</p>
<p>دلم بروی نه تنها بلکه جان هم از نیم میکش جانان از ان هم و گر خوشتر نیم راضی بدان هم اگر چهره نگوید بر دمان هم پیاله خورده ام رطل گران هم حق دوستی کز دشمنان هم</p>	<p>بستی چشم من ز افسون زبان هم خرابی میکنی از لب ز رخ نشین به بیداد تو خرسندم همه عمر بر دای باد بویوزن بران پا ده ساقی که من مست خرابم غمی دارم که با دزد و ستان تو</p>
<p>شعر شعر</p>	<p>غزل ۵۸۴ اگر افتد قبول این جان خرد و بوی میبندد و شمر را یگان هم</p>
<p>که عمری از دل و جان شکر این کم کردم ز محبت بد چه لکد ما که چو بیکر خوردم کجاست دل که شناسد جلالت و دم قبول اگر نه گفتم من بدیده نامم تنه که از بی این پاشش پروردم</p>	<p>بکل کنانم خوراک در غمت خوردم حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی بر دم و ند هم در خود و رون زیراکه پنهان خوشست بغایت که گز تو تر زنی چکارم آید اگر خاک کوسه تو نشود</p>

شبی که گرد سر کوئے تو توانم گشت / بعشق گرد سر خود هزار میگردد

نخل ۵۸۶ ردیف پنجم
گر سیت خون ز جفای تو خسر اصدک / که سنج کرد بگاه و فاسرخ زردم

ناترک رضاے دل خود کام گرفتیم / بدنامی و آوارگی ما چون دل بود
جان رحمت خود بزر ما در بر دست / ما سوختن عشق ز پر و اند بدیدیم
خونابه پنهان بود و خون خوون پیدا / هر کس در پیرے زرد و ما خانه خار
لے اہل نصیحت کہ نزاری خبر از ما / مانیم دو عاگوئے اقبال و قیبت
سو اے تو نا کام دل از کام بزن برد / در زاویہ نیستی آرام گرفتیم
ترک دل آوارہ بدنام گرفتیم / آزاد شدگان منع کزین دام گرفتیم
سو اے ہم سوختگان خام گرفتیم / دوستی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
زمین عاشقے عاقبت شام گرفتیم / گو سجد ترا باو کہ ما جام گرفتیم
کزوے قدرے لذت و شام گرفتیم / ہر چہ ز ہمہ خوبان جهان کام گرفتیم

نخل ۵۸۷ ردیف پنجم
میکن ز جفا هر سپر توانی و بیندیش / کان در حق خسر و کرم عام گرفتیم

نخل ۵۸۸ ردیف پنجم
روح دروئے نیست از خیم ستم کرم / سن انم و دے کہ شدت گاب کوان
در مستین شکوہ روئے تو شد بر و / دل چون چراغ سوخته شد آتش فراق
سو دایے خاکپایے تو تا در دست / در نہ کہ پایے آنکہ سن اندر تو بگرم
کز دست خیم خویش چو خوابه بخورم / باوے کہ از جو آنے خود بود در سرم
از شام غم منو ز تباریکے اندر / سرور کلاه سبز فلک در نیادرم

غزل ۵۸۹ زین	من خسروم و یک نگر کز فراق تو گوئی که از نگارش شاپور و نقرم	شعر شعر
ندم کیست این دل که در جان منجید باد بمکه کن بیتی در خواب من در کج تنهائے غم گشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال و سرخ و گیر و رو بجان دل برشته از تن اگر حش نالماے در و ناکم در نیک گیر مسلمانے ہے در با ختم در کار بت بریان بد شوارنی کویت دوش جانز ابرہم آب من و شہاد و ردی حد شو با خود از دست چو پیغم در تو دوز دیدہ حلال با د خون تو در ناز و دلم در خون نوح اہم بستن انم	چنان مشغول و گشتم کہ با خود و در نیر دہم چہ باشد گر شبے پوشیدہ گرد و دیدہ ہارم امید ز بستن باشد اگر من دل نیندازم کہ من مرغ گرفتارم نیست پروازم خوشم با انہیہ کو قینا سد بارے آوازم بمیدائے مسلمانان کہ من با دین چہ میارم اگر عینم نگیری دل ہا نجسا میکند یارم کہ داد آن دہم جاناکہ تو خود دشمنی رازم اگر فرمان ہی کشن گفت ہم غمازم ز در و آ کہ نیم باری من آن کہ آدہ نازم	
غزل ۵۹۰ زین	چگونه جان بر دھسو ازین اندیشہ کتہم فراموش میکنم خود را اگر از خود بیندازم	شعر شعر
رویت سے نازنین کہ می بینم گفتے از رویم از روی گوشت دیدنت مرو نیست ہر روزم تو انی صفت رنج عشق شنید بہر دے تو دوست میدارم	ہمہ مست از چنین کہ سے بینم از رویم ہمین کہ سے بینم ترجم من پسین کہ سے بینم من حیارہ بین کہ می بینم بہر دے تو پسین کہ می بینم	

	لب نمودی بخش چاشنی	هم از ان انگبین که بے بینم
غزل ۵۹۰ زین بیت	یا خود از بهر جان خسرو راست	آنمه چشم و کین که بے بینم
	همی وز دمی من ندام چون سیم ز بهر سیم پیشانی گر چسبیت بنان آزر می بشکن زان روی خوشست انحال نزدیک است منم در کاغذین پیراهن از تو	کدامین سیم و زوت کرد تعلیم گره تا چند تبوان بست بر سیم کز آتش منع بسوز چون سیم اگر چه نیست حاجت نقطه بر سیم چو نقش ماه نو بر کوه تقویم
غزل ۵۹۱ زین بیت	گر آتی سوکے خسرو نیم روزی	دور و زره عسکری باز آید بد و نیم
	من کج غم و در سینه همان سیم منم چون لم ز منزله شوق برآرد هر صبح عاشقته ام که گر آواز دهمی جان مرا بسکه بیرون و در و نم بگی دوست گرت من چو جان بدیم باید که بخون دیده ر شکم آید که کس بر شکرش سایه کند سایه همچو همسایم بسرا فکنج ان پیش شکه بر بوسے تو در راه صبا خاک شدیم هر شب نام تو می گویم و جان در سکر است	چه کنم دل نه کشاید ز بهار چشم از سر حال بر قصایم و چرخه نزلیم دوست از سینه ام آواز برآرد که منم بوسے یوسف و مدار باز کنی پر منم قصه دوست نویسنده عاشق منم در فرشته بر آسوی پالیش بکنم که فراق تو کند طعمه زان و غم منم چه کشاید ز نسیم گل بوسے منم کیست آن نقطه که دست نه بد بر منم

غزل ۵۹۱	خسرو ایسیچ ندانم که چه طاعت بوان روے در قبله و دل سوی میان
---------	---------------------------------------------------------------

دوستان در ره دل سنگ گزشتنم بلبل جان بهو آچمن خویش لبخت شاهبازم که شکارم بود از عالم دل آب خوش خور و نم از غفلت میسر نشود مستم از غفلت لب خویش کن بدست چنان من در دی کش دیرینه جو میرم سست مکیم در جسم باده در افتاده چون	چکم تازره این سنگ به کیس کنم که بود که نفس تنگ میهم بر کنم تا کیم زین دل مردار نه زانغ و زخم وقت محوش که کند بے خبر از خوشیتم خوشتن را بقیامت نشناسم که ستم بیم شوے و نمازے هم از و کن کفتم بکرانے نرسیم چندیر و بال زخم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۹۲	ساقیا عنده که کن قدرے خسرو را چند باشد ز تبار عنده خونابه تم
---------	-----------------------------------------------------------------

نسب پائے آنکه از سر کویت سفر کنم چندین شمع گدشت بست کار بردت راه متاع طبر کنم جمع و آب چشم خواجم ناند و خواب اجل نیم خوشت لک عمرم گدشت و هیچ نیامد زمان زنگ ذوق جفا و جور تو بر من حسام با چشت بخواب ناز و مراقصه دراز هر کس لبوے جور و دمن لبوے ست	نے دست آنکه با تو دے در مگر کنم سمکن تشد که لوح صبور سے زبر کنم تا مجلس خیال تو یک روز زنگم خسته و آستان تو در زیر کنم روزے بروی تو شب غم را سحر کنم گرمین مجست و عای تو کار و دگر کنم آمد شمع بر دهن مختصه کنم چون بامد او حشر سر از خاک بر کنم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روز سه گزشته بود بر سر سوار من درویش به از سرست من سر بریده	هر باید و آیم و زان سوسن کنم آن سر کجا که در سر من در دگر کنم
غزل ۵۹۳ زیر بیت	یاران ز بند بسکه ز خسر و رها شد آن دل که پیش تیر ملاست سپر کنم
ز تو نعمت است راحت لبکین و بیم همه عشق و آرزوی غلظم که در لطافت نه حریت بل فرشته چو تو که حریت باید تو که خون خلق ریزی چو عمت از آنکه نهرم چو بلاست بارک شد رخ تو که زان تخیر بگرشتم که که این سو که بر سر که بهر روت	ز من آفت است و فتنه دل پر بلا و غم شده به قیام و مجنون تو عشق و آرزو تم نهند مرگت پایله بر و بسیر سویم رو و آیدیده ما بدر تو آب رویم نخوشی اندام ده همه کس بگفت گویم جگر بے دو پاره دارم نظری بچار سویم
غزل ۵۹۵ زیر بیت	بغذا نه از جانب وی رجه صد چو خسر و نخراش غمزه گشتی یثیجها کس مویم
چون نازم آنکه فانی زان آشنا گزیم بو کس کشیده او تا همه صبا شد شمشیر کشیده عشق و مراد رین کو هر جا بود که باشد بگر نرو از بلائی	که در نسون نشینم که در دعا گزیم خلق از سموم وادی من ابر صبا گزیم پای خرد شکسته چون رین ملا گزیم من خود بلای خویشم از خود کجا گزیم
غزل ۵۹۶ زیر بیت	خسر و ملوک و ریش پایی از طواف کویت کویت آن حرفی که زو بیا که نرم
گر رسم روز سه بتو آشنا نیما کنم	هر چه باید خواهم و بخت آزما نیما کنم

او چو شاه از گوشه های چشم بنید و چون ای خوش انو تو که خوش خوش رو در خواب از شراب عشق سیل آمد مصلایم در از در اوست برین ایم و در پیش خلق در شبی در کج تار یکم ستد در پیش او بندگی را خط نویم بر رخ از خون جگر حرف طفیل پاسبان بنم اندر کوسے تو	من از ان بها بصدنت گدایم کف پیش چشم زلف او شرح جدایم کف گر شوم بهشیار ازین می پارسایم کف چون گدای تو انگر خود نایم کف خویش رازنده بسوزم روشنایم کف وز دو دیده هم بروفت گدایم کف با سگان آن سر کو شایم کف
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۹ بیت	یک غزل گشت و آن مد بگوش خود من همچو چو خسرو پیش خلق خود شایم کف	شعر ۹
------------	--------------------------------------------------------------------	-------

چون ز تومی نتوانم که شکلیا باشم در برق تو که داند که کج خاک شوم شب ندانم ز پے دیدن او چون گذر ای خوش آن دم که برانی بگلویم شیر تا بخرم من خور و کس غم تو پیشتر ر شکم آید که سگان بر سر کویت گردند و عده خواهم و در بند و فانی نه ام از سرم در گذران خواب خوشن او	چشمست دارد و بگذر که رسو باشم بخت آن کو که من اندر آن پاک باشم بسکه تار و زور داند شیه فردا باشم من در آن فرصت سویت بتما باشم از پی خور و نغمه های تو تنها باشم گر بفرمان من نیز هم آنجا باشم غرض آنست که بارے بقا باشم عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۰ بیت	حجت بندی من خط یار است از آنکه خسرو من که غلام خط زریا باشم	شعر ۹
------------	----------------------------------------------------------------	-------

<p>شفا از چشم تو خواهم قوی بیاری دارم بهین ست آرد و شاخ عمر بر خواری دارم که من باروز کار خوشین خوشخواری دارم که تو شبکوزی داری من شب کاری دارم بیا همان من جاناکه شب بیداری دارم ز تشویش غمت گریه فرم کار بی دارم بدین غمت که پیش آسانست خواری دارم خیالت ابعایا و آکا از و س یاری دارم</p>	<p>تسبی آسایشم نبود قوی و شواری دارم همیشه میگرم گشت و غمهای لبست در لب الا ای ساتی فایع دلان هم عوایشان برو آنجخت خواب لوده از پهلوی بیاران جگر بریان و مطرب ناله و گریه تلخم بیاد روی تو که زیاد تو فارغ نه ام هرگز چو خاک در شدم و زیر پا تو و غریز من مرگونی که در از چون شو زنده چه مانی</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نزل ۹۹ بیت</p>	<p>بجست میگشت خسرو حق آن گنبدانی در دغمم میگوئی که مردم داری دارم</p>	<p>شعر</p>
-------------------	------------------------------------------------------------------------------------	------------

<p>بیار ساتی دریای پیکر اندیشه بگویم طیفیل خاک کی حیرت ره زیر تو بر من خوش آن خار بیایی که بعثان خاری بیک سفال لبالب فرو ختم به چنیت حریف پیشتر از من شو و خراب که پیش بهت پرستی گر خلق سنگ استندم</p>	<p>مگر گشته می نشود آتش جگر بسویم که گرد زرق ازین دلق بز نماز بشویم شبنم دهند شرب در دود و نه زربویم که در نقد به از سلیمیل تشنه بگویم بهر سیه سر و زرد و خوشش نگویم نه صبر است که صبر ببلور روی نگویم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نزل ۱۰۰ بیت</p>	<p>دل منجبت بت زفت و دوش گفت که خسرو تو دانی و در حد که من سگ اویم</p>	<p>شعر</p>
<p>ترشقت خواهم از جان یکدم با تو نشستم</p>	<p>بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم</p>	

نودار برو کرستی و گفتم خون تو نریزم نذارم حدان کرشیر و ان زلف تو لاف چو از ان نیست آن پست که بشیت بار پاد چو دل شستی و جان این سخن گفت ورنه بر بالا و چو تیر کز نبشت پیدایم بفره عاشق را کش که او را زنده پیدا	من این فال مبارک آوردن دل گره بستم ولیکن انقیر روانم که در کوی سگی بستم مر این دلت ازانی که خاک درت بستم مبارکباد خصم خانه را منزل که من بستم مراترست در پیلو چو پیلو تو بستم که من از دولت هجرت زنگ زبستم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۰۱ گلک میکرو خمر و زخفا شکستیم گفت چند کردم سرفال خرد و فعل تو شکستم	شعر نفسه
---------------------------------------------------------------------------------	-------------

من انچه دوش بدین جان بستم گفتم گرت نه و محبت ای شرا بخواره من بشیر برون رسوا نیم نزد همه خلق هنوز باز نمی آید این دل بے شرم کنون مرا بسر کوی زاهدان جویند به خفا که زغبان رسد سزاوارم ز صبر گر خنجه گفتم اے فراق مکش اگر بخدمت یاران من سی لے باو	همه بختایت آن طره دوتا گفتم بیا که خون دل و دیده را سلا گفتم کجا به پیش تو دیوانه ما جبر گفتم تبارک الله تا من بد و چپا گفتم که ترک صحبت مردان پار گفتم که بے دلا ز اسیار ناسخ گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۰۲ دلیکه رفت ز تو خمر و ادران زلفت بجوی خواه بجوی اینکیت چنا گفتم	شعر بنیاد
------------------------------------------------------------------------------	--------------

اشتب سو دوست راه گیریم بے برنج همچو ماه گیریم	
--------------------------------------------------	--

<p>ز سزید فرخستیم بسیار اقرار می کنیم و شاهد آن دست که در صلاح کوشد میخواند اجل بر آستانست نه جان نرزی یا تو نیست مارا ز نار کمر سپوئے تاج بنمای رخ چو گل که ناله</p>	<p>امروز ره گناه گیریم بر خود هم را گناه گیریم با دشمن کیست خواه گیریم بوسه بر نیم دراهم گیریم کان سلسله و قنار گیریم ترک قسور و کلاه گیریم چون بلبل صبحگاه گیریم</p>
<p>غزل ۶۰۳ ز سزید</p>	<p>خسرو چو قلم ز کار ما خواست چون ترک خط سیاه گیریم</p>
<p>برون آید که جاناکه بسیار زود دارم مرا بر خار بادل هر دو دیده بلکه پر گلیم قیاس دزدی خود می شناسم که گشتانست درت می بوسم و آن نخت کوکاند رست اگر شد عقل و جان در غارت سهل شد آن ز زلفت که گره بکشاید از بهر دلم لیکن</p>	<p>وداع عمر نزدیکست دیدار زود دارم اگر بروی تو هرگز بنگار آرزو دارم همه گل آرزو دارم و من خار آرزو دارم که این بخشش از آن لعل گریه آرزو دارم هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم</p>
<p>غزل ۶۰۴ ز سزید</p>	<p>لصیحت میلی ای آشنا کاسوده شو خسرو چه پنداری که من این مردن آرزو دارم</p>
<p>عاشق شدم و یارے بد عهد وفا کردم یارب چه شد آن چرخ دل را که است از من</p>	<p>از انشوخ جنایدم چرخ سپید وفا کردم من پیش کز ادا دهم من صبر کجا کردم</p>

<p>مطرب غزلے تر زود رو کهنم نوشد یکچند زهر سو دبا زانده بود این دل گفتم که مگر چندی ایمن زیم از شبنما بر هر صحنه رفتم در هر پیرایه دیدم</p>	<p>مغذ و بدم جانان گر جامه قبا کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم دل دوز نشد از تو هر چند جدا کردم تنشست کسی در دل چند اش که جا کردم</p>
<p>غزل ۶۰۵ در شکست عشقت نکوش سدا کردم</p>	<p>نایار و گر خسرو دل بر پیران نه نهد نکست شعله</p>
<p>گر چه در عقل دل دیده و جان بر خیزم یک زمان پیش من ایجان جهانم بنشین هوتم هست که پیش تو دمی بنشینم گفتم یاز من دیار سر جان بر خیز مردم و دیده مرا بر تو در خون نشانده نا توان گشتم از انگونه که نتوانم کاست از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری از پس حشر که از گور بر انگیزم</p>	<p>حاش شد که من او عشق تیان بر خیزم تا بدان خوشدلی از جان جهان بر خیزم در سر هر چه بگوئی پس از آن بر خیزم از تو نتوانم و لیک از سر جان بر خیزم من برویت نگرم و از سر جان بر خیزم و مرا دست بگیر ی تو روان بر خیزم بانگ پایت شنوم لعل زان بر خیزم بهر زهر تو بر سر سونگاران بر خیزم</p>
<p>غزل ۶۰۶ شادمان شستم و آاه و فغان بر خیزم</p>	<p>خسروم اختر میبند که هر دم با تو نکست شعله</p>
<p>گر چه سخن ز زهره و از ماه بشنوم نیخواهم بگشتم ده از پس که هر شب تیمم زن اے قریب که قربان شدیم</p>	<p>نبود چنانکه زان بیت و بخواه بشنوم بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم آندم که من روار و آن شاه بشنوم</p>

یا نگ بجای نے نہ بد و تو تم آنجنت نکه دل پارہ ہا مہ خون فگندہ جو برگ گل	آواز پاسے اسپ تو ناگاہ بشنوم چون بوسے تو زبا و سحر گاہ بشنوم
غزل ۶۰۸	تقلید در عبارت من این غزل تمام خسرو و بخوانش تا من گمراہ بشنوم
منہ صفہ ششہ	
ہر نیم شب ہنفتہ بکوسے تورہ کف روزی و دیدہ چار شد با تو وہ کہ چند شطح عشق باز کہ ما بہر جز تو زند ان مفلس کہ گروستریں بود	وانگاہ در رخ تو بدزدے نہ کہ کف در چار سوسے راہ تو در دیدہ روہ کف خود را با نگاہ رسا نیم و ششہ کف خمار سے بسیل ہر کوی درہ کف
غزل ۶۰۹	گفتے کہ پرہم دوسہ کر خسرو و اخور در پاسے سے بیار بسا داکہ نہ کف
منہ صفہ ششہ	
کار سے بد رنیا یہ از آہ صبح خیزم از غرت و در تو خواہم کشم بدیدہ و آرزو سے خواہم کہ گئے یہ نیم در تیغ جو رجاناں گر خون من بریزی با تیغ کند باید کشن چو من سے را از ہول ترخیزم و اشد خیز شد	تا چند ہرزمانے با نخت بدتیزم خاک درت کہ از و خاشاک خوش بنیرم خشم خیاں کہ ہرگز تا شہر بخیزم مہر ت ز دل بریزم گرد زمین بریزم رحمت بود کہ داری مہمان تیغ تیزم پیش آئی ارنبا کہ در روز تیزم
غزل ۶۱۰	سویت مگر گر نزد خسرو کہ زندہ ماند بکشد مرا خیالت گر سوسے خود گر نرم
منہ صفہ ششہ	
نے مجھے آکھ اور از دل خود بر کشم	نے دلی دارم کہ در و دہری دیگر کشم

<p>بویده را که حق آن نبود که دید و بر گشتم گزیده ترسم ز آنکه در خوابه مانده یار من در ره پی کوفت این ستربانگ و د خاک را عاقبت روشن شود همسایه گمان از من بر خروش خواهم که خواهم این بیتی که من</p>	<p>من خونهای آن دم ز شمشیر گشتم بر گشتم دیده و بجای دیده او را بر گشتم هم خاک او او زان خاک او از سر گشتم گر چه آه آتشین از خاک نپایان گشتم چشمه خورشید را در جنب نیلو فر گشتم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>جان بدان فسون تواند داشت خسرو سالها اگر تو انم یک سخن زان لعل جان بر گشتم</p>	<p>غزل ۹۱ چو باد شست</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------

<p>سایه ارم تهراب سودا ز نقش چون گشتم از دل بد خو خود و مخونه دارم که گر تو بنده کشتن من من بران کرد دوستی گزیده دارم که در دخی نیست خبر لوی خام چند گونی عشق لایرون کن دل خوشی</p>	<p>چند گرد خورشید گشتم که افسون گشتم قطره از دل برون ریزم جگر تا خون گشتم عمر خود را بکسل دهم تعذر افزون گشتم چون تارهای تو چون لولو مکنون گشتم اگر تو انم جان من از بهر تو برون گشتم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>روح لیلی یاد و آموزد آیتهاست عشق شعر خسرو گزشت بر تربت مجنون گشتم</p>	<p>غزل ۹۲ چو باد شست</p>
---------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------

<p>چون ناله بهر دیدن آن ناز بر گشتم بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند بهر تیا شد از نه بهر دم زنون دل بر یاد قامت چو بگریم عجب دار و در دست و سیر نگردم هزار بار</p>	<p>خواهم که این دو دیده ناز ساز بر گشتم نالیدم بهانست چو آواز بر گشتم در خانه نقش آن بت طناز بر گشتم که گل هزار سر و هزار بر گشتم که خلیش را فرو برم و باز بر گشتم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یک یک زبان شعله عمار بر خمر	رسوا شدیم مخلق گرم دسترس بود
خود تیغ آن سوار سارند از بر خمر	دست غریزگر بکشد بکشد تنم

یاران بسوختند ز من خمر و آه گرم	غزل ۶۱۲
تا چند پیش بدم بهر از بر خمر	

مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بدم	همه شب ببول خود نشن آن لدا بدم
مگر کاین رخنه ای دیده را از خار بدم	مهره در چشم من شد خار و خواب دیدنم
بری خود در این کلبه خو نخواه بر بدم	جو جان بیدوت نتوان پیش چشمم بدم
ز روی لبم بے آنکه من گفتار بدم	عنایت گفتی برین خمر کشاوی و از بر بدم
کزین جا در غمستان عقیق بار بدم	عباری یادگارم و ز کوه خود که میخوانم
مطازر شد که این تهمت زلف بدم	اگر چه عاشق کشته شدم از دیدنم

سز زلفت کز و دیوانه شد خمر و بدتم ده	غزل ۶۱۳
که تا زان رشته دست عقل و عویدار بدم	

بدانکه یک نفس امین ز فتنه بشنم	چنین که غم و خوابان شست و کینم
که غرقه کرد بیک جرحه تقوی و دینم	حلال باد جو خون من بران ساقی
ز من تفاوت بطحا پیرس که چنم	چنان اسپر خنم که در قبل نیست خبر
که دل کشد بسوی از عنوان و سر بدم	ببوستان مردم کان جوسن حش نکشت
خراب کرده خطا را به خنم	گذشت عمر و عمارت گویندیم از بدم
مفری بتوان باخت بجهت کینم	گذشت گردیدم و گوهریت کرد
چه خواهاز پریشانست اینک بے دینم	خواب دیده ام شب که در کنار منی

اگر چه مهر ز تیغ حیات بر چسبم	هشور پا تو مقام رو کون خواهم بابت	غزل ۱۳
ششم	بکش به تیغ که نصیبت خسر و مسکین مکش ز مهر خدا از زبان شیرینیم	
مرا الوصیت کاخر آن فرستم باستقبال تیرت جان فرستم که فرمائی منسش فرمان فرستم تو گوئی بار سنگ در بان فرستم هر که در خدمت بویگان فرستم خرابے زمین ده ویران فرستم	بدست باو کان سو جان فرستم اگر خود تیر بر جامم فرستی بکشتن خون بهایم ای نقد لب هائے چو متو انگاه استخوانم اگر گوید بر نجد از طفلی نماند اندر تنم نقدے که بشاه	
ششم	نه بر تیر غنچه کش نه بشیر چو خسر و را بتو فرمان فرستم	غزل ۱۴
تو کوئی نه آن و نه این داشتم هم از دور و بر زمین داشتم که بر مردن خود نصین داشتم سرو تیغ در آستین داشتم نماند آنکه پیش ازین داشتم همین سایه بهمنشین داشتم	گذشت آنکه من عقل دین داشتم همی رفت و پابوس ز هر دین داشتم ندیدم در آن مایه زندگی رقیبش ز تنگ بکشت از نه من پوز از کمان جبوریم از نیکه بیادش ز خورشیدے سوختم	
ششم	نمادم بچاه ز رخ گرچه من چو خسر و دل دور بین داشتم	غزل ۱۵

باز وقت آمد که من از سر پریشانی بزم سود گشت از سجده راه بیان پیشانیم او نهد تیر بلار و در کمان ناز و من ای صبا گردی ز لعل مکتبش باین سال و دیده گو بر تو نه می سر از دست غلام آورد بخت و شواری شهباز بر سر	رو می یابیم و در خاک پیشانی بزم چند بر خود تهمت و دین مسلمانانیم جان کشم و پیش و بروی نیست جانی بزم تا دوا می بر جراحت های پنهانی بزم نیست کوشه چشمی از بر سر و پستی بزم من گرفتارم کجا هیلو به آسانی بزم	
غزل ۹۱۰ بیت	چون بریشان گشت کار خیم و عفت چو گر گشود صد بی لبر دست یشانی بزم	بیت شعر
حال خود باز بر آئین دگر می بینم میرید از پی من رنج که من وزیر روز آن سپهر ناز کنان میرود اندر ره و من که تواند که مرا باز رخصت اندام روز جان بتاپاک برون میرود و می آید هم باقبال غمش جان غمش خواهم روز	باز کار دل خود زیر وزیر می بینم روز کار دل شوریده تر می بینم دل قمار در آن را بگذاشته می بینم کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم خلق داند که من آن عارض ترم می بینم ز آنکه یک خنده از آن تنگ شکرم می بینم	
غزل ۹۱۸ بیت	بیم خسرو ز سر اقی تو بر خوانی برد آخر الامر همانست چو در می بینم	بیت شعر
بگویم حال خود لیکن من از از تیر بزم عشق است اینکه از بزم نیست بزم سجاذ الله که از مردن تیر بزم نیست لیکن	و گردم در کشم از آه اعتبار می بزم پرو می آیدم بر گل دی از خار تیر بزم ز داغ دوری و محرومی دیدار تیر بزم	

تو شب خوابستی و مرا تا روز بیداری در دلم کیاب تاب غم پیش کشتم لیکن جوانا خنده بر خونا به پیران من یرا	حسب این که من بین فید و بید میسر کنم از خوبی تا و ک آن نرگس بیارم ترسم تو بخندی من از خنده بسیار میترسم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۱۹ در گماند هست از آن شیرنی گفتار شیرینم	ندامت خسرو که در یادم نمانده جانم از غمت چنانچه شون
--------------------------------------------------	--------------------------------------------------------

بیا که بجز تو جان در بلا گردم تن شکسته بخاک فرو ختم بر در غلام رابته خوار غم تو ام مفرد کشت چه روز بود که افتاد در سراسیمه سودا اگر ساند و مست کشد و طلاقش باد شکوه اگر ندیم جان بوسه او بر باد	تجبه خریدم و هر دو سر اگر دگر دم دل خراب به تیغ بلا گردم که رخت عمر بدست بلا گردم که دل بجز زبان در دعا گردم متاع دل که بر آن آشنا گردم بدین قرار نفس با صبا گردم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۲۰ که قیمتی گهری برگه اگر دگر دم	دل جو در خور غمت خسرو افسوس چنانچه شون
------------------------------------------	-------------------------------------------

چون گلی ندیدی باغ خود بخاری هم خوشم چون عنان و لبت سجده ستاو نیز هست باوه صلت کو از آن باوه آکس اگر هست روزی و ما و سنگ استانت روز و شب در دلم کنه دارم از تو در دل یادگار گر میان عاقلان سنگی ندارم از خرد	گر کناری دلی نبود بخاری هم خوشم در گذرگاه بوسه ست باغباری هم خوشم ما قبح ناخورده با ترحم خاری هم خوشم این زار نقدی نیز با عیاری هم خوشم کز تو باری با و باد و یاد گاری هم خوشم در دلم و یوانگی با شکساری هم خوشم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شعر	گر چه جان خسرو از بیدار تو برب رسید چو ریا ساز از شکایت نیست ای هم خشم	بجای
شعر	چند لب نینہ خلق را دایع جھاسے خود کستم گر بدرون پیرین شنبہ بجاسے خود کستم گر پی دوستی ہمہ پیش بلا سے خود کستم ہر نفسی بدرون خود در دوسرے خود کستم از مرہ سوزنی کنم خار زبایے خود کستم	بجای
شعر	بہر وصال خود گشتہ خسرو حستہ در دغم بر کو چہ نیست ست چون جور را سے خود کستم	بجای
شعر	ماسو جنگان حنا م کاریم رسوا شدگان کو سے یاریم وامر و زیم اندران خاریم زیر اسر ضلحی انداریم گر تیغ زنت سر خاریم تو تیر بزنی کہ ماسو کاریم نے در ہو س لب و کنا ریم ماشا بد خود نے گدازیم	بجای
شعر	ما خاک رہیم باجو خسرو در کو سے کے کیا دگاریم	بجای

<p>استب من آن نیم که فغان از افر و کشم شعبه بسینه و نه تو انم برون و هم نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا حسرت فرو برم چو بسینه گر شود نے شکستاندنی دل شکنین زین خراب</p>	<p>طوفان کنم زگره جهان را افر و کشم جان سوخت چند سوز نه از افر و کشم هر دم ز بس که آه و فغان از افر و کشم کز لعل یار شربت جان را افر و کشم آشام خون دل کنم از افر و کشم تا طعنه ای پیرو جو از افر و کشم</p>
<p>غزل ۱۲۴ سن خسروم شکر شکن مایه کرد دست خواهم ز ذوق نام زبانه افر و کشم</p>	<p>غزل ۱۲۳ سازم ز دو دیده قدیم و سوی تو ایم بابا دشوم همزه و پہلوے تو ایم آنجا هم از ان هم رہے بوی تو ایم آن لحظه که در جلوه گر وے تو ایم گل بسته و آ رہے در کوے تو ایم هر جا که روم بسته پر وے تو ایم</p>
<p>زین یابی و بیت که در کوی تو آیم ای کاش شوم زود تر ز خاک که بار در کوے تو گر دشوم از بوی تو با آنکه خوشید می من ز ره کنه بے مریار قص گفتی که سیاست کنت کی بود این تا گوئی که برو جان ببر ز من چه دم چون</p>	<p>پرسی غم خسرو ز پے شرح زبان گوے چون پیش نکدان سخن گوے تو ایم</p>
<p>غزل ۱۲۵ هر دم گذر بکوی دسری که مایم باماد دل انچه کرد کنیش اگر کباب روز از کجا گواهی شہاے ناد</p>	<p>غزل ۱۲۶ سویے نقد بیالہ دواے که مایم ہستش ہنوز سہل نہراے که مایم چون صبح کاو بست گواہی که مایم</p>

لاٹ و غارتیم و بنا لیم از جفات با تھیو تو حریت کہ جان میبر و بلاغ	سگ بزمایے بو فائے کہ ماییم خود را ز نیم تیر و عائے کہ ماییم
غزل ۲۶ غزل ۲۶	خسرو ز عشق بی سر باشد چنین بود احوال خویش را سر و پایے کہ ماییم
ہر بجے با گرہیای خود و تو تم مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ گل باغ وصل نزدیکان بر بند بسکہ جانم عاشق و شناسم یک نفس بہتر کہ میرم پیش تو مور اگر میر و نباشد ز خونہا	گرچہ بہت آن دینی بر شتم زندہ کردہ وہ کہ لہجہ بہت شتم من چو سگ از دور با سگے خود شتم ہر کرا گوئی بسوے خود و کشتم تا نفس باقیست با نیج و شتم بلے سر کن زیر پایے از شتم
غزل ۲۷ غزل ۲۷	راہ خسرو ماہ من امین مباحش کاسمان دوزست تیر تر کشم
عمرے شد و ما عاشق دیوانہ بماندیم ہر مرغ بہانے رگلے بہرہ گرفت و تے دل و جان و خردی ہمرہ ما در کوے تہان رفت ہم عمر در نیا یاران چو فرشتہ ز خرابات رسیدند لے بخت سیہ وز تو خوش شیب کہ شہا خاکسری افتادہ ہم ماند و نے دود	در دام چو مرغ از ہوس دانہ بماندیم ماییم کہ چون بوم بویرانہ بماندیم عشق آمد دریشان ہمہ بگاہ بماندیم چون برہمن پیر بہ تہانہ بماندیم ما چون مگسان بر سر پیما نہ بماندیم ما بادل خود بر سر افسانہ بماندیم زیر قدم شمع چو پروانہ بماندیم

<p>تاگاه پری صورتی اندر نظر آمد دیدیم در آن صورت و دیوانه باندم</p>	
<p>غزل ۲۲۰ شعر</p>	<p>خسرو زربانها که فتادیم بر لفظش گوئی تو که موتم که در شانم بماندیم</p>
<p>خراش سینه خود بابت خو خوار میگویم فراجم کی شود آتش دم زنیسان من دشمن خویش عالی میکنم زان نده میام بجو مجنون در میان غم درد افزون زبانم تیشه فر باد شد بر هر دل شکن بجانان گفتم ناگه بخوابد زنت جان یار من از سر زنده گردم تو یار کی سخن گوئی اگر با من بید کردن خوشی ایمن فدی تو</p>	<p>حساب خوش میدادم که غم بایار میگویم حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم که ذکرش در شب پیش در دیوار میگویم که در خوشیتن بایشه های خار میگویم ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم نمیدم چه ناست انگین بر بار میگویم تو میدم گویی لیک من گفتار میگویم تو بدسکین که من بهتر تو تغفار میگویم</p>
<p>غزل ۲۲۱ شعر</p>	<p>رقیبای حق گزنیارت باور غم خسرو که من تیبار بمل پیش بر تیبار میگویم</p>
<p>سفر کردند یاران جان ما هم ز مایکبار هرگز نند دل را چایاب از برج که ره آن زمین را دو بویست یادگار سکودا مار بلبل آید و حسرت چید بود جراحت میکند در جان من شوق</p>	<p>بسیار بجانگان و آشنایم ز صحبت خیمه مهر و وفا هم که رهش در دل ویدت جا هم و دمی دوش از دودید و با هم که در فکر اک و دیتی مرا هم جدائی بند بند من بند او هم</p>

غزل ۲۱۳	اگر از آن سوره می زخمی و اسے باد بیوسش باسے او و باد و باد	منصف شمس
من از دست دل دوش یوانه بودم نیمش دوش گم شده در دل خود ز دل شعله ذوق نیر و بیاوش بمسجد شد صبح دهرس مسجد دل جان تن با خیالش یک شد در دنیا جالش بسیرے ندیدم	بیشب افقون افسانه بودم که ہر او غم لے پورانه بودم بران شعله خویش پرانه بودم من نامسلان بہ نجانہ بودم بہین من دران جمع بیگانہ بودم کہ شوریدہ دست دولانہ بودم	
غزل ۲۱۴	خرابے خسرو نہ لقمہ برویش کہ بیوش از ان شکل مستانه بودم	غزل ۲۱۵
رفیقم ماو دل بیکے کو گداشتم ماییم و راه دور بہا باز کے رسید بگذاشتم روے غریبے کہ سالہا آن بخت کو کہ بر بہر باز و کشیم باز آندل کہ آن زمانہ موے جدا بنو ہر بار گفتہ کہ ز پہلوے من برد	جان خراب نیز بیک سو گداشتم جان و دلے کہ بر صراں کو گداشتم عمر غریز خویش بران رو گداشتم آن گروے کہ از خم باز و گداشتم او بخت بخلقہ آن مو گداشتم رفیقم انیک از تو و پہلو گداشتم	
غزل ۲۱۶	زین پس فاسے عمر خواہیم خسرو چون روے دوستان و فاجو گداشتم	غزل ۲۱۷
ہر روز ویدہ در باد و صبا ہم	بوکاندہ در خاک درش تو تیا ہم	

غزل ۲۳۱	شکر کز لطف تو خوش آسوده ام	شعر
شب در کوی آن بدخوی رفتم غیر نفتم بلا شد بوسه زلفش بکوشش رو نهادم بهر نقش شب خوش باو ایدل نزد آنما بسیه نقد جان تشویش میداد شدم بدخویریش مردم اکنون	سرو پاکم چو آب جو سه رفتم غراب اندر سر آن بوسه رفتم ز بهوشه بدگیر بوسه رفتم که من خالی روان کوی رفتم بروقت ادن آن خوی رفتم کجا من دیدن آن بوسه رفتم	
غزل ۲۳۲	بجست آن زلف میلا نم لبویش گفتم حسرو چو کوسه رفتم	شعر
گدشت عمر و دله در رخ تو سیر ندیدم چو غنچه تا بود لبستم بهار جوانی که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز خبرین ز مردن خویشم فوسست بسینه سرم ز سر زین دشمنان بجاک فرود اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب عشوه که نزد خرد هیچ نیز زد	ز بحر جان بلب آمد بکام دل رسیدم بهر جان شستم که جامه ندریدم عقوبت که من اندر جدائی تو کشیدم که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم چنین بود چو نصیحت دوستان کشیدم ز تو برید نیارم دله ز خویش بریدم بد که گز تو باشد بهر دو کون خریدم	
غزل ۲۳۳	چو سایه و ریش خوبان بود دیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب دیدم	شعر
کدام سوی روم که فراق مان یابم	کدام روز شب هجر اگر ان یابم	

<p>ز تند باد و فراغ رحمت برگ وجود زبان بلند ز سرکش هنوز نتوان برپست چو جان هم هم از اسد بر سر صبا جان بهر چرخ کف جان میسر ماریکیار بجان ستانم اگر باد گرد آرد از ز آفتاب خیالش بسوخته یارب ستاره سوخته می آید از دلم و زخم</p>	<p>کجاست بوی ازین بوستان کج جان یابم اگر یافتنش از کس زبان یابم مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم حیات یابم بر بحر بادوان یابم که کیای سعادت نه رایگان یابم کجای دم که از ان روز بدمان یابم چو طالع این بود آناه راجیان یابم</p>
<p>نزل ۲۹ چشم آهوانه صید خود کردنی لایق هم بدین می نهفتم گریه ناگه مست بگذاشتی تو ناوک میزنی بر جان من میگوید بها دم هر چه بود از هر سر ماندت پس اکنون دل که من بسویت شد نداری تنو اراورا چنانم با خیالت خود شد با کج تناسل شبه روشن کن آنرا کلبه تاریک من من علامت برل صد باره عاشق چنان</p>	<p>نخل ۲۹ مکن عقل بکستی بجایم نفس تن هم شدم سو من ترو من صد پاک من هم که چشم بد حد از ان ناوک زان ناوک من چو ماری سرسبک کردی بسک کن با گردن من که آن بیگانه وقتی آشنا دوست با من هم که برستم در از خورشید دازمه بلکه وزن هم دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسون هم</p>
<p>نخل ۳۰ چشمش است آخرای خسرو که با خوابان یکدم زمان آخر ازبت باز می آید بر من هم</p>	<p>نخل ۳۰ چشمش است آخرای خسرو که با خوابان یکدم زمان آخر ازبت باز می آید بر من هم</p>

خواب گشتم و با خویش بس نمی آیم تو شیر منیر نه از غره من بیدل مرا مگو که گجائی من اینکم کیکن کدام باد بکوی تو میرود هر روز مرا بر تو مگو بسته میبرد زلفت روست جو رنے خواستم که میمرد	که هیچ با چو تو نمی هم نفس نمی آیم بدیده میخورم آزا بس بس نمی آیم ز بس خفنی در چشم کس نمی آیم که من بهر سبب او چو خس نمی آیم و گر نه من بهر او بهوس نمی آیم ولیک بادل خود کام بس نمی آیم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز دل ۱۳۱ رفیق تو بجا خسته کردی خسرو را چو طوطی هم که بجشم کس نمی آیم	شعر
----------------------------------------------------------------------------	-----

ملک عشق ملک شد از کرم الهیم قاضی غم اگر کشد بهر تبار و ابود شد سیم ز عشق رد گردید دروازان کرم چند بنا ز رفتند و ده که مباد ناگهان بود عقل پیش ازین باد غرور و دهرم گر تو ز بهر شستم جرم درو غمی وقت خیال تست جان از دیوانم تو گل و باغ بین که من در ته چاه خنجر	لشت من و پلاس غم نیست لباس هم خاصه که آب دیدگان او بخون گویم گریه چو سود چون نشسته ز رخ سیاهیم شعله بداشت خرد ناگه سبکجا همیم پیش در تو خاک شد آئینه کج کلاهیم حیف بود ز بهر جان دعوی بگینا همیم من که و این عمارتم که تو خرابی همیم تومی و نقل خور که من از سر تابه ماهیم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز دل ۱۳۲ همه خسروست و بس تا بابد و فاسه تو شکر که عقل بیخ فارت ز نیم راهیم	شعر
----------------------------------------------------------------------------------	-----

توانم از همه خوبان نظر بگردانم بجان نیست که آن خوش سپر گردانم

چو سوی من نگر کنس نط بر گدا هم	نوش از زمان که برویش نهفته می نگرم
خیانکه آب درین چشم تر گدا هم	مرا به بند که روز و نوبون کند هر روز
اگر براه به پیشم گذر گیر دادم	چنان ز دست تو بخود دادم که خوبان را
و دوست خویش بجای کمر گیر دادم	مگر چو بندی بگذار تا بگرد میانیت
مردل مگس بچیان از شکر گیر دادم	توانم آنیکه کس از شکر برانم لیک

ز رشک سوخته شد خسرو و اربود دستم	غزل ۳۳
ز زلف توره باد سحر بگردانم	

بدین خوشم که تپه چو نتوان زمین دارم	اگر نماز تو دختسته و خیرین دارم
متاع عاقبت اینک در استین دارم	برای آنکه کنم پیش چشم بیارت
دل شمرده را چند که برین دارم	ز بند زلف تو زنجیر پاسبی خود سازم
که دلبرے چو تو بدخواه و نازنین دارم	بنازنینی و بد خوشدی و هم بدست
که شعله چو فراق تو دور کین دارم	بوصل با تو نیارم نمود کتاخی
هنوز داغ غلامیت بر چین دارم	مرا اگر چه که بد دست غم فروخته را

اگر چه خسرو روی زمین شد منین	غزل ۳۴
هم از و فلک سوے تو روی بر برین دارم	

بدام بجزر که غبار مانده ام چو کمر	غمم بکشت که از یار مانده ام چو کمر
غیر و زول زار مانده ام چو کمر	نماند طاقت زاری و ناله ام و شوخ
اسیر محنت اغیار مانده ام چو کمر	برون هم غم نهان و باورم نکند
روز خم غمره دل افکار مانده ام چو کمر	سجده کند ملاحت که چند گردید خون

شده مریار و ز خویش و ز جان خود نیرا همی کشند که منگر و بے خوب تو من	که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم بجایم از یل این کار مانده ام چه کنم
------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------

غزل ۴۵ بے شب سرت که سیدار مانده ام چه کنم	رفیق گفت که محمورا ز جگر خسته و بے شب سرت که سیدار مانده ام چه کنم
----------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------

ما بگوئیم تو سگایم و براه تو نیم هر یک سجد و براه تو سر عشقیم گر تو از نذر قیدان تو مارا خاکیم ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی عذر تقصیر نخواهیم که بے خدمت رفت بیکی جو عده بے باز حسدی ار مارا	و آنکه پیش تو بس است از همه و نیز بسیم هر یک بوسه بیا بے تو سر اسیر هویم در سوزند لب و زیم که حاشا که خویم این سخن باد گر بے گوی که ما بچاکیم گر خدا خواسته باشد که بخت بریم که بازار فنا در گرد و یک نفیم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۴۶ که ز ناچیز بے چون سایه پر یکیم	تو همان بکر م سایه فلک پر خیم و که ز ناچیز بے چون سایه پر یکیم
------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

ایر بهار و باران وین شیم خوش نشان هم صحرای بوستان خوش وین جان زار مانم یار بے که شهر بے او تاریک تیره بشدم نام نشان شد در تهمت ملاست نیست مردن من و غیره کش که هستی خواهی بد بد نشین خواهی بینه جان کن گفته بخت خط شد ملک من دل تو	بلبل باغ نالان عاشق بصدان هم ناسایدم بصحرای باغ و بوستان هم در شهر بود نتوان و الله که در جهان هم او کاشکی نبود می نام من نشان هم ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاوان هم سلطان هر دو ملی این است دانم گر است پر سی از من هم جان تو که جان هم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بذنام شهر گشتم رسواسے مردمان</p>	<p>صدمت تو برین کرد دولت جالت</p>
<p>غزل ۱۲۱</p>	<p>شد رخ بنده خسرو از چشم تو نگا سب در انقدر نیز نرم پسند بر رایگان بزم</p>
<p>ساقی قدح ده که بر دوسے تو بنوشم این کو به صد جای شکسته چه فروشم تا باز کشاوند در میکه دو ششم چون بیم دهد محاسب از مالش گوشم المت قدر که نه دل ماند نه هوشم بازیچه بچکان شد سرودوشم ز نار هوس میکندم از تو حیروشم</p>	<p>نرم پس سران میت که من ز بند فروم جایکه نیز دجوسے وین درستم بس پیر ابات که هر دم شفاعت اکنون که سرم شد بد میکه پا مال بودست ز هوش و دلم اندیشه تیار رفت آنکه مصلحت داشتم اکنون پوشید بسے خدمت بت کردم و زین</p>
<p>غزل ۱۲۲</p>	<p>چون باز نیامد ربت و بست که خسرو اصلاح مزاج سگ دیوانه چه گوشم</p>
<p>نه دل بدیدن رویش قرار میکندم هنوز آرزو سے آن سوار میکندم همین بس است که پیش تو خوار میکندم نصیحتی که کسے دوستدار میکندم که آن شراب شبانه خمار میکندم فرد و مخورم ارچه فکا میکندم که ناله اسے تو در سینه کار میکندم</p>	<p>نه یار و عده بوس و کنار میکندم در و ن دل نه یکے صد غبار افزونست و کر ز بخت خودم غرتے سے یابد همے خلد بدل من چوناوک دشمن شیم بخور و ن خون رفت ساقی اسے دے ز بیم گزندش هزار ناک آه پکه باید به ساسی گفت خواهم میت</p>

<p>شراب عشق فرو نایدم ز سر چرخ پند که بامداد اجل بهوشیار میکندم</p>	
<p>غزل ۳۹</p>	<p>بناز گفت شمع حسرو اگلت بشکفت هنوز آن منخشی خار خار میکندم</p>
<p>دل آه آه به بختیست که من میدام بوسه خون دل بشک سوزنم زید سبز به رخاک تشید آن غمش خار بین چشم و زلف و زنت رجه به شاق کش گفته آر تیغ سهرت کفم این گفت ربه عمر در کو می تو ام رفت و رفتی روزی</p>	<p>جان گرفتار به نیست که من میدام مگر این باور جا نیست که من میدام زانکه این مهر گیا نیست که من میدام لیک بالایت به نیست که من میدام زانکه محروم به نیست که من میدام کین همه گشته که نیست که من میدام</p>
<p>غزل ۴۰</p>	<p>زانکه یا حسرو گوئی که وفا خواهم کرد انیم اے شمع جنایست که من میدام</p>
<p>نکته و دل ز دوستان زیاده و افتاده ام چون زیم کرد و منهدم خلق کردی گر نخواهم یاری از جان کیم در فرق بیش هر سگه همیریم ز دل جو نایه گرچه بجز کشت هم شادم که بار خندگاه ایک سامان جو از من ک سامان گیر از انکه</p>	<p>سرخ مالام که از گذارد و افتاده ام نکته هم ز دل هم از دلدار و افتاده ام حق نیست من بود از زیاده و افتاده ام چون که چون ان در و دیوار و افتاده ام زین ل نیست و به کرد از و افتاده ام سالمه اند تا که من زین کار و افتاده ام</p>
<p>غزل ۴۱</p>	<p>عیش من کو تلخ باش ای آشنا یاد مده زان لب شیرین که خسرو و دیوار افتاده ام</p>

من و شبها و یاد آن کوی که من آنم
سبب ابو باخوش می و از هر بوستان لیکن
صبور هر چه هست ای برق گروافیه وی ما
اگر تن موشو و در بکسله جان نیز گویا
سرخو و گیر و ای جان ل برشته از تن
چو کشتن سرمه بایست جان که حلیه میدم

و لم فرست و جانم میر و سونی که من آنم
که خواند لیست چون نام و آن تی که من آنم
به تندی نگذری نه از آن دنی که من آنم
مر از دل نخواهد رفت آن که من آنم
که این سحر خاک خواهد گشت در گوی که من آنم
و غیره میکنم از بهر بدخونی که من آنم

غزل ۱۵۲

چو پیچم بر دراز یها شب نهمت چو مید آنم
که هست این پیچش خسرو گیسوی که من آنم

شعر

خرم آن روز که من آن رخ ریا بینم
دوش من دیدم گوتم که ترا س می ماند
دل من گاه غماید نش از دست رفت
دل نه و صبر نه و بهوشن و طاقت نه
آخرا س شایخ تر و تازه و نو بر تاجند
و عده فروست نه فردا بکشم من مگر آنکه
شمس آفاق خضر خان که مایه طیف جانم

او کند ناز و من از دور تماشا بینم
ز هر ره آنم نیست ازین شرم که بالایم
هر کجا پاس که نهادست همه آنجا بینم
من در آن صورت ریا بچهره یار بینم
خارج صورت خورم و جانب خرمایم
بامدادان رخ شهنشاده و الایم
هر دوش معجزه خضر و مسیحا بینم

غزل ۱۵۳

کیست خسرو که کند بوسه پائے تو هو
این بستمیت که از دور در آن یاب بینم

شعر

هر دم غم خود با دل افکار بگویم
هر شب و دم اندر سر نکو غم خویش

چون ز هر ره آن نیست که بایار بگویم
چون نشنود ادا باد و دیوان بگویم

گو جان گزینا که باور کند اوین افکار کنم همچو دل خود دل آنکس در دلیست درین سینه که بفرین تو نه خون شد ز نهفتن کلمه اکنون دم این خاک	گر من نعم این جان گرفتار بگویم کورا سخن زین دل افکار بگویم حیف است که در تو باغیا بگویم رسوا شوم و بر سر بازار بگویم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۵۴ یک روز بر سر آخرم از منت شبها تا که غم خسر و شب تار بگویم	شعر
-------------------------------------------------------------------------	-----

میجو استم که روزه گسایم نماز شام باقایم که سر دس که به بنیدش بر دشت طره از رخ چون در فرض کرد کرم سلام و سر نهادم بر خاک ای عید و ز کار نهان کن رخ چو ماه من بقیرار مانده و تو بر قرار خویش	سر بر د آفتاب هانوسن ز بام یکپاستاده بقیامت کند قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجد و سحر بود از پس سلام بر عاشقان خویش کن روزه را حرام در ویش روزه بستر و طواف هنوز خام
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۵۵ روزه مدار چون لب تو پر ز شکرت آزاد کن غلامی ای خسرو ت غلام	شعر
--------------------------------------------------------------------------	-----

دیدم بلا و ناگهان شوق شدم دیوانه دیوانه شد جان ز عیش ناگه برود آتش تصع اندخوبان بل دل و آتش و آتش مانده و چشم من به جانا مکن بیگانه ز آتش مردم نامج را گیر و خیالت را بر	جانم ز خویش آمد بجان خویش از بیگانه شد زخمت شهری مستو خاشاک این بیگانه زین جایشینها اندکی از خبر بر دانه هم این خانه اینک ان تو و باریت انخانه هم هر چه در زلفت رسد در غیر تم از خانه هم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوا بریت سرماجم در کار روز و پیا دل	وز دید چشمک میزند آن ز کس مستاشم
غزل ۵۶ روز و پیا دل	چون خواب ناید ہرگز خسر فسادہ بردت در ماہ و پروین کردہ رو غم گوید افسانہ ہم
گر شمع کر دست ارچہ بلاست باز ندارم چہ روز بود کہ پیمید بند زلفت تو برین چنان وز بد خو و خوشم بدلت عشقت سے آساقی دور وہ مراصلای خرابی مرا مسجد مستور و دار امام محلت چوبت پرست چنان شد و لم کہ باز نیاید	ولی بہ تیغ کشی گرچہ تاب نماز ندارم کہ عمر زلفت و خلاص از شب از ندارم کہ سوہر و ز بکوی کسان نیاز ندارم کہ پیش ازین سلسل عقل چارہ ساز ندارم کہ من ز شاہد و محو فرصت نماز ندارم ہر صفت کہ بود گو پایش باز ندارم
غزل ۵۷ روز و پیا دل	چنان رو و غم خسر و کہ دوست در پی کشتن زد گیران سخن نیکو دل نواز ندارم
رنجے کہ مرگت پائے تو سیمین مالم در ان شبے کہ گم گشت کوی تو ہمہ وز گرم بارہ چنان مار و از ہوا ہی رست بیاد تو ہمہ شب خون خورم چور و رشور عبار کو سے تو باخویشین برم و خاک چو بہر لویست خود نیست مردم ناچند	در غیم آید اگر بر گل و سنبل مالم و و دیدہ را بکفت پائے تو خوشین مالم نہریر پائے چو نسیم و سترن مالم ز بیم سنگدلان خاک بر دہن مالم عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم زدیدہ خون دروغی بہ پیرہن مالم
غزل ۶۵ روز و پیا دل	مگر سداً خسر و پایش ہر دم رنج بصد نیازتہ پائے مردوزن مالم

نه یکدل رچہ نہ راست اوان او دہرا مرا جو نخت بدست ارچہ صد بلا لبہم خوشم ز تو بجفا سے و مد و فریب و غنا چنین کہ بر سر کوی تو راہ کم کردم ہوا سے رو تو برد آنہم ہوس نسہم بجس نہ بند گیم روزگار سے پری	کہ من کرشمہ آن ترک فستہ جو دہم رسد زیار نہ بار سے بود کز و دہم کہ من فریب تو نامہ زبان نکو دہم ز آستان تو رفتن کہ ام سو دہم کہ گشت سنبہ دزدن بلوغ و دہم نیر پیا سے تو مردن بہ آرز و دہم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۵۹	اگر چہ گریہ خسرو نشان رسوایت اگر بود بجنور تو آب رود نام	غزل ۱۶۰
---------	-------------------------------------------------------------	---------

گر من بہ کس نہ تو گرفتار نہ باشم آخ ز تو چیز نیست درین سینہ و کس نہ زنجیر کشایم میر و زلف تو گر من خونہا غورم و شک تو گویم کہ ازین خوشوقت و لے کو بود آزاد کہ بارہ چون خاص خیالت شدم ایجان خرد	افادہ درین سایہ دیوار نہ باشم چندین لبہر کوسے تو بہار نہ باشم تو بردہ آن غنہ خوشخوار نہ باشم یک خطہ اقبال تو ہشیار نہ باشم من سے نہ تو انم کہ گرفتار نہ باشم آن بہ کہ کنون پہلو سے اختیار نہ باشم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۶۱	گویند کہ خسرو مگری واک کہ چندین بیرون نہ تہ او د اگر افکار نہ باشم	غزل ۱۶۲
---------	-----------------------------------------------------------------------	---------

در دیدہ چکار دید این اشک چو بارہم جانم بفتات اندم کز بعد دوسہ بارہ خود را بسر کویت بدنام ابد کردم	بردیدہ اگر جانم سے جو تو نہ باشم گویم کہ کیے دیگر گوئے تو کہ نہ باشم از ہر چہ خیرین کردم از گریہ نہ باشم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>از تیغ خجایت کش بلیج ویت جانان گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را تو نام گرم گیرم من جور دهم دانه جانی و گرم باید شکرانه فراموش خاکی و لم ای محرم چون دست نمی آری</p>	<p>زین پیش نمی آرد و در نرخ وفا جام این درد دست آخر افسانه میخوانم گر چه زبان گوی من خود تو میدانم آن خط که در کشتن آید ز توفت مانم ضائع چه کنی رشته در چاک گریهانم</p>
<p>غزل ۱۶۱ کس بین وز مباد که من بدر دوزم این نهادست که تانا که عصمت خوام شب بوقت به بیداری آن نخت نبوم آخر ای چشمه خورشید یک رخ نهام ترک قتال و مرا که یوزاری بسایا چند گویند که رسا شدی از دامن خاک</p>	<p>عشق بت و بیم جان من نقد بکفت تا که خسر و غزل بر خوان تاوست ابرفشانم کس بدینگونه مسوزا که من میوزم دل نه بر جاست که تاخته صبر موزم که در صبح مراد زخت یک روزم چند که تابهر همچو پیرایع افروزم آن سپاهست که بمن نمکذ فیروزم چاک را چکنم گیر که دامن دوزم</p>
<p>غزل ۱۶۲ غم نبود از در آن تاره خسر و توز دس گشت معلوم حد طاقت خویش امر دوزم</p>	<p>غزل ۱۶۳ شب از بهر آن مگر از خدات جویم ز بی دل خودت این که من از صبات جویم تو درون دیده دل کسان خیرات جویم طلب از کنی هر من سر تو رضات جویم</p>
<p>شب من سیه شد از غم من کجاست جویم تونه آن گل که در سومات هیچ بادی سخت لب بر گویم خبرت ز با و برسم تو اگر کشی دل من ل خود فدات سازم</p>	<p>شب از بهر آن مگر از خدات جویم ز بی دل خودت این که من از صبات جویم تو درون دیده دل کسان خیرات جویم طلب از کنی هر من سر تو رضات جویم</p>

<p>چو زاه در دستان سوتور و دلاست بدل بدیده جان همه جانفته هستی تو که بر در گمشد سرو تاج بارشاهان</p>	<p>بمیان سپر شوم من ده آن بلات جویم بچونه بنیم آشکارا بکدام جات جویم چه خیال فاست این که من گدات جویم</p>
<p>غزل ۶۶۳ سرگم شده بخود مکر از در تو خسرو</p>	<p>ز کجاست نخت آنم که بر ریات جویم</p>
<p>بهم شب از تو بدیوار خانه غم گویم چو غنچه گشت لم خون قصه تو ز رشک تو خو و قینیت خورش کردی ز غم لیکن خوش آن شکر که تو در خواب ز باشی این سکون دل اگویم فلان تران منست تو ای که میدهم بند بگذر از سر من</p>	<p>فسانه گویم و با جان برالم گویم ولم خواست که با باو صبر هم گویم کجاست دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلف خم بخت هم گویم چنان اگر چه نباشد دروغ هم گویم همان بست که من و خویش کم گویم</p>
<p>غزل ۶۶۴ مخند ازین شعب بے تکلف خسرو</p>	<p>سر و نیست که آنرا بزیرویم</p>
<p>چون ولت آن نیست که پهلوی تو بام کشتن چو ترا خورشید اکنون من این صبح بقبله همه خلق و من بدیش روز از هوس قد تو گشتم بچمنها خورشید بر آید خبر من بود و من نیز بنواز بیک ناو کم ای ترک که بارے</p>	<p>کم زانکه فتاده بسر کوس تو بایتم یک روز مگر راثبه خوش تو بایتم افتاده در اندیشه ابرو تو بایتم شب نیز در اندیشه گیسو تو بایتم بس گر دل پر خون بغم تو بایتم من نیز طفیل خور آهوس تو بایتم</p>

خلق همه سوی من من سوئے تو یاریم	آندم که در تو کشتن من دست براری
با آنکه همه عمر دعا گوئے تو یاریم	نایم بدر از منت دشنام تو هرگز

غزل ۶۶۵	انیست بهار دل خسرو که چون بچشم
صد پاره جگر از هوس روئے تو یاریم	خنده

میکند شسته و بسویت نگران میدیدم	زار میگردم در رفتن جان میدیدم
بچو زودی که بکا لاو گران درنگرد	جان بگفت کرده بد زودی نهان میدیدم
از دل گم شده سرشته همیکردم با	که بفرآک و گس سوی عنان میدیدم
پیش حال دل از طره او زهره شود	گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد خود من خندید	من طبع بسته دران شکل دمان میدیدم
او شد ز دیده من غائب من هم ز او	جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
او خوش آنشب که بیاد رخ تو می خفتم	در دلم بودی و در خواب جان میدیدم

غزل ۶۶۶	مردن تو پیش ز تو بود گمان خسرو را
شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم	خنده

عشقت نصیب من همه غم داد و در هم	هوش و قرار من نشد خواب نور و هم
در واکه گرم نه تنها یم بسوخت	تنهانه آه گرم که دهمای سر و هم
عشاق را کیسکه جفا گفت غیب کرد	دید آنچه گفت و یاد کن آنچه کرد هم
جرم که از وفاست بنشاید عفو کن	اینک شفیع خون دل روئے زرد هم
اشکم روان بسو تو آور و چون کنم	این خاک وزیم بدو این آب خور و هم
آنجا که بارے خود نهی از ناز بزمن	خاک درت ز دیده در لغیت و گرد هم

بر جان خود و نیم همه در تو بهب آنکه	در مان تو یکس مرسد بلکه در دهم
تا مرد نیست مرد محفل بر آهش	تا مرد و راجه زهره و یار که مرد هم

غزل ۱۶۱	خسرو درین ه از سر مر آنکست نیست	شعر
	باور و عشق جنت شوارز خویش خور و هم	

با توجه روز بود که من آتش نشادم مردم بخون دیده خود عروت میثوم از بسکه گم شدم بجایالات دلت تو لے پند گوی تو رخ اور اندیده اور رخ نے نمود زاری بیدیش مردم بدخ بھر چه عشقم غدا بود از من قرار صبر ندانم کجا شدند یارم نبود کونہ غم اور بسوی دوست	کر و زگار صبر و سلامت جاشدم من خون گرفته با تو کجا آشناشدم موری بدم که در دهن اثر و باشدم بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم من خود برای جان و دل خود بلا شدم بار و زنگ مرستی خود را شدم من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم در زیر بار منت باوصا شدم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۶۲	خسرو به بندگی غلامیست سبے بها	شعر
	خاصه کنون بنده آن سبے بها شدم	

تو به دیر نیامی را بشکنم سایم گر خون توت وزنی بود وقتے آمد عاشق ازستی بخود دانم از گریه خون او دہ پیست پرسم کاندز چه کاری باز گوی	ساقیا در ده شراب روشنم تو به چه بود مہر ایمان بشکنم آنکہ زین مست می میر و منم منکہ با یوسف بیک پیر و منم اینکہ از اقبال تو جان می شکم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>میر نفس آہے کم از روز بد زندگی و مردن من چون تبت یار عشقم پس پذیرم منتے</p>	<p>روزگار خوش را آتش زخم تخت جان حسیت خدین بر تہم بار سرگر کم کنے از گردنم</p>
<p>غزل ۱۶۹</p>	<p>گفت خسرو شور سے واردا زانکہ بلبل دامن نہ مرغ گلشنم یا</p>
<p>ماہور و دو من ہمیشہ خواب ندانم گفتی کہ چسائے زغم باز نگوئے یک شب ز رخ توش را غیم کر مکن بودست گمانم کہ ز دست بزم جان پرسی کہ بگو حال خود او دست چہ پر نے زان منی تو چہ برم رشکے اغیار تا چند دہی در دسراے اہل نصیحت ز انگوئے کہ مادی تو درین سینی ہم اکنون</p>	<p>وہ این چہ حیات است کہ من میگذر ام من با تو چہ گویم چون دامنم کہ چسانم ما قصہ اندوہ تو ام پیش تو خوانم جاوید بزی تو کہ یقین گشت گمانم آن بہ کہ من این قصہ بگوشت زسانم بیوہہ ماس از شکرستان کہ رانم من خود ز دل سوختہ خویش بجانم مانی تو درین سینی و من بندہ نامم</p>
<p>غزل ۱۷۰</p>	<p>گویند کہ خسرو تو شوئے خاک بکومیش ناچار جو رفتن بدرش سے نتوانم</p>
<p>کجاست جویم و گر جویت کجایا بم حدیث تو ہمہ جامی مرا شنیدن کشت نہ مستجاب دعا نیست بت پرستان در ان زمان کہ ز بزم بگردن آید کا</p>	<p>غم کہ داند و ہمدرد خود کرایا بم کجا روم کہ خلاصے ازین بلا یا بم کہ پای بوس بت چون تو از دعا یا بم ترا کہ مایہ عمر سے منے کجایا بم</p>

یہ گئے بیاو برین سینہ پای نہ نفسے	گر کہ وڑ دل خوشی را دوا یا ایم
ز با و چند زید آدے بیچارہ	کہ من زیم زسیم تو کر صبا یا ہم
خوشم بخون خود از دسران بت من	زیارت آئی و ایرین مایہ خو نہایا

نزل ۱۷ بیت	چہ کم شود تو اسے بادشاہ حسن اگر	سخت
	یہ گئے نظر ز تو بر خسر و گدایا ہم	

بخرام تا بزیرت دم پی سپر شویم	خاکیم در بہت قدر خاک تر شویم
گر بخششی و گرنہ کنی خون من بریز	باری بدین بہانہ بنامت تر شویم
عفت از نام و ننگ خبر میدہ ہوتوز	بہائے یک کرشمہ کہ تا بخیر شویم
بشہا قرار کی دوسے گر بود قرار	بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
مارانمانہ خواب را کہ کن بعد ازین	بر پات سہ نہیم و بخواب گتر شویم
بارے دگر کہو کہ جاسے خواہست	دل گو کہ ناوک دگرے را سپر شویم

نزل ۱۷ بیت	مہود خسر و ست ز تو یک نظر کہ ما	سخت
	ہر روز نیم شہ آں یک نظر شویم	

چمن چون بگو تو از دیوبیت درمن میرم	بیا و قامت در خدمت سرو من میرم
خوش آنوقت کہ تو از ما زسوم بگذری و من	بزاری وہ انگشت او فکندہ در من میرم
بخور جملہ تنم از باغ خردیدہ کہ اورا دیدہ	چو بفرین انتم در عرصہ زناغ و زغن میرم
مرا بر این چاک پر خست از ان سبب	ہمان آرش گورم کنید ندیم کہ من میرم
بل من می ہنضم گرنہ کہ مست بگذشتہ	شدم رسوا تر دامن مہا و ابلی کفن میرم
زیم از تو بمیرم ہم از تو فارغ ز جان و تن	نیم چون دیگران کر جان نیم با خود تن میرم

غزل ۶۴ روایت	سخن پر سیدی از خسر و مکر خست فرو آمد کرم کن یک سخن بگر که من آن یک سخن میرم	شعر خمس
غزل ۶۵ روایت	در محشر آما و دم خسر و مکر بگفتد فرما و دارا کنون مگر در کوچه یامون او فتم	شعر خمس
غزل ۶۵ روایت	به خسر و ده که من ناداده دای بران لبها به شکر خند دارم	شعر خمس
ای خوش آن شب که من دید خوابی دایم	که چراغی روشن دگر ما سبای و شتم	

دانا عصمت بدم و ز پره بیرون افتم
گر من محشر ناگهان پلوی بخون او فتم
بهر زمین بوس درت از او جگر و دل او فتم
کافرون شود شعله مرا که خود بخون او فتم
بر بالمش غم منم بر بستر خون او فتم
روزی بریر یا تو زین فال بیرون او فتم

باز آمد تو فتمی که من زگریه در خون او فتم
غمها بخود گویم که آنهم در و رابا و شود
سیاره و ملت مرا که پای بر گردون برد
این گریه گوئی ز غمت از بهر سو اکدم
خواب اجل آید مرا لا بد همین آمد که من
چون ترعه غلطم هر شب به پلوی تا مگر

و دم خون گشت پنهان چند دارم
که تا چندش برین سو گند دارم
بدنیان خویش را خرسند دارم
که من آنجا دله در بند دارم
که خبر با تو چه بر ایونند دارم
چگونه گوش سوے چند دارم

در هر سو مو که تو دلبند دارم
بسو گند تو جاز بسته ام بای
غمت با خوشی تو گویم به شب
بر آنجا که من میدانم ای بای
مرا از صحبت جان شرم بادا
دهندم پند عشق تو در گوش

بار مایا دارم و در خواب بیهوشی روم چند داغ بید پیوسته بنیمیش ازین روز گاران نیز نتوانست دیده کرد محرم دیدم سحر از دیده برین رنجم گفت نتوانم بریش آنچه برین غیب گشت	آنکه وقتی با خیال دست خوابی دایتم نام دل بودار چه ویران خرابی دایتم سنگه هم بر روز چشم خویش خوابی دایتم آنچه خوانا بها کاند ر کاسبی دایتم ای شبی روی درواز تو غذا بی دایتم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۶۹ در بیان	از اریم بشنید یار و رفت مینالی ز عشق خمسروان ویرد مان گرچه خوابی دایتم	شعر
--------------------	---------------------------------------------------------------------------	-----

از فرات زندگانی چون کنم یار بدخوی فلک نامهربان عشق و افلاس و غریبی فراق ماه من گشتی که جان ده میدهم من نبودم مرد سودا تو لیک حال خود دانم که از غم چون بود	با چنین غم شادانی چون کنم تکیه بر عمر و جوانی چون کنم من بدتها زندگانی چون کنم عاشقم آخر گرانے چون کنم باقضا آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۷۰ در بیان	گر چشم و بوسه ندیده آتشکار مریم زخم نهانے چون کنم	شعر
--------------------	------------------------------------------------------	-----

هر شب از شوق جامه پاره کنم چون بر آید مه ز گریبان از درونم غیر دس بیرون چند گوئی که صبر کن در صبر	عاشقم عاشقم چه چاره کنم دامن ماه بر ستاره کنم گرچه صد بار سینه پاره کنم گر تو انم هنر پاره کنم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

من تہے میرم و تو آب حیات جرعہ گر بیا بم از لب تو	چون تو انم ز تو کنار کھنم صوفیا ز اشرب خوارہ کھنم
غزل ۶۹ بیت	تو کنی جور بر دل خسرو من جو بگایگان نطنار کھنم
تسبیح بر ز خون جگر نوش کردہ ام نخن شد حرام دلم من جو عاشقم گر سرو لالہ گون بزمیت این بس است گفتے بفرق بر سر کویم طواف کن این سر کہ نیست یک نفس از در عشق دو بکشید وہ مرا کہ نخواست ست آن نگار	خوش عشرت قیامت انیکہ شب و شب کز او ام بر من حلال باد کہ خوش نوش کردہ ام کز خون دیدہ لالہ در آغوش کردہ ام زین لطف پا و خویش فراموش کردہ ام باری ز محنت مست کہ بر دوش کز او ام زبان نالہا کہ شب مہر سے بندم
غزل ۷۰ بیت	گویند گر چہ عاشق و دیوانہ گشت گفتار خسروست کہ در گوش کز او کسے
بجست یار و نسا زدم بخوی او چہ کھنم رقیب گویدم ام خونگرفتہ چشم بند بخوی اوست کفون آب من چنین تشنہ روم بلاغ بدین بو کہ خوش کنم دل لیک چہ جائے آنست کہ گویندم آبدید مر فتادگے خودش عرضه میدهم درنے	جو صبر نیست ز روی دیدہ چہ بر بندم جو عاشقم من مسکین بڑی او چہ کھنم ولی ز خون منکست آب جوی او چہ کھنم پیش باغ نیام جو بوسے او چہ کھنم بخت مست مرا ز روی او چہ کھنم فتادہ چندین بر خاک بوی او چہ کھنم
جو شیر خور و بزمہ خون خسرو آن بدخوی	

غزل ۶۸۰	در شیر خوار گئی نیست خویش او چه کنم	شعر
مترسم از بلا چون پر خون خساره دارم نخواهم سوخت روزی قیامت آشنایان را منظر دریا شغولست جان در باز بستن نمیدانم کجاست دل کیسای در شمار خود برآمد دو دم از جان چند سووم زمین لایه بجاک خشکان فتم رخ اکنون که حاصل شد	که جان نکشته بے غیر تلے این کار دارم که هر شب بر سر کوبین رتبه خونخواره دارم تو او نظاره کی دانی که من نظاره دارم بین کاندز غریستان دل آواره دارم مسلمانان دل دارم که آتشواره دارم چگونه بر چنین پائے چنین خساره دارم	شعر
غزل ۶۸۱	ز آه حسرت و ش هرگز نگیری گر چنان دان نیار و بجا که در دل که من آواره دارم	شعر
در یاب که من طاقت بجز تو ندارم از من تو گران کرد و خون باند بچشم هر روز در دم سهر و مگر باد خزانم هر شب ز پی طالع بد تا بحر گاه آن دل که زمین بستانده بهر خدا را گر صد ستم از بهر تو بر و س من آید	بشباب که افتاد بجان بهر تو کارم گو هر روز بر من قیامت دور یا بکنارم هر لحظه زخم اشک مگر ابر بهارم قطره ز قره بارم و سیاره شمارم بسیار بمن تا بخت دیت بسیارم آرم همه بر خویش و بر می تو نیارم	شعر
غزل ۶۸۲	بشداد دل خسرو اگر زلف تو گیر تا ناله مشکبیر بر دیت ندگسارم	شعر
خواب کرد بیکبار خواب نرگس مستم ز بسکه این دل خون گشته در وید حشم	خبر دید بجانان که دل برفت ز دستم نه ایستاد و لم تا میان خون شستم	شعر

نزل ۹۸۲ در ۱۰۰ بیت	هزار شب و دو من خواب چشتم نه بندم مد من ارتو بنیم گو که بت چه پرستی مشو بخشم که برین تو کیستی که به بینه مرا ز روی بیان تو بداده بود غریبه نهاد و داغ سنگ پاسبان کو تو برین	کنون چگونه به بندم که از نخست نه بستم چو دین بکار تو کردم چگونه بت نه بستم گر این گناه نه بخشی جوان عاشق مستم تو شوخ باز بران دشتی که تو به شکستم من ارچه سنگت ام اما ری داغ تو هستم
نزل ۹۸۲ در ۱۰۰ بیت	دل بند بند که خسر و صبور باش که رسته اگر سخن بصورے بود بد آنکه برستم	نزل ۹۸۲ در ۱۰۰ بیت
نزل ۹۸۲ در ۱۰۰ بیت	ابرے بار و من بار شمرے بندم چشم گریان پلش دشته یعنی در راه بستن بدگر چیز ہے آرم بست جان گشت گره میر پیش از گریه گفته آید دست که بر بند بود دل چوین در تو سیدیم و چون بدو چشم بست	چشم میگرد و من از تو نظری بندم بر سر آب و ان بل ز شکرے بندم در تحیر لعل چینه دگرے بندم گریه هست ترست ارچه که بری بندم حال نیست که سے بنی اگرے بندم بنگر از چشم خود سے دیدہ چه بر بندم
نزل ۹۸۲ در ۱۰۰ بیت	کے بخش بخش و کہ ہرے تو شمر خون بروں می کشم از دیدہ جگرے بندم	نزل ۹۸۲ در ۱۰۰ بیت
نزل ۹۸۲ در ۱۰۰ بیت	من اگر بر در تو ہر شبے افغان کفن گرد ہم رو سرے تنگ میا ازین آنکہ روزے از یاد دست پیش گلو خواہم مر وہ کہ دیوانہ دلم باز بازار افتاد	خوش را شہرہ و بد نام بد میان کفن نتوانم کہ ترا بنیم و افغان نہ کفن من جان بہ کہ گذر پیش بہ بیان کفن من نمی گفتم کا فسانہ ہجران نہ کفن

<p>غم خور و این دل بیمار و زین شد از آتشکایان همه بگناه شدند از من آنکه شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی</p>	<p>بعد ازین چاره نه است که درمان کنم هر کس مصلحتم گوید و من آن نکستم تا نظر بازی ازین پیش بستان نکستم</p>
<p>نزل ۶۸۶ چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز گر میسر شودم روسی بدیشان نه کنم</p>	<p>نزل ۶۸۷ بر تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم غیبه دل ز نازی لشکرم لبان کل طعن زنی تو از خا من به تبرک و رضا شرم ز دیده نایدم که تو دیده و انگی وای که خونم آب شد خیز ز دید خونم بشیرم از خیال تو دل ندیدم آن زمان گشت فراق و کافرم و که باز زنده من بدیده کرده خونم یکدم ز در برن</p>
<p>نزل ۶۸۸ یارب غم آن سرو و خرامان بکیم گویم آه از دل پر دو بر آرم همه شب آه افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست خونابه پیدا همه مینند خود از چشم</p>	<p>دوستیم حرام باد از تو پاسی واکشم بصحنی که ناله بوسه تو از صبا کشم تحفه باو شاه ریش دل گد کشم خاک درت گذاشته زمت تو بیا کشم آه که سوخت جان من خیز دل بلا کشم من بچنین عقوبت تا بسحر کج کشم پیش چنان لب و دهن نت جان حرام کشم ماشده سر منوز خاک از تو چگونه بیا کشم</p>
<p>نزل ۶۸۹ دل نیست بدستم سخن جان بکیم گویم کین سوختگی غم سحران بکیم گویم براندک نبو و صبر فراوان بکیم گویم احوال جگر خورون پنهان بکیم گویم</p>	<p>نزل ۶۹۰ دل نیست بدستم سخن جان بکیم گویم کین سوختگی غم سحران بکیم گویم براندک نبو و صبر فراوان بکیم گویم احوال جگر خورون پنهان بکیم گویم</p>

<p>در ولایت درین سینه که هر دو شناسد و شناسم و هر دشمن و دشمنی و دوست من خصمه و هم شرح درستی خندگوش</p>	<p>بیدرد و چو باور یکست آن به که گویم چندین ششوم از که و چندان بکه گویم آن ز دوستش در پشیمان بکه گویم</p>
<p>نزل ۶۰۰ بیت</p>	<p>ببل نیکند ناله چو خسرو و بحسب گاه چون نشنود آن سرو فرامان بکه گویم</p>
<p>باز این دل من رو بکه آوردند ام شبهانم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه پند اشک از سقر کوی ویم تحفه علم آورد یازم بگر سخیل آن قامت چون تیر یارے که بر خیزد ز جبار مگویم</p>	<p>دان صبر که بود دست کجا کردند ام حال دل آواره شبگردند ام دان کیست سوار از پله آن گردند ام من خوشتر ازین هیچ ره آوردند ام ساقی مستج باد که من در دندم مردے که تیر سوز بلامرودند ام</p>
<p>نزل ۶۰۰ بیت</p>	<p>از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو یک سوختن حادثه پروردندم</p>
<p>جان من از غمت خیال شده ام غم جان بودیش ازین و کنون گر تو همان من ستوی خود را پندت ای بیکخواه که شنوم کوه دروم ترا کند خیمه گر سگان تو التفات کنند</p>	<p>که ز غمخوارگی بجان شده ام بکشم خویش را چنان شده ام از اهل کیشی رمان شده ام منکه خود پسند مردمان شده ام که اگر بر دولت گران شده ام دور از نزدی استخوان شده ام</p>

غزل ۶۸۹ ریح	خسرو شمر که خسروم اختر گر غلام تو را یگان شد دهم	شعر نیمه
منت هر شب که گرد کوی کردم همگیونی که جان و پیش دیم چنان تلخ که سیگفتی همگیوسے مرا جانان ز گل بو سے تواید ز من دی یاد دادندت گفت ز من پرسی که آنجا کیستی تو و کویت نگذرم گر خاک بزم صبری شب مرا میگفت تا چند	در بهر آن رخ و چو سے کردم چه میگوئی سر آن روی کردم که گر بنوا زیم بد خو سے کردم بهستان از پی آن بوی کردم قد سے گفت آن بدگو کردم سگم گرد سگ آن کوی کردم ز زلفت نسلم گر بو سے کردم گر زان از دلت بر بو سے کردم	
غزل ۶۹۰ ریح	دل خسرو تو داری گریه عمر بگر و لاله خود رو سے کردم	شعر نیمه
عمر سے گذشت تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو گفتی کجون من شخو هست خوش و لیک مزم کز ایشان سلامت جد شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایت وی باورخت گل بچین هم نشین شدم	طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم هم در هوس بروم و دیدن نیافتم چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام خب بریدن نیافتم از آب وید و دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آید و چیدن نیافتم	
شد خسرو ابرو سے که در سناغ مید		

غزل ۶۹۰	یک شربت مراد چشیدن نیافتم	شعر
<p>مرا بین کا نذر نیالت سر و سامان میخواهم نغمه زاهد ز کاش بنا و ک مصلحا نرا زن سر لہات گردم سبزه شان غار شد نگه بریت آرزو مندم لدا زن دریغ آخر مرا کش ای کوخواه و دعا می بکن اورا برای عهد ستوری در اعدا و در بدنامی</p>	<p>نہالی خندہ ہم زبان لب دندان میاوم کہ من خون پلید خود بر لب امان میخواهم و گر زین بگزد و من لیستین چندان میخواهم کہ بت سجویم ای کافر تو ایمان میخواهم کہ این از دل میخواهم و از جان میخواهم کہ من یوانہ عشقم سر و سامان میخواهم</p>	<p>شعر</p>
غزل ۶۹۱	ز دست بیدی خسرو بجان آبد اگر بخشے دلے میخوایم از تو لیک آبادان میخواهم	شعر
<p>بیا کہ بے تو بصد گونه داغ میوزم شب سیاه مرا نیست روشنی ہر چند فراغ وصل ندانم در غلے انیک نباشدم بھر ادا باغ بے روت مرا با داغ گئے سوخت او در دنگ و</p>	<p>تو لایہ دان و من داغ داغ میوزم کہ شام تا بسجین چراغ میوزم چو مفلسان ز برائے فراغ میوزم در دود دل ہمہ صحر ادا باغ میوزم سگم بخواند ازین در دود داغ میوزم</p>	<p>شعر</p>
غزل ۶۹۲	مباش گرم داغ دیوز خسرو را من آغوا تو نهم زین داغ میوزم	شعر
<p>یک سخن گز زبان لب شکر نشان کن شرم آرزو دارم میاشت بنگرم بے پیرین ملک جان بدیم لب را در بہای بوسہ</p>	<p>صد لگم گشته را از و نشان برین کشم ما دمن بگذا رتا من از کمان برین کشم ہم بوسہ جان دیگر ز ایمان برین کشم</p>	<p>شعر</p>

روایت	۳۵۲	روان میر
خون جبارا بیم طوفان است آب چشم تر خست سستی گرتو انم زمین جهان برون گشتم	خون همان نیرم و جان فلان برون گشتم	آهی اصد کشته چون من چندی گوئی که جفت
غزل ۲۹۲	یک شو همان خسرو یاش تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان برون گشتم	شعر
غم آن ارم که از دل نقد جان یون کنم قاسم از غم و دما شد زاه من اصد تبرس گر چه در خون من گریه بر جانم ز سر دوش میگفتی دو چشم بر خیالم در به لبست ز کس بیار تو که زنج خود بر من نهست شمر من بیکه بگلزار آری تا در پیش تو	آزست و پیش و خود را از میان یون کنم کاسمان و دزد خدنگی که ز کمان برون کنم بیر تو بیرون نیام کرد و جان برون کنم گر چنین باشد و آن ز خانه شان برون کنم تند رستی را بشمشیر از جهان برون کنم سزاگر چه ناردان باشد و آن برون کنم	شعر
غزل ۲۹۵	مهر تو که نیست خسرو را درون استخوان مغزا و زان نوک غمزه را استخوان برون کنم	شعر
من این آه جگر سوز از دل بیان میکنم ارم بجای محنت ایوب اندوه دل یعقوب مراد و ادب شوارخی دن کند پا از گل چو سرو اندر قباغ بنبر او دیدم ایقتم شد مگر هر باره زمین بل بدلداری دهم در کسی از دیده در در غم که ز دل در جگر خار	چرا از دیگر کسی نالم که درد خوشی دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من ارم کز آن چنان عاشق کس بس خون در کفن دارم چون غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیر من دارم چه خواهم کرد با خوبان من بیکدل که من ارم چه آنستم که من چندین بلا با خوشی دارم	شعر
ز دنیا میرود خسرو بزیرب همی گوید		

غزل ۶۹۶	دل مجرمت ازین غربت مناسط من دارم	شعر
<p>مده بندم که من در سینه سودای دگر دارم خزایان هر طرف میسر و جان من نیا ساید مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است آر نه طبیعا خویشتن را از حمت مده چون به خواهم ترا اگر لے خونریز من مسکینست بسم الله بسته می من کا چشم و زلفت و رویت شد مران سوگسانم چون تنم شد خاک در کو</p>	<p>زبان با خلق در گفت و دل جانی دگر دارم که من دل خازن از سر بالای دگر دارم نمی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم چه میبری ز من جاناکه من ای دگر دارم بسم خاموش در هر یک تقاضای دگر دارم نماند آن سر که خبر یار تو دریای دگر دارم</p>	<p>شعر</p>
غزل ۶۹۷	نمی اندیشی از دهمای سر و من و میگوئی که در هر کوچه خسرو باد بهای دگر دارم	شعر
<p>نبودے آنکه منت و نوازی گفت همه حکایت راز گو گفتی زمین پیش ولا بسوخته و تلخ می نمود ترا خوش آن شبی که بروی کو باد میخورد عظیم درد سراورد نارین مرا و لے که از سخن من گرفت بر حق تو هر آن سخن که از و یاد بود شب تار و</p>	<p>بر روی ساده ولی با تو رازی گفت کنون بلا و نیست آنکه ناز می گفت منت ز نیند حدیثی که باز می گفت باب دیده همه شب نیاز می گفت که من فسانه بغایت دراز می گفت که در دهای دل جانگداز می گفت تمام میشد و هر بار باز می گفت</p>	<p>شعر</p>
غزل ۶۹۸	خیال خنده همه سوخت جان خسرو دعای آن لب کمتر نوازی گفت	شعر

ما عاقبت نثار ره در دکرده ایم هرین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد نیکیست هر بدی که کند پس بجای ما تا چند از طیانجه توان سرخ و سبزه این سینه خرقص که گردن خاک سیر نظار گیت چشم درین چرخ مهره باز	باز این برید عدم فرد کرده ایم در از آنجور جهان سر دکرده ایم کز نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم روی اهل که پیش کسان زرد کرده ایم کردیم پرغبار و چه در خور دکرده ایم این کعبه بین در خور این زرد کرده ایم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عزل ۲۹۹ اے عشق در دشت که در مان مرادیت در مان جان حشر و ازین در دکرده ایم	شعر
---------------------------------------------------------------------------------	-----

ما دهن از بساط جهان بر کشیده ایم اے ساقی از قریه فروریزه که ما در حقه سپید و سیاه بر بساط خاک نقرست و صد هزار معانی در وجود ما خسرو نه کو دیکم که جو نیم سرخ و زرد	رخمت خرد بکوه قلندر کشیده ایم خونا بهار شیشه اخضر کشیده ایم چون پروغاست مهره زشده کشیده ایم آئینه کلیم که در سر کشیده ایم چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عزل ۳۰۰ از دیوان روایت نون غزوات کمال	شعر
------------------------------------------	-----

جان من آخر که از بیدلان یاد می بکن شادمانیاست ازین جوانی در سرست هر مان ما نیم و تنهایی و زندان فراق اے شب حیران عاشق کش بخوابی شستم گر بد و تلخانه و صلم خوانی اے سیر	در بانصافی نمی از زیم بیدادی بکن شکر از یک نظر بر حال ما شادی بکن گر توانی از فراموش گشتگان یاد بکن او مودن که فردی بانگ میادی بکن باری بخواب و در محنت آبادی بکن
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خاک کویت کردم اندر شتم ترزان بگل
ہمدین خانہ ز بہر خویش بنیادی مین

غزل ۱۰۰
اشک خسرو را نہان در کوہ خود راہی
جوی شیرین اروان ز خون فرباد مین

ہر مجلسی و سانی من در خار خوشیتن
زمین سو جو ز شمنان اسو سنگ و ستان
اے ہند گو تو ہر دم و دیگر چہ آتش میزنی
برد آشتی رہ در عدم بگذر آشتی و آشت
تو در درون جان من ہر دم در اندوہ گر
گرد خاران می کر گشتن عاشق چہ کرد
ہر بیدی آمد بخود من در قرار خوشیتن
خلق بطعن گفتند عاشق بکار خوشیتن
من خود بجان مانده ام بار و ز کار خوشیتن
کہ کہ مگر یاد آیدت میں یاد کار خوشیتن
یارب کیون پارہ کم جان و کار خوشیتن
این خون خود کردم کل آشتی ز خوشیتن

غزل ۱۰۱
خود غمزه چشم و زنی بر دیگران نیست نمی
تا کہ بفرارک کے بستی شکار خوشیتن

جانا شے کو سے غریبان مقام کن
داری بر غمزه و لب مرگ و زندگی
مے کت حلال باد نبوش بیرون خرام
یک کاسہ میخوردہ خود بر زمین بریز
و عوی جو نہاے دل خویش می کنم
تا بگو کہ برب تو رسم خون من بریز
اے باد صبح دم چو برانسوے بگذری
ایدل چو سوختی بوسہای خام خویش
چون جان ہم در تپایت خرام کن
تا چند جان کتم بریان یا تم کرام کن
بر راہدان صومعه تقو حرم من
در کام مرد و شربت تیجے اعظام کن
یک بوسہ بر لبم زن و مالا کلام کن
وانکہ بجام باد ز لکین بجام کن
از من سگان آن سر کور اسلام کن
عمر عزیز در سر سوداے خام کن

غزل ۱۰۲ ایریز	خسرو نظر در آن رخ و آنکه حدیث صبر اندازه تو نیست زبان را یکام کن	شعر
چشم کردل من آن صنم آید بیرون آخر آتیه درون مانده و بیرون شتره تست چوبیکان بج اندر حکم جان و دلیک دم مهر و وفایت گرد من رسوائی جاوید که عشق تو بلاست گر عمل خط را بخرد بر نهند	یاد دل از سلسله خم نجم دید بیرون مگر اول قدری دو دو غم آید بیرون بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون آخر این وز که از سینه ام آید بیرون هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون قصه بدیله از هر رنگ آید بیرون	شعر
غزل ۱۰۳ ایریز	چنگ و اماند خسرو که رند چون رهش نال از هر رنگ او دریدم آید بیرون	شعر
زین خوش بپران شکل ایشان خوبان همه شهره یک دل من بامهر راستی ندارند کشند به تیر غمسه مارا جانا گدازنک نشانان لے مرهم نیکوان فدایت	بیکانه شدم ز جمله خوششان بیچاره دلم بدست ایشان این کج کلان مویرشان این سخت دلاست کیشان روشنکان سینه ریشان لیکن لجان من فدیشان	شعر
غزل ۱۰۴ ایریز	گر خوزیر سے ز صد چو خسرو با گرگ چه دم زنند ایشان	شعر
لے سخن نامه و فایان +	نسخه زبان وی و لریا بستان	

<p>فے بنفشہ زرشک طره او خاک او تو تیا شدی زرس گر تو آنے بدور ساندین پس بگو کز دوشیم فتنه پرست بغلا سے بجنه مر از من رے چون ماه را بجرخ نای پین ست خیال خود بفروش زر چو بی سبب رخ زردم دل بهر دی ز جان چه بخوای نامہ ما اگر نیمخوانے</p>	<p>گر ز پستی پر و عصا بستان دیدہ بفروش تو بیا بستان یک سلام بر و صبا بستان بد و انصاف ما دیا بستان وز دوشیم خودش بهما بستان نهفت آئینه رونما بستان لیکن از چشم خود صبا بستان وز غم خویش کمیا بستان گر بخوابے سدا بستان قصه باری ز دست ما بستان</p>
<p>غزل دل خسرو ز دست تختہ ہجر از بسے خداے را بستان</p>	<p>شعر چند</p>
<p>بہار آمدی غبت بستان خوش تو انکرون گستہ سلک صحبت وستان من من بندہ مرا کوئی فراموش کن آزاوشو از غم بجوئید آن مسافر اک صد جا پارہ شد جام بفتر اک تو بندم دل مرا خون نیست آن خیمہ کجا شد آن مہر خان کہ ز قند از چین یارب</p>	<p>کہ دیار ان خودیست سیر بستان کرد برین خوار نمی از راه ست یا د وستان کرد سلمانان خیانتی فرمش چون توان کرد مگر کیا نہ از دہر توان پیوند جان کرد کہ تو انم ز دست شفاعت عثمان کرد نہ نشند کیناری کہ یاد ایشان کرد</p>
<p>بیا یا لشکر غم کویم خسرو بعد ازین چون ما</p>	

غزل	ندائیم در ایام شادی شکران کردن	شعر
-----	--------------------------------	-----

<p>لے باد بوی یار بدین مبتلا رسان گر هیچ از انطرب گذری افتد تن آندل که بگر بقبولے نیز و دش یکبار بهر پوشش زان قبا بسیار جانے خراب دارم و در دست ناماد گفتے کہ نالہ تو یار تو میر از دیدہ آب غرق شدم مژگی سخن ما چون غیر سیم بران آرزو سے دل</p>	<p>در حیم من خاک درش تو تیار سان خدمت کن و سلام بگوی و دعار سان بازار و ہم بسینہ آن مبتلا رسان تشریف بادشاہ پشت گدار سان این در اگر فتنہ بنزد و وار سان آنجا کہ نالہ میر و آنجا مرار سان این آب انہفتہ بران آشتار سان یارب تو آرزو سے دل ما بار سان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل	خسرو کہ از فراق خیالے شد اے صبا	شعر
-----	---------------------------------	-----

<p>میسر شود و از چون تو نخل بر خوردن من از لب تو خورم خون تو از دل بگرم تو خود بگو کہ خبر در دل چه بہرہ بود گر این گلست خود انداز خاک در دہم غمست کہ لقمہ جانست کہ تو ان درون بنمزدہ دوست کشان میزد و دم درنے</p>	<p>ز شاخ عمر تو ان میوہ ہمای تر خوردن چہ دستی بود این خون یکہ گر خوردن بو ہم خویش در اندیشہ گلشکر خوردن کہ تو بخوردن بی من بنجاک و خوردن شکر بہت کہ نشناسد او مگر خوردن کے بخورد و زود دشمنہ بر جگر خوردن</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل	بجان نذر تہ از دیدہ ز جسم او خسرو	شعر
-----	-----------------------------------	-----

<p>با چو تو مہی کشیب گریختی ان کردن بیداری من بود از رخ فراق اشب گر با چو ترا و تنی از گریه توان مستن آن طره بکیونہ از گوشہ مہ تابان و اہد چو ترا بنید از قبلہ بدل خواہد گر غمخیزہ تو جوید شاگرد بخو زیرے</p>	<p>بہر خوشی عمرت اسباب توان کردن چند آنکہ با سایش دہ خواب توان کردن از بہر چنین کاری خون آب توان کردن شہلے سیام ہم را مہتاب توان کردن از طاق دو ابرویت مرآت ان کردن صدہ خضر و سیمار قصاب توان کردن</p>	
<p>غزل ۱۱۱۳</p>	<p>زان خوبے کہ ز روی تو ناگاہ چلکہ بردل در کام دل خسرو جلاب توان کردن</p>	<p>شعر</p>
<p>ماہ ہلال بروی من قتل مرا شید اکمن کہ دلف سکوئج بری کہ غال یارب نہی اے من غلام رو تو گر جو ز خواہی و ستم گر من جو چشم تو کہ دم شکایت گوئ دیرینہ یاران من نامہ بند گواند وہ دم گفتے شود فردا ترا بجران بکشتن ساختہ گر عشق میبازی لاپرواہ نہ شوئے چون کس گفتم کہ از من جو روز نار بندم گفت رو</p>	<p>غمخیزہ زان سیم میا آہنگ جان ما کمن جان از آخر آدمی چندین بلا بکج کمن بر بندہ خود سبکی چون گویت کن یا کمن زارم بکش لیک لیں گنہ بر رو یا بید اکمن در بھی نہای ز فشان مرا تنہا کمن امروز مہمان تو ام این عدہ را فردا کمن بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلو اکمن در کفر ہم صادق نہ ز نار رارسوا کمن</p>	
<p>غزل ۱۱۱۴</p>	<p>خسرو اگر بخت کے یاری دہد آ تجارسی ہم بزرین نہ دیدہ را گستانے آنجا کمن</p>	<p>شعر</p>
<p>اے مجھ ز دیدہ پنجاب عاشقان</p>	<p>نا سوختہ دلت ز تھ قتاب عاشقان</p>	

<p>نسل ستممند تو محراب عشقان آن نخت کو که رست شو خوا عشقان تا خیر شوی ز من ناب عاشقان پوشیده نیست لطف تو در با عشقان نرینگونه هم مبرمه من آب عاشقان هم لایق خطاست ز پر تاب عاشقان</p>	<p>ز کرب دمان تو بسیج بید لان و شست بخواب بر خود یا فتم و لے یکشب بمبیا نے خونابه من لے گفته که کشتن تو هوس دارم اشکا مردن ہی رہا کننے زیر پائے خویش گرچه درون حجره جانهاست جا تو</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شعر</p>	<p>خسرو تراز غمزه بقران کشید تیغ شرمده میشودیم ز قصاب عاشقان</p>	<p>نزل ۱۲</p>
------------	----------------------------------------------------------------------	---------------

<p>بس کن جولان ز نه شد از کف عنان دمان اگر نخواهد شد دل ز آه نهان مردمان کو آنکه بودی پیش از سینگ گران دمان یار چه سرگردانیت از بهر جان مردمان باری سبک شاد کن سبک امیان مردمان آخر صد شب است کن شب گمان دمان تاراج کافر تا بکے در جان دمان مردمان</p>	<p>اے شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتش بادوز لطف می زود جانی زهر سومی برد هر زده از خاک زین جان دوش و دوان پنهان سگ خواندی خوشم گیرم که ندی لقمه هر شب من کو کنج عمت گویند خلقه با تو ام آخر مسلمانیت اینان غمزه را بندری بده</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شعر</p>	<p>من بر در تو ناکسان آخر ہے بار آورد ناخوانده چون همان و خسرو بخوان مردمان</p>	<p>نزل ۱۳</p>
------------	-------------------------------------------------------------------------------------	---------------

<p>کز عاقبت نماز نشانی دران درون این آشوب هست درین آتخوان درون</p>	<p>بشست عشقا ز خیال بجان درون خون آب گشت و کشته نمیکردم هنوز</p>
------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

<p>هر کس تزدن مردن فرماد و استان یارب کسے بگو که ز باغم درون کش در هر دلی که در زد دلبر سے بسوز گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم خوشوقت آن زمان که بود گاه مردنم مردم برستان ز رفتم درون کنون</p>	<p>مانیز آمدیم درین داستان درون یکدم ز ناله می نرو و چون بان درون آتش نجان که نشد میهان درون او رفت بی اجازت من خود بجان درون و آن بت در آید ز درمن ناکهان و ن خاکم مگر که با و بدو ز استان درون +</p>
<p>نزل ۱۳ گفته که خسرو ایدلم جاسے کرده خوشنودم از دری بزم یکے مان درون</p>	<p>نزل ۱۴ خوشنودم از دری بزم یکے مان درون</p>
<p>امروز باز شکل دگر گشت یار من صدره فدا ده بر دوزخیشم بدید هیچ عمرم در انتظان شد و یکدم آن حرفت گو آه و گاه زاری و که گریه که نفیس مردم و از روی کنارے و بخت بد من کو یکو چهره و م از بجه یک نظر ای مردمان بر چهره و م بگریه لیک ایزد و کجاست بهر هلاک من آفتید</p>	<p>یا دے نکرد از من از روزگار من رحمت نکرد بر دل مهی و این نامد که دای بزن و بر انتظان من یارب کاشد آنمه صبر و فترا من نهاد آرزوی من اندر کسار من تا با که گشت میکنند آن شهوار من ز نهار من نگرید بسوے نگار من ای آفت دل من و آشوب کار من</p>
<p>نزل ۱۵ دشمن بدید گریه خسرو و دشمن سوخت هرگز ننگش که پس اے دوستدار من</p>	<p>نزل ۱۶ دشمن بدید گریه خسرو و دشمن سوخت هرگز ننگش که پس اے دوستدار من</p>
<p>دل سیری و درستم سو میکنے ممکن</p>	<p>آزرون دل همه خو میکنی ممکن</p>

<p>تو جو میسکنی و من از دیده میگیرم خلق همه بروی تو دیوانه گشت و خون میکنی دل من بند میسر زلف از زلفت بر تو جان من از راه بیدلان جاده گردیده دل گم گشته را نشان</p>	<p>این شیوه گرچه نیک نگو میکنی مکن بارے تو گل زهر چه بو میکنی مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن که که که گشت بر لب جو میکنی مکن آواره ام جو سوے لبو میکنی مکن</p>
<p>غزل ۱۶۱ گفتی که خسر و اچنم کت بو و حلاص آن شان را که در خشم میسکنی مکن</p>	<p>غزل ۱۶۲ مهره را کشاد دادن در مستی باز کردن توان حدیث عشقت زره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین کات ناز کردن ز خراش دل گواهی زبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن چگونه نمیتوانم ز تو حست از کردن پس بر بگفتن را بهوس ایاز کردن که شهرت پرستان نتوان ناز کردن</p>
<p>چو بلاست از دوستی نظر نیاز کردن چو کمال صنع همچون ز جمال نیست پیدا همه خواب و مان شد بدیده تلخ یارب چو خوشبخت با تو خلوت که در سر شکست تو خوبش که مار از عیش چو جمع جوشد بجفات دل نهادم بکن آنچه نمیتوان بهوسه اکنم جان رت که نیست عار صفت عاشقانست اینجا ده آفتی که نیست</p>	<p>مهره را کشاد دادن در مستی باز کردن توان حدیث عشقت زره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین کات ناز کردن ز خراش دل گواهی زبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن چگونه نمیتوانم ز تو حست از کردن پس بر بگفتن را بهوس ایاز کردن که شهرت پرستان نتوان ناز کردن</p>
<p>غزل ۱۶۳ چه بود ستاع خسر و گشت نثار جانان منگنه چه طعمه راند بدمان باز کردن</p>	<p>غزل ۱۶۴ در کنی خیزد بلا بارے نظر هر سوسن این فسون گیران مژاید بران جادو مکن</p>
<p>ناز در چشم و در خشم در سر ابرو مکن باز میداری مرگشتن ز کس نیست را</p>	<p>در کنی خیزد بلا بارے نظر هر سوسن این فسون گیران مژاید بران جادو مکن</p>

بوسه دادی و شستی توہ کہ آخر کے زنی تیغ بر محکش کہ پیشیت لاف بید زنی نہ نشہ خون مسلمانست چشم کافست در ددل میگویم و با آنکہ غیث بار گشت پیر دہ عشاق صید جا پاره خواہد شد چو گل منکہ از جان دست شستم و اون بندم پیچود	در د عاشق را بدرمان میکنی بد خو من ماگر نثاریم تندی در سرا بر و من گر مسلمانی تو کافر گفت آن ہند و من دل کہ اینجا نیست بار و سودیگر و من با در اگساح با آن زلف عنبر و من اگر طلیب از ہوشیاری مرده را د و من	
غزل ۱۸۱	ایکے چون خسرو گرفتار ہو ای دل نہ عاقبت خواہی تماشا ی نوح نیکو من	شعر ۱۸۱
گر شومی نیست بر دای من ناگمان گر گشت کویت میکنم من چو جان بدم سنگ در اگو سوزش من از چراغ خانہ پرس نگہای کو بکویت بے خورم	رحمتی بر چشم خون بالای من چشم من در غیر تست از پای من تا نگہار د بکویت جای من کوست سوزان ہرم از تو من گو گو اراں باو بر سوای من	
غزل ۱۸۲	جان خسرو در د و قیمت یک نظر گر چه سرزدانیت در کالاسے من	شعر ۱۸۲
یار بے فرمان دل من ہجیان شانہ کردن زلفہ اچندین چود ہر کسے بند و شنید و صبر کرد عشق صد گونہ بلا بر من فکند	یکدی ہمی باقی و ہرم ہجیان بستہ چندین دل بہر ہم ہجیان کار من شوار و در ہم ہجیان کفہ امید من کم ہجیان	

صد فسانه گویم و غم همچنان دل بدم فتنه بر کم همچنان	هر شبی تار و زرباخو و بهر صبر جان نفس شکست و در یواز شد	
شعر عزل ۲۱	شد یاران دیده خسر و راز عشق را بنیاد محکم همچنان	عزل ۲۲
چنین باشد نرهای دوستداران که کس نمایدین شربت گواران چو ستی در میان هو شیاران حیات من چو شام خوشگواران چنان کز من سفال با ده خواران ببخشد در دل نااستواران چو گوی افتاده در پیش سواران مرا از ناوک مردم شکاران	همی نری بازی خون یاران بخون بیدلان خودن مکن چون من سوا و هر سو خنده خلق بر صبح به روزی که بی هست تنم پرورده شد در خون دیده نگویم در خود با کس کم این راز منم سرگشته ز پر پاسه خوابان شکاری از تیر ترک و زبیت	
شعر عزل ۲۳	چو خوش بینا لاله اندر عشق خسر چو بلبل در نفس وقت بهاران	عزل ۲۴
مارا جگر بران شد او میهان دیگران بیوه افغان سکنی در بوستان دیگران من از فضولی سیکم کالای ازان دیگران با من از مردی کند جنت جوان دیگران بار و به تیغ خویش کش خیز از زبان دیگران	عشق آتش در جان و جانان ازان دیگران انوع جان من ناله عشق است جانان ازان که نقد جان بسبار و هم که مایه دل دیده جونی ز پران منی لیکن چنین بهتم کجا سرگشته شد بیدلی تا که ز خلقم سرگشته	

<p>یکدم میرم بدست نماند خوبان دگر دیگران می بندیم ای چشمه حیوان مکن گویم که مردم از غمت گوئی که نتوان تو سود کردی بند را من جان یارم تو تو میخوری من دو غم یعنی او باشد چنین</p>	<p>من فرست خاک کوی خود برستان بیکر چون خود شستی از دلم نام نشان بیکر سلست آنر جان من دن بجان بیکر مپسند مهر و خود چندین زیان بیکر شربت تو شامی است در خوان بیکر</p>
<p>غزل ۲۱ خسرو و تیار و تو جان میدهد دیگر جهان گر چه علی الرغم منی جان و جهان دیگران</p>	<p>خسرو و تیار و تو جان میدهد دیگر جهان گر چه علی الرغم منی جان و جهان دیگران</p>
<p>دل گم گشته بازار خریدن نتوان عشوہ میسره که خریدار بجانم تا آنکه مردی کن قبر سے چند درشتی و جفا آه دل نیک نداشت تو جو اسے آخر جان بسودات نہم لیک بدین نفعت حقیر ماہلاک و تو بدرویش نہ بنی چہ سنہ</p>	<p>در و پد لایہ چو تو یا خسریدن توان این متاعیست کہ بسیار خریدن نتوان گل خرد ہر کہ بود خار خریدن نتوان جان من و زو شب آزار خریدن نتوان نازان ز کس بسیار خریدن نتوان دولت و نخت بازار خریدن نتوان</p>
<p>غزل ۲۲ خسرو از بر بیان آریہ جاسے نخست ابر چون سیم بگفتا خسریدن نتوان</p>	<p>خسرو از بر بیان آریہ جاسے نخست ابر چون سیم بگفتا خسریدن نتوان</p>
<p>در رہ عشق از بلا آزا و نتوان رستین دشمنی چون عشق در بنیاد دل افشردہ یا توت جان من توئی چند اصبا کو و بن دل مرا شاہد ہست و نازان بد خوبلا</p>	<p>تا عیش و سینہ باشد شاد و نتوان رستین بر امید صبر بے بنیاد و نتوان رستین آخر این کس مہر نیست از باد و نتوان رستین با چنین دل از بلا آزا و نتوان رستین</p>

من بجان منع اسیر و خلق گوید صبر کن هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افکند گر چه من سختی کشتم آخر چهارم حدت روزگار من پریشان شد زیاد دلف تو	ایمن اندر رشته صیاد نتوان بستن حاضر مردن کم از فرما و نتوان بستن هم تو دانی کانه درین بیدار نتوان بستن در چنین دیرانه آباد نتوان بستن	
غزل ۲۲ ربیع	جو رکش خسرو من دم از جهای دوستان روز و شب باناله و فرما و نتوان بستن	خجسته شعر
ای میر همه شکر فروشان عشاق ز دست چو نتو ساقی در سیکده نعمت سفاک در کاوش کن خوب بے تو یک خرقه نعمت در دست نگذاشت از پرده و چو گل درون گشای خوشوقت تو گاه کس نداری بیدار نگشت بلبل است	توبه شکن صلاح کوشان خوانا به بجای باد و نوحان نزع همه معرفت فروشان کندست خیال تیر هو شان در صومعه کبود و پوشان یاد همه نیکو انفسر شان از آتش سینه های جو شان از ناله بلبل خسرو شان	
غزل ۲۳ ربیع	از تو سخن بهر ولایت خسرو و ولایت خموشان	خجسته شعر
از تمحو تو بے برید نتوان تا چند کشم جفایت آخر رین پس من و جو عشق تسلیم	بر تو در گریه گزید نتوان محنت همه عمر دید نتوان کز آمد و سر کشید نتوان	

غزل ۴۲۱	<p>غم سینه بسوخت چو نتوان کرد یاران عزیز پیر گویند من کز بے خواریم چه تدبیر بے یار می بخت کام دل نیست ایوان مرا دلس بلندست این شربت عاشقیست حصیر و</p>	<p>خود پرده خود درید نتوان گویند ولی شنید نتوان غرت بدرم حسرت یز نتوان بے پر بهوایرید نتوان در و سبک بهوس رسید نتوان بے خون جگر حشید نتوان</p>
غزل ۴۲۲	<p>درا او شاخ گل خندان مجلس گلستان کن از آن لعل پریشان نامزد کن با در اهرس بگو برین ریائی آد حسبت بر یوسف فراوان بت پرستیدم بحراب نماز اکنون منه در آینه آئرد و عوده گریه نمی باری ندارم خواب و از آتسانت بوی که خواب آید بر کن رازی سواد دیده چون ابرسیه دانگ طبیعا در من دارم نفقه ما و لم کاره بنام عشق جانان تو کن اندر سینه حصیر و</p>	<p>گفت تلخ چون مو عاشقا فرست و غلطان کن بخت خواب خوش و از همه خوش پریشان کن تو هم شناس خود را و یکی سر در گریبان کن بجواب و ابر و خودم از سر مسلمان کن سوز این جان بخت مرا خاکستر آن کن بیان خواب میخواند این چشم گریان کن بگره سایه بر بالا سکن مژده امان کن تو در جور که بیکارست و مشغول دران کن بنام و کس از کاو کاو و غمره ویران کن</p>
غزل ۴۲۳	<p>سبزه همان و گل صحرا همان گر و چنین شاهزریا بایست در چنینی هر کس و من بر درش نام نهاد ز دل و جان و تنهوز</p>	<p>بانع همان سایه همان جا همان در دل من شاهزریا بایست بانع همانست و تماشا همان عشق همانست و تمنا همان</p>

<p>چشم مرا سیل دریا گذشت تو تو لطف بست که شست فرق میان ولایت کے تو</p>	<p>سوختگی دل شیدا بہمان خار بہمان باشد و خرم بہمان خضر بہمانست و سیاح بہمان</p>
<p>غزل ۲۸</p>	<p>از تو بلا و زول خسر و جفا کز تو بہمن شاید و از ما بہمان</p>
<p>آرامش مجلس کوئی مجلس مبار بہرمان زمینان کہ بر سر مو تو از نفس و در خیر چون عا شطانت را ناز از نقد هسته بایہ جان میرسد خرم لب کہ بار می تان ای سر زده غلی شک شو پیش در آن نازین گرچہ نیز زم از ریش گردی تو ای صبا گزشت باران کہ منگہ مبار ای آسمان</p>	<p>نقل و شرابان و لب پیش را از بہرمان آنجا چہ گستاخیت این با و صبا از بہرمان آراج سلطانی مکن مشت کہ از بہرمان نیاز و ستوری مدد چشم و غار بہرمان بو کر طفیل نازنین بوسیم یار بہرمان میگو سلام چشم من آن خاک یار بہرمان تا چند باز آرم ہی دست و عار بہرمان</p>
<p>غزل ۲۹</p>	<p>حسرو اگر عاشق شدی ایش غرضش آہ تا چنداری بزبان یک خط را از بہرمان</p>
<p>سرست او و جو در گلستان من ناله کنان ز غم ہمہ شب یارب کہ از و خداست ناترس اسے چشم ترا بکشتن من ہم هستی و ہم خوشی ہمہ نیت</p>	<p>یامال کند جمال بستان او خفته بت از در شہستان انصاف من شکستہ بستان یک غمزه و صد ہزار دستان خوش باد ہمیشہ وقت بستان</p>

مخبرام بنار در گلستان بشکاف و بین بنور هستان	فسر یاور لب بلبلان برآمد دانش که فراق بر دم کرد
سجده ششم	غزل ۳۳ شد کشته بدست جور خسرو آخر نگه بزر درستان
کم گشتگان عشق را آخر یکی و از کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انبار کن بازار نو چون گرم شد پس من فریاد کن نازیکه دل کرده بیکبار دیگر باز کن گر ذکر گشتن می کنی هم ذکر آن غماز کن آغاز آن محنت بان پیر شا به باز کن	جانا که بکشدید دلم بندی ز کیو باز کن غمهاست درد لها تو هر یک بد بیکر جان کو تا مراد عشق خود سوزند پیش عاشقان جان که درون که برین کارم می کشود پیش قریب فرست در دوا مارا چشم تو گرت پرست از من تر بارک از خار کله
سجده ششم	غزل ۳۴ خسرو تو در دگر سی لکین بگویش کن گذر در خاک با هر ذره نشین بیان راز کن
است این پیش چشم با خیال آن نگار است این جهان در چشم من زندان چایام بهار است این بدید هدیایم دید ه میگوید که خار است این نه روز آسایتم در شب روز روزگار است این عبارت نماز از پیش که فردا تظار است این که از نامه ربانی بیوفائی یادگار است این ز دل پرسید این من هم نمیدم چه گار است این	شبست این که بیایست یا خور لیا است این رسید موسم نور و زهر کس در گلستانی چایم در چین باغبانان گل که بهار است این سینه شد روز من از غم پریشان و ز کارم تجارت و در چشم از انتظار و باد هم روزی غمم بجزم که میسوزد در باکن تا به سوز و مرا گویند بیکاران چه گار است اینکه تو دار

نغم خوردم موافق می شنویم دستان لیکن | اندر من وازیرانه نعل خورشید است این

غزل ۳۲ ربیع
مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خنجر و | سگش هم نگر دزین که بس لاغر شکار است این

و لم که سوخت عشقت چراغ جان منست آن | غبار که تو رسد نور ویدگان منست آن
مسوز جان که عاشقی بدایع غنم خود | که من شکم میرم که حق جان منست آن
جناست آن نمیکن میرگو چو رسیده صد | وفا کن که زن تو بلکه آن منست آن
آستان که حالی ز خون دیده نوشتم | مخوان که در دفراید نه دستان منست آن
سناک کو تو مردن که خواستم بد عالم | تو نام اجل نمی عمر جاودان منست آن
شمار چه خار فیضان در بحر برسد خوابم | چو یاد میدهم از تو پریان منست آن
اگر چه گوشتی غم ناخوش است بر همه لیکن | چو در خیال توام یاد بوستان منست آن
اگر صبار می نسوزد عاقل بگوئی | زمین یک نگونی که از زبان منست آن

غزل ۳۳ ربیع
شود براه تو خنجر و چو خاک پافشانی | غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

بیار ساقی و جام شراب در گردان | خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر در و کشان آبکینه حاجت نیست | یک نعل شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تندی رسید به خبرم | لبالم دوسه پیش آرو به خبر گردان
اگر آن حریف مرا بینی اے صبا جانی | خبر ده پیش ازین مستمند سر گردان
تبرک صحبت دیرینه گفتش هست | بفضل یویش خدایا دلش در گردان
کسان بیار و آن مست بے خبر یارب | که پیش تیر مهر جان من سپر گردان

غزل ۳۴	بماند خسرو لب خشک ز راه گرم آخر گم بهر بس بلطف و زبانی تر گردان	شعر
ای آرزو امیدواران از دشمنی آنچو بود کردی تا سایه زلف تو بدیدم انگند همتی چو موی باریک میگریم بر غریب به خوش گر شرح دهم غم تو صد سال اینکه که تو میکنی برین دل با اینهمه چشم بر سر راه	وے مریم در دلفگار ان ای دست چنین کند یاران دیوانه شدم چو سایه داران وزیر گلیم سوگواران چون ابر بوسم بهاران یک قصه نگویم از بهاران از دل نرو در روزگار ان میدارم چون امیدواران	شعر
غزل ۳۵	ما که گذری بسوی خسرو چون بر سرشت خشک یاران	شعر
ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان از رفتن تو زنده شود مرده ریخگان هر جا بداد بر سر است روم بدو من انم و کسی که چون طالب کسیت بار نیست آتش من از ان تیر می شود صبر و قرار چشم و دل گفت و میشد	ز نغمه نو بگردن گردن کشندگان با اینهمه مرو که مروند زندگان بر سم حکایتیت همه روز از روزگان کعبه چه آگست ز پای دوندگان پندے که میدهند بگو شمع و هندگان تا بر پریده اندر دام ان زندگان	شعر
بیچاره خسرو از سلیه خوبان بجان رسید		

غزل ۳۶	یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان	شعر
ای دل نه وعده کج آن شوخ یاد کن نبویس نامه اوروان کن بست باد تا چند خود مراد کنی صد هزار کار اینک سوار میگذرد تا به بنش	خود را بعبثوه گر چه در عست شاد کن لیک اول از سیاه چنجان سواد کن لیک کار بر مراد من نامراد کن اسے آب دیده یک نفس استیاد کن	شعر
غزل ۳۷	خمسرو چو نرد عشق بجان باخته کنون مردن بدست تست گراور از یاد کن	شعر
تا چند کوشی آخر خون بگیا مان چند نکه راه بنیم چشم منی شود پر چون چشم باز گردم خاک تو دیدم بے تو دو دیده پر خون پیش زگره فارغ نوغاست پیش دیت از عاشقان باشد نفاق روسیه لازم بود ملاست	آهسته تر زمانے او میر کج کلا مان چون دیدہ گدایان از خون پادشا مان چون کوریم بیاید از سرمه صفایان من اذ خود نیایم هرگز بدین گنا مان بازار بر دکان را گرے بجاشتگان مان چون لعنت ملائک بزائمه گنا مان	شعر
غزل ۳۸	خمسرو بزلت و خالش اندوه خود مگونی دانی که غنیم نیاید اندر دل سبایان	شعر
چنین که بے تو ز مانی نمیتوان بودن دے لبوی من آرا چه عیب شایان است ز دیده گوهر و در بر درت نشانم از آنکه صبور بودم از دیدن زخمت گویند	نه مرد می بود از چشم مانسان بون بکج کلبه درویش میهان بودن نه دوستیست بکوسے تو را یگان بون چرا ز دیده نباشم اگر تو ان بودن	شعر

<p>زبان من نہ ہانا برون روی ہمہ عمر ملاشت نگویم گر چہا کنی زان روی بہ بند سخت بدلان در شکنجہ جان دادن طریق بوالہوسانست ننی رہ عشاق</p>	<p>چنین کہ خوی شدت در میان جان بود رہا نمیکندت حسن مہربان بودن از ان بہت کہ در بند میکوان بود در عشق لاف پس از رفتن بر کران بودن</p>
<p>غزل ۳۹ روایت</p>	<p>پہر س قصہ خسرو چہ جاے گفت آنرا کہ حیرت خست آنوقت بے زبان بودن</p>
<p>بہمیرتی میگفتند کاہد شرق فروست این گویم چشم و غمزہ است آنکہ داری بہر جان بت کہ کہ بخندید روی زعفران نگویم خوشم با آب چشم خویش تا گفتی کہ چون بخور مرد دوست اندر جان کہ ہم با جان و دین ہر حال کی کہ کس ز یو بخشم از دیدہ بندیرم</p>	<p>سینہ نشین ست این ماہ خانہ گردست این کہ بیکان شکارستان شمشیر بہر دست این چو شد آخر نہ اکنون ہم ہا جان ز رز دست این لیکن ہم تو میدانی کہ ناخوش آنچہ دست این و گرد آنکہ ہمدرد نیامد و ہمدست این ولی شرطیکہ گویند کہ از راہ تو گذر دست این</p>
<p>غزل ۴۰ روایت</p>	<p>بشوخی میری شکم گشت آن برنج عاشق گل مروان من بر روی خوشتر چوین مرست این</p>
<p>اے بگویت ہر سحر کہ جاے تنہا ماندگان با چنین شبہا کہ من دارم چہ باشدہ اگر گشت از تنہا نیم آخر نیامد وقت آن چون بگو تو شبہا پاسے را خاکے کہ کم نے منت گویم نہ تو حالم توانی گوش کرد</p>	<p>رستمی بہر چشم خون بالام تنہا ماندگان یا دتا یدر روی از شبہا تو تنہا ماندگان کت گذر باشد محبت جاے تنہا ماندگان کس خبر گر نہ نشوید پاسے تنہا ماندگان کاہد سخت مست در سودا تو تنہا ماندگان</p>

اگر مثل گردون و دبالا و تنها ماندگان سایه باشند نموس شبها و تنها ماندگان وای تنها ماندگان وای تنها ماندگان	در دامن باشد ولیکن نه بسا آن دول ماند آنم آفتاب و هر که در صحرا غم آفتاب برخ تنها سوزد و گوید بسوز
غزل ۳۲ تو غم خسر و کجا دانی چو شنیدی که نال و فریاد در دافراست تنها ماندگان	عمر زلفت و زلفت عشق رسواست من بسته بجانم کمر پیش تیان چون کتم ما خیر ایت عشق و آنم آلوده گشت آتش سو و آهمل جانم اتم را نیست بند اگر گشته ست بهر چه میداریم
غزل ۳۳ خسر و بیدل ز شوق بر در خاک تو شد یخ بگفت کجاست عاشق شیدا و من	بالا نیست این پیش من یا بر نیاست این مردم بجان چاکر ترا دیو و پری شکر ترا تو میثری و زهر کران خلق بفریاد و فغان هر سو که می افتد گذر هر غم که بنو دزان تر ترسان هم تو دم که جان بگوستان گمان بر خط پید زان و زان و جان محنت کش کش
شهری بگفت آن خوبروانکه تو خام فتنه جو	

غزل ۳۳ روز بیست و یک	گستاخ می بینی در خسرو نیا نیست این	شعر نیمه
یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن پرسم بر که شدی عاشق و الله بر تو گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است دگر خون و دل که کنم با تو زلفت تو گل بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری چه کنم چند گونی غم خود گو ز سر من بگذر گفتم جانبت چگونه است ز ترجم یعنی	من سودا و هوشب غم نهسان گفتن مختصر شد مهری نیست فراوان گفتن پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن بر خیال وی و انگاه پریشان گفتن زین شب بد بدل فسانه بجران گفتن کام شیرین نشود از شکرستان گفتن کاین حدیث است که بر و توشه توان گفتن جز ترانیز تو ان بادگر جان گفتن	
غزل ۳۴ روز بیست و دو	شور خسرو همه پرسند ولی چون نه کنم کاتش جان جگر میشش شود زان گفتن	شعر نیمه
خواهی لا فرود من جان خسار جانان ز این ایدل که هستی بتیغ از بهر وی آن نگار اوست سیرت هندی چین کنایه است بزمین کم کرد جانان درت هم جان هم دل چاکرت و شیب که میفری چو میگریفت دل با من بره دارم ز تو دافع کن در نیست باور این سخن	در بایت سر روان من میفرم با نراییه بین این جامی آید بکار آن کجایان ز نراییه بین چندین چکونی بت چنین کن یک سلسله ز نراییه بین در کعبه غدر آورت این ایجو از نراییه بین گر جان میدی بیکه نیک در جان ز نراییه بین بند زرم و دل یاره کن آن غم نهان ز نراییه بین	
غزل ۳۵ روز بیست و سه	میگونی هر دم خسرو سلطان مبارک را دغا در رست خواهی قبله آن قطب و از نراییه بین	شعر نیمه

<p>نارم آرزوی جز دوت که گهی دیدن اگر ز دید جان میخواستی گفت این سخن ز کما آن دوت بر جان من یکند ضایع کن لب چشم بر کشند از بے خاک دوت با هم شسته گفتم که سوز من نه بینی که گفتم دلت کو عاشق شمع بود سوز و چو پروانه جگر غار و بیهکان غمره خوبان و ای غنا کس که جان نیاز عشق او باز نیست با جان</p>	<p>چه سوز دیدن بستان چو توان به بر چید بهنگام خرمش خویش داده جای در دیدن که این لایه زان لبها می آرد و بخندیدن که این گردن مست آن بند بوسیدن که باشد خشن بهر سوختن فی از بے دیدن که آتش سیه دلی بود چون دود لمر دیدن که ناز و نازین طاق تباختن پشت خاریدن آتشاید خود پرستار طلق عشق در ز دیدن</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۲	مرج اگر عاشقی از یازشمر و گریه بد باشد مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن	شعر
--------	-------------------------------------------------------------------------------	-----

<p>جانان جهان دل جهان من شیدا جهان در باغ هر کس گشته من شوریده ا گویند که بهر چرا چندین بری غم چون کسبم زاهد مجرا بمخوان صوفی ز بسیم مگو سوش بیا پی خود شدم و زیاده دیگر آدم چندین چه چوئی کشتم کان غم که دارد و بجز</p>	<p>هر کس بسودا گله جان مرا سودا جهان دیده بسوگر گل اندر دل شیدا جهان کاند خوشی بخش بهم بخش من تنها جهان مایم کوئی و نبی محراب و در دما جهان این بار سر خواهم نهاد آنرا که مستی این جهان خوابی شنیدن ناگهان امروز تا فردا جهان</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۳۳	بندم و دهند و بشنوم خواهم که هم صبر کنم چون تو بخاطر بگذری دل باز خشم را جهان	شعر
--------	----------------------------------------------------------------------------------	-----

<p>اے مشک دام داده لفت بسوی چین</p>	<p>زان لف مشکفاست عشاق گشته مشکین</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

<p>برخواست بوی یگان ان طره چو بسمل یکه به نیم خنده دندان نماے مارا سیار رک و خوبان یدرم ولیک بے تو چون من نمیتوانم برخاستن عشقت پیرا من جھارا هر روزے پیوستی</p>	<p>بشت بادہ تسان ان رخص چو لهرمن تا او فدا دایه دندانهاے پروین خاطر نمی پذیرد ایچ روسے تسکین که که اگر توانی نزد من آنے و شین حالم چه نیکی انی بر خود میوش چندین</p>
<p>غزل ۲۲۹ بیت</p>	<p>لب خواهد از تو خسرو گونی که هیچ ندیم گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین</p>
<p>صبح دید و روز شد شمع بگوشه نه کنون سامی حسن خود تو شوساتی خون شین من از تو که شمع سینه سوخت گشت جان من مقوی بت پرستم و ادرخ تو چون کنم لا اله الا انتان برنج تو ز خون دل من وجود بخیر خیل خیال در طبع ساغر آرزو من ده که چگونگی پر شود</p>	<p>شمع چه آفتاب هم چو نتو شسته درون تو ز پیاله باد و خور من دل کیاب من جان بچیان و ن کشم تا تو ز می دل برن چون شبر لغت نعمت نفی عقل شد بر من نوشد و بر من بد دیدن و خاله گون بهر خواب در کشم تشنگی شود فزون چرخ چنین که میداد و در بجا آهنگون</p>
<p>غزل ۲۳۰ بیت</p>	<p>جد خود خسرو ادر طلب مراد دل رام کسے مے شود بخت بچله فسون</p>
<p>خانه کجا با میرسی الوده سے باچین چون دشمنانم میکشے من و شدم کشته و نخعی جانم بین که چون ز ترا آب آورم</p>	<p>در خون هفت ایچان نسا ز بخوی مجنبن همز مسلمانیت این دوست باکی مجنبن تاخیر کرد و گرفت یک شعله در فی مجنبن</p>

غزل ۵۰ ز یاد تو	خسرو که نالد که گیس از جور و از بیداد تو که لاف عشقت میزند نیندم از دوری بخین	شعر مختص
غزل ۵۱ ز یاد تو	خسرو ابا و برابر جان به عبرت می نوی هم بدن غرت که یاد او باین خواری مکن	شعر مختص
غزل ۵۲ ز یاد تو	ز تو در خامسان سوزی اشارت ز خسرو آتش اندر نه گرفتن	شعر مختص
غزل ۵۳ ز یاد تو	از خانه دشمن خاد دل فریاد کردن چون تو بوصیرم ز پر خوانان باد کردن چون تو	

<p>اگرچه چندین غم مخور به خراسانم و لم هر چند که بشم بجان این زمانه در تنبان گفتم و لم از او کن گفتا بازی بستم غمزه زان نشوخ و خن موش و حیران گفتی که از جان پاک کن از من چه حیران ماز بهران کشیده تیغ کین دوست پندل و نمیجو و کشم جورت ولی تو خود بگوئی بی وفا</p>	<p>تا دولت خوبان بود آباد کردن چو نتوان شاگرد باز دوست استاد کردن چو نتوان ز نسیان گمان او به باز آرد کردن چو نتوان سلطان چو خود و خجسته فریاد کردن چو نتوان آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چو نتوان بر عتقاد چو نتوانی دل شاگرد کردن چو نتوان چندین برود و دستان بیدار کردن چو نتوان</p>	
<p>غزل ۵۲ بیان</p>	<p>خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیار منش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چو نتوان</p>	<p>شعر</p>
<p>آستان یار و آنکه خون من باده خواهی خور و شن شد مزاج بواجب کسیت من مشغول جان کار افتاد دست با شهما را کشتی و باز می رانی شد نهم خون دل از دامن عریه و شوخ</p>	<p>شاد باش احوال معیون من چون چنین شد بار اول خون من وان رفیق در جرا و چون من تو نجیب آنجنت دیگرگون من دیزلی درد و در و افزون من یادگار است این ان مجنون من</p>	
<p>غزل ۵۲ بیان</p>	<p>خسرو و مایه دیوانگیست تا نیا موزد کسی افسون من</p>	<p>شعر</p>
<p>باز از خود بین من و پنجه آری به بین انیک انیک بر سر کوی تو زارم میکشند</p>	<p>از گرفتاری تبرس در گرفتاری به بین کز کشتن باز می نتانیم یاری به بین</p>	

چون آنی بدین سخن زبیرا می دید پیش نمیست بهر دیکه حال خود بگو یا هم صبا وصل خاصان است از من نشان نیم بخت بد بلبلان مروز من در بوستان گل مجو	باری نساغت که وقت است بسیار مویدین بلبل نالید ترا ز من بگزارے به بین بهمن نازده ادبار من کاری به بین از جگر پر کاله بر نوک هر خاری به بین
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۵۵	ای دل آخر هم باید دشت پاش دوشین خسروا گم شد لنگه دیگر بازاری بین	سجده شعله
--------	---------------------------------------------------------------------	-----------

گرچه غمی از کت خسته گشت جان من خواب نماند خلق را در شب که بخت هیچ عبارت از درون پذیردم سکون و ده که ز چونتوی دین نام غبار بر زبان گر دهم بجان مان نزل غم تو عمر من گفتم از چنان خوشی بچ تو چیست باز گو بسکه تو شوخ و لبری کم شو از روی خون دل من آب شد ز پیر روی و در مگو ز دوشش گرد من ای صبا از آنکه خشم کمان بیا که مصلح کنسیم یکدگر	سو تو میکشد هنوز این دل مهربان من و دوشنید میشود در دل شب غمان من گرچه شد آب جلد خون تن ناتوان من نیست کسیکه بنگذ خاک دین جان من در کشیم برایگان گرد سر تو جان من دور می وستان پس و زرد وستان من گرچه که دیگر بود بر تو بود گمان من خواب نبرد هنوز از سر آن جوان من در ره او ازین بوس خاک شد شیخوان من جان دل من آن تو سرخ و غم تو آن من
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۵۶	بگذر دو تا و فدیج پنجم و شش نظر نیک شراب میر و دیگرک بسک غمان من	سجده شعله
--------	---------------------------------------------------------------------	-----------

ای دل از آنکه رفت گرتوانی بکن	یا جوانی بلاست پیش تو دانه بکن
-------------------------------	--------------------------------

قسم خود ایجان تن جملہ گرفتے کنون اے لب و شہیت بلا غم نہ پہنان قرن چند خرامان وی وہ کہ تیرس از خدا ہر چہ نچو اسے ز جور بر سر افتادگان اہل دل اریش ازین کشتہ خوابان نہ	خانہ خدا و گیر سیت خیز و گرانہ مکن تینخ بزن آشکار دناغ نہانی مکن غارت پیران راہ بین و جوانی مکن مے نتوانے ولیک گر بتوانے مکن باقی از آن تواند دل نگرے مکن
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۵ حسن تو عالم گرفت خورد و بخیر و گیر مرغ سلیمان بس گست مرغ زبانی مکن	شعر چند
---------------------------------------------------------------------------------	------------

عیش میں تجھت از ان شکر لب شیرین سخن مردم نزدیک شد ہنگام شربت دہشت بوکہ بریم اے صبا تر بہر من بہر خدا کاش بید روی بدید ندی رخ زیبایار ایکے کوئی عشق چہ بود باش تا از خون من عاشقی وانکہ مسلمانی ندانی اے سلیم بہترین و آفتے مے بنیم از تو در جہان	چون بچند و درجہ باشند بہت وین سخن کیست کا دیک سخن برین ان شیرین سخن کہ گو جاسوسی میکن از دمی چین سخن تا گفتندی بطعن بدلان چندین سخن بعد زانت مرد خوانم گر بگوئی این سخن دوستی چون باستان افتد و درین سخن گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۵۶ در ہوا کی روی کو خون مے چکاند از غزل خسرو رنگین سخن کر رنگ تازی زین سخن	شعر چند
--------------------------------------------------------------------------------------	------------

شبہ بخبر ام و نہ کار بشکن ز سر جوش و دم گر بر جانے بخور با مسرمان عشق بادہ	رختہ بنما و گل را بارشکن خمار ز کس بہار بشکن سفالتش بر سر اعیا ر بشکن
----------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------

صبوری کرده از مجلس و نای سرم طعنت پای کو بایست جهانی میکشے هر روز بشین خط مشکین یار ایدل بهیست بران من نخواهم خون خود نین	تبار از چاشمکه بازار بشکن دماغ عقل دعویدار بشکن یک مرد زاری من کار بشکن ورق کاغذی ز نهان بشکن قیام عطف خوبی دار بشکن	
غزل ۵۹ از دیوان	دل خسر و شکستی ده که گفت که مهر هست اسرار بشکن	شعر
روای صبا و سلام لبو از رسان بروم و نکشایم غمش جوجان هم بجان گشته افسانه فراق بگو بجانی اکلوت بر ملاک خوش بود من آنچه میکشتم اندر درازی شبها دلم ببردی که ترسم که در آن شد بر لیت می طلبید ز کس مقام تو چونم خورده خود داده بر زمین فلکی	نیاز بنده بان شوخ عشوه ساز رسان بر حرکات و بر محرمان از رسان بشع سوخته پروانه را که از رسان بیا و مرده بان لعل لعل از رسان بر دوزگار سوز زلف سوز از رسان دلم زلف نگه رود در باز رسان خبر حلقه مردان یا کبار رسان بگو بر جشم کشندگان ناز رسان	
غزل ۶۰ از دیوان	همه بخت نتوان فروخت بر خسر و شکسته را قدری مرهم نیاز رسان	شعر
ما هو که شست شب بخت این بیدار من فریادش بام چنین کردی از دست	یاد و فکر دزد و دستان یار فراموشکار من بسیار اما خون گدازین ناله های زار من	

زین نخت بغیر مانج و دجسرت مرگم و یار ارجیہ رحیم نکو دیدن نے آرد مرا مان تو قریب مسکشی ہم برکش نہ تیغ را بر جان من آخر ہوا از طعنت برادر گره	بیرن تیا یہ چون کنم این جان بگردا من اے دیدہ بد کو شوگر نگرے دریا من مانا کہ شرمی آیدش دین دیدہ خونبار من بس نیست این کان لفت و خدین گره درکار
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۱ تو رہت میگونی ولی پید است از گفتار من	گفتے کہ خسرو از درون ز می ندارد انچنان تو رہت میگونی ولی پید است از گفتار من	شعر
-------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------	-----

سوا اچھی بان کم نشد زین جان غم فرسود باہر کہ نبودم و قنادیدم جفاے عاقبت منج دست جبر تو در لجنی جان کند نم بتشیں بالینم دامن خود بخو اہم زستین زین آہ دود آلود من بگرست چشم خلق خو از نالہ دزاری زبان یکدم نئے آساید اشتبہ فی روی را بر آستان سوده ام	ہستے ہمہ د زبان این بود از لیان دمن شکر و گفت از بکس این نخت ناخشنود من اے ترش کردہ مردے ترل چشم آلود من باری بہنم رویتو نیست بس مقصود من یارب چه بودی چشم تو گر پرندی از دود من بہن تا چہ خواہد کرد باز این ہر زو از دود من اے دیدہ امروز شو این رو گرد آلود من
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۲ گرد دل نداری ہر دوش اشک جگر یا لود من	خونابہ خسرو چنین دیدہ نیفکندے بزن گرد دل نداری ہر دوش اشک جگر یا لود من	شعر
-------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------	-----

ان کلاہ کج بران سر و بلند او بہین دل دران لفت مشغول غرض ای بار صبا زینارے چشم بد کا نذر کہین آن رے دل اسیر زلف اشداقبال و نخت او بکو	دان شراب آلود لبھا می چو قند او بہین موبو کو او بجوئے بند بست او بہین جان من بر آتش رویش سپند او بہین سرفدے دار شد نخت بلند او بہین
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داعیهای خنجر بیدار و مندا و به بین اینک نیک داغ بران سمند و به بین ناگهان آه ز جان مستمند و به بین	اکو قریب امیستی اول دل من پاره کن دستی آره میگذشت آناه و آه من محبت جان من مخرام عاقل پیش هر دم مانده
----------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۱۳ خاک و مان او خراب اینک نه پند و به بین	پند خسرو شاد و قیامت مان تا بشتوی و به بین شمشیر
---------------------------------------------------	-----------------------------------------------------

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من بیز و زو ما نعم و دوز شریت عشق آرس هر خنجر دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بگذر از آه گو آن همه عیش من چون گریه کند چشمم ما تمسکده باید میسوز دل تنگم لایع جگر گردین سو درد و زنج اگر روزم زین نیست مراد و	رحمت نلخی هرگز جیشم بر آب من بے در و سری نبودستی نشرب من کشته نشد این آتش آراب کباب من شبهای دراز آمد کو آنمه خواب من تا بر سر مهره دوان یزدند کلاب من بر بوی کباب یزدان است خراب من هستی تو بهشتی رو نیست غراب من
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۶۱۴ در ان نبود بارے تشریف جواب من	یک تار قیاسیم ده خلعت ز بے خسرو و به بین شمشیر
------------------------------------------	---------------------------------------------------

یکدم فراموشم نه گریه نیارے یاد من گفته که نزد من نشین بگذر از دم آیین هر ساعت از مرگان خود خون لیمش افتد شست نسیم برین دروزم ز خون پالین من در گنجیم کان جوان کیر و زخا ابر و دجا	انصاف حسنت میدهم با آنکه نه می دانم تو ناز که و نازنین تنگ آلی ز فریاد من زین را مانده بخت بد نیست پیش افتاد من پیوسته کر غم این بود مسکین دل ناشاد من دیدم چه بزد ناگهان این صبر زنیاد من
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جان میشو و از تن جانیج ارگزار فند ترا ایدل در زلف و تماشای باش تسلیم بلا	بوی باری و صبا زان حسن ازاد من کاسان نخواهند ما از دم آن صیاد من
غزل ۶۵ چندین	فریاد خسرو و بچگی اندر دلش نگرفت و ده گرچه کند در شکوه این ناله و فریاد من
سوره انیک آن سرور و انم میر و بیرون و عا و خوشش از ابد که چندین خاطر خسته که بکشاوی کافر که و نیم میشو و غارت بدی که گوشت جانامیگر از من که بد بوم جانان گفتنم ناله نخواهد رفت جان یارب چه لهارانکه خست این ناله از این یارب و لیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن	بلگیر پیش گرفت عنانم میر و بیرون بهرای آن جان جهانم میر و بیرون عنان کرداری خونین جانم میر و بیرون نمیدم که تاج از زبانم میر و بیرون چاهم ست این که هر بار از زبانم میر و بیرون جلو و زست تیری که کمانم میر و بیرون دل من اند و تم من که جانم میر و بیرون
غزل ۶۶ چندین	عجب حالیکه خالی می نگرد و سینه خسرو بدینگونه که این اشک و انم میر و بیرون
چشمست یارب بچنان یا خود بدای جان من شوخ و مقام پیشه قتال بی اندیشه هر روز ایم سو و قول جویم از کی سو تو از غارت خوابان اجان رمانش مبتلا ای کج و لاهمستیت در قتل چاکدستیت هجرم بخت و شوق هم رو و نکفتی از کرم	جست از انسان لسان با غارت من خونین چو شیرین تشنه صید دل قربان من کاندل که دارد بوی تو بود و رو آن من تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من در دهن امستیت دیوانگی درمان من چو ست در شبای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل نیشانه و خجالت دل | آخر تبرس و مشکدل ز راه دل بریان من

غزل ۶۷
خیز ای صبا و مشکبو بر گلرخ من راه جو | حال من مسکین و در خدمت جانان من

چشم را در ملک خوبی شهنه بیداد کن
زلف بر دست صبا ده تا پشانش کند
تیغ عیاری بکش سر ناموشتاقان بزن
ایکه در حسن جوانی مست خواب بود من
ناله را هر چند میخوام که پنهان بر کشم
دل ز برفت بستنم از بندگی در نور دست
حسرت و دیت هلاک کرد از بصر خدا
من نیم مرانها که خواهم از وفایت کسشم
ملک خوبی را شنیدم سکه نوزد ای صبا
غمزه خوشخواره را بر جاودان استاد کن
خان مانی را بر موسی ازان بر باد کن
پس طریق عشق بازی از سر بنیاد کن
گاه گاه از حال بیداران شهادت یاد کن
دل به بگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
ای سرت گردم بگردان گردنم ز یاد کن
رو بے نهاد دل در مانده را شاد کن
خواه فرمان شتم فرما بے خواهی واد کن
اولش جان خدمتی بر پس مبارکباد کن

غزل ۶۸
سینه من کوه و در دست و بناخن می کنم | گرچه نامم بود خسر و بعد ازین فرهاد کن

خونی ز چشم میرود از انظار کیست این
دل گریبان بولوس فرده بودم بارش
هر شب بنجا که میفرم هم عیار بے حاصلم
گویند اگر آن خوش سیراید چار می در
گلگون ناز آنجمنه کیس و کسند آونخته
تیری بجام میخورد و غار خاریست این
بار و گرد و دید کس غم که کار کیست این
از خاک برفرق دم آخر غار کیست این
در چشم من چندین کهر بنبار کیست این
دل برده خون رخته چاکبست و کیست این

بسته نیانے در کمر خون رسیانے ز کمر
بارے مرا ناید بربا در کنا کست این

غزل ۶۹
بر خسرو بیدل ز کین سپ جبار کردین
گور زین خون بر زمین انتظار کست این

نام گل گویم پیشیت بزبان آید گران
در ترازوی دل رخسار ترا با جان خویش
ابرت در سینه ام نشست و میلزم بریم
گر خیالت بر جانم بزبان نازم از آنکه
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنکه
آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری
گرچه موسی گشتم از خار اگر انم بر همه
تنگناید عاشق اصد جوش از جانان رسد

غزل ۷۰
سو من دست ارچه بند دوست چرخ گران
کز طبعیان کن ممکن بر ناتوان آید گران

مخدا از درون جانانه بر بار لیت آه من
نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم دار
گناہ خبر و فاداری من اند خود نمی بینم
اگر از ناز خو زیزی قدرت گردم می بدجو
بر از من همه سبب سستی خروفاے تو
مرا و باغ میخواستی مگر آنکه نه از خود

درون اگر آتش نبود بخیر خود و دوا ز وزن
ترا کاسینت جباری میچاکه گرفت در دامن
ندانم تا که فرموت که دل زد و ستان کین
و گرازدوست جان ایضا میست جیم و دین
که آن خاک خافت در دوا ز تو با من
بر افکن چرخ تا بنیم چه جاسے لاله و سوسن

<p>شهر ای گری از زم سفاکی بر سر زخم لبیک تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گران</p>	<p>الا ای ساقی مستان طفیل جبره رندان رقیب اگر و نش یار گران را بر نسی تا بد</p>
<p>شعر</p>	<p>برفت از یاد حسرو زاد بوم کمنه در کولیش چو مرعے در قفس ماند فراموش شو گلشن</p>
<p>سر که فروشی مکن ای سبکبین رخنه مکن در شکم یا سیمین تشنه تو هر که بروی ترین سلسله در گردن ماسه معین بے سبب مہر ز ما بر چسبین دیدہ بدیسر بدین دین بہدہ در خون دل مانشین آہ من سوختہ را کم بین</p>	<p>روی ترش کرده بیاران سیمین خان فرن زیر لب چون شکر روی زمین را تو فی آب حیات زلف که شد طوق گلے تو کرد پے کنی چشم ز ما بر گیسر نیک از آن چشم کی سبکینی پایہ برین دیدہ یز خون گر ز خمال تو جهان روشت</p>
<p>شعر</p>	<p>حسروم آتش چو سگ از خود دمان چند چو روبہ کنسم پوستین</p>
<p>تہمت اندر زشت آب مکن تو جسے کار آفتاب مکن کار دزدی با ہتھاب مکن اے آرزو و خواب مکن گردن عاشقان طاب مکن</p>	<p>عالم از جام لب خراب مکن ہرزمان تافتہ مشو بر ما با چنان روم و تجارت دین گر چہ غمزه آفت شہرے نیچہ حسن را بصر ازن</p>

عمر خود میرود شتاب مکن دام ماسه بزریر آب مکن گر نداری هن جواب مکن خانه مردمان خراب مکن	اگر ترا آرزو کے کشتن هست زلف خود را بزریر گوشن منہ از زبان تو ام سوالے هست چشم از گریه یک زبان باز آ
بے چراغست خانه خسرو ہر زمان روئے در نقاب مکن	غزل ۳۳
بینی از تن چند جان زین آید برون ہجو ز نبوری کہ ناگہ از زمین آید برون تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر در آستین آید برون خون از ویرون نیاید بکین آید برون خون ہی از چشم چشم نکین آید برون	باش تا مشک و در گیا سین آید برون تیر ز ہر آلود حقیقت قصد جانم میکند ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ پوش چون پشت زین نشینی گردیدی بینی گر لب چون نگینیت را بدندان کنم ز ہر ہ من بسکہ از دست جہا ایت نشد
لغش تو در ویدہ خسرو شست از منظار گر نیالی چشم خود با ہنمشین آید برون	غزل ۳۴
ز من بیک سر موی ہمہ جہان بستن کہ پس عجب بو آتش بر میان بستن و گر نہ چند گرہ بر شکم تو ان بستن کز ان نگار تو ان دست جاودان بستن جلیب انہو چارہ از دکان بستن	از زلف تو کہ رفت نہ بر میان بستن و لے پر آتش من ان زلف برستی و عشق طرہ تو نا نہ سے کند آہو نگار بستن تو جاودیت اندر دوست ز نا توانی حقیقت جہان چو گشت خراب

غزل ۴۴۵ ربیع	خیال روئے تو شد شهر بند سینہ من ہمارے رانتوان خبر با ستخوان لبستن	شعر
غزل ۴۴۶ ربیع	آہ ازین تنگ قبا آمد تنگ کُن امان لب کشاید و نبتے نہ ہندم آرسے گر برم در بر شان بست بد زید اندام رخ چو آتش بنامید و جگر بخت کنند	کہ نہ سر ماند مرا در غم ایشان امان کام نحو درانتوان یا فتن از خود کا مان سیم وز دی عجب نیست ز سیم اندامان این دل نختہ من سوختہ شد زین خامان
غزل ۴۴۷ ربیع	خسرو از بہر تو بدنام شد از وی بگزیر نیکامے نبود در روش بد نامان	شعر
غزل ۴۴۸ ربیع	باز آمد آنکہ سوختہ اوست جان من ہر چند بنیش کہ ہوس بیشتر شود آنجا طلب مرا کہ بود گرد تو کنش واع غلامے تو در عینم بود از آنکہ گفتہ حدیث توبہ تو انی ز من میرس بیگانگی مکن چو در آیتختہ بجان	نخن کشتہ از جفاش دل ناتوان من روزے درین ہوس نو لبتہ جان من روزیکہ زیر خاک نیابے نشان من ہمچیت و باز یسج نیابی کران من زیر انگبند این سخن اندر دمان من جان خود از آن تست و خلاص تو من
غزل ۴۴۹ ربیع	بے بہرہ وار روی ز خسرو نیافتے شربت نیامد از من و اشک روان من	شعر
غزل ۴۵۰ ربیع	اے جہانی کشتہ و جان کس اہی شدن من دورت ہم نہ بینم تو علی رغم مرا جان بد ہر کس کہ بتیہ نامکست نیکو نہ کو	تمت آلود زبان چند کس خواہی من نوس چشم و روان چند کس اہی من تا بلای ناگہان چند کس خواہی من

غزل ۷۷۹ ردیف نون	از خرامت بسکه می میرد لبی نظارگی جان خسرو جانستان چند کس می ابری شدن	شعر ۹ ردیف نون
بنشین نفسی که همه لطف تو بس است این درستی من چند زنی شعله بهجبران بندم چه دمی ز راه گو این تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون قند در خواب ای باد و این نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر هوس و سستی تو جان گفتم که بفرما درین مرغ غمزه خوشیت من بنده آن چشم که از گوشه چشمم	بستان که ز جانم نفس باز نیست این احز دل جانست نه خاشاک خست این بنامه ایند همه خلق لبست این خندید و شکر بخت که خواب گیسوست این کا و عیسی جانها گرد یک نفس است این هست از چه خوش آینه ناخوشی هست این تیری بمن از بخت که در یاد رس است این شب دیدی کفنی که برین در چست این	
غزل ۷۸۰ ردیف نون	خسرو چه کند ناله عشاق میاتنگ کاخرم از آن قافله با گنج است این	شعر ۱۰ ردیف نون
برداشتن خط زنگار نمی توان از چو تو گل ملوک کسی استین کشد گر در کشند گردن خورشید را دوال در باشد از هول لب تو کنار من با آنکه در شکنجه چشم لبته مانده ام	وزیر می توان ز تو یار نمی توان دام کشیدن از من خار نمی توان خبر در رکاب چو تو سوار نمی توان آخر کم از لبی چو کنار نمی توان هم باز ماندن از تو چو بار نمی توان	
غزل ۷۸۱ ردیف نون	خسرو ز دور دور تو دور و دوری دم چون بر درت روند نه نثار نمی توان	شعر ۱۱ ردیف نون

لاله دلد ر خون شیدان غم او از جور و جفا وستم هر که سپری میزد رستم غالیه لغاتش سیه کا ورپای حسام در چو مناف دست	تا حشر در آینه بنجون علم او در عشق مساویت وجود و عدم او بشکست ز رشک خط سبزه قلم او خبر در و که پیوسته بود در قدم او	
غزل ۸۱	خسرو چو خور دی ز سفال سگ کوش جمشید حسد میرد از جام حسام	شعر
یاور نهرن عشاق چه عیار کسی تو خوشت مے نوش گوارت دل خلق هر چند که گویند مکن جور کنه پیش منجبر ز نه از غمره حمت کنی هیچ گر جان دهم و سر نهم آزرده کنی دل نوارم کنی و غیر تم این پس که بگوئے	وے کیسه بر عشق چه طرار کسی تو اے ظالم بے مهر چه نوخوار کسی تو زین خوئے مخالف چه ضا کار کسی تو زین پیشه عفا الله شکار کسی تو هم جان دهم تو که دل آزار کسی تو کاسے بر درم افتاده توی نوار کسی تو	
غزل ۸۲	چندین که جفا برد تو خسرو مسکین روزیش بچفتی که وفادار کسی تو	شعر
تا شد چشم آشنای بر روی تو بسکه مویت و خیال من شست عاشق رو نیم تو که بس صفا گفتم بے روی من گل نابین من کجا خشم که از سر یا دمن	چشمها از من و ان شد سوی تو در خیال کین منم یا موی تو روزی تو آن دیدن اندر روی تو چون کغم می آیدم ز روی تو شب نمی خنیدم که در کوی تو	

ایں کما نرا طاقت بازوی تو تاج را بوسه سر زانوی تو	بفکنی در گروم دستے کہ نیست سر زانو مانده ام از دست
غزل ۸۳ شعر	بندہ خسرو از سر جان خواست تا نشیند ساعتے پہلوی تو
نہوی تو مردم کشن بست اکر منم روی تو کارست افتاده مرا باہر خم گیسوے تو ہر خطہ بنیم تازہ تر داغ سگان کوے تو تا حال چون خواهد شدن نزدیکہ بودی تو بابا دہمراہی کند خاک من اندر کوے تو مشغول ارم تا سحر خود را بگفت کوے تو اوج مار کو دو چندین گرہ در موے تو بگذارتا یک ساعتے بنیم اندر روے تو	امین تو دل فرست احشیم خلقی سو تو کہ جان بونی میدہم کہ دل بونی نمی از بسکہ گویت ہیچیکہ خالی نباشد اہ کس نزدیک مردن میشود از بوی زلفت منم کر من تا نطن مہر کو کوے او دامن کشم ایم بگویت ہر شو چون خواب ناید چون گفتے کہ سو باغ رو باو کہ دل بکشاید اشت بہان منی فردا کہ خواہد ز لیستن
غزل ۸۴ شعر	دست قیبت بس بود گریخ بر من میرے پیکار خسرو چون نم بر ساعتے بازوے تو
چشم بد نمیکنو نباشد جا بجا مہمان مشو یا مرا اول بکش یا بیش و جولاں مشو شرم دارد و برگدایان صاحب فرمان مشو تین میرانی و میگوئے مرا قربان مشو ایچنین یکبار کے ہم جانمن ناوان مشو	ست میگروی از خانہ بیش بغیران مشو گر ترا جولاں ہمین باشد بہ زمین صدے طوق شاہانست فقر اک تو بر ماہل گیر غمزہ میاری و میگوئے مرو از خود عجب دل ز من بستانی و گونی نمیدانم برو

نعل برید	خسته را دیدی که حیران ماندی اندر کار خو من ترا صد بے گفتنم کا پنجین حیران بشنو	خسته
از دوری خود جانا حال دل من بشنو ز آن سبب بنا گوشت هر کس گله دارد نافه چید بوغر خوش از زلفت تومی دوزد با انیمه نیکوئی اندر حق مسکینان از باد هوایت دل صید بدید این خو تو جان منی من در از تو سبب میرم	اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سبزه از گوش سخن بشنو غمازی آن وزدی از شک ختن بشنو شنو سخن بد گو گفت بد من بشنو بشکفت گل دیگر ای غنچه دهرن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم من بشنو	خسته
نعل برید	بشکست می لغت چون توبه جگر و اکنون صفت مستی زان توبه شکر بشنو	خسته
سوی شکار سبب نازنین مرد شیران غنید مرد تو گر غره میسنی بگذر تا بخویشتن آیم ز همیشه یک تیر از کسان تو ام سکیند بوس دی گشت رفتی و دل علقی ز جا رفت یک بار سمانند بشهر از خدا ترس چشم تو آفت مست بروی کس مبین ز نازگان بدخ بختلک لطف کن گل گیت تابیات رسد یا مرایش	هر سبب بکن برین دل اندو کین مرد بر آهوان خسته با هنگ کین مرد روزی دو مردی کن بر پشت زین مرد امروز هم مرا کش و جا بے بکین مرد رفت آنچه رفت بار دیگر اینچنین مرد مست و خراب سو برون اینچنین مرد پای تو ناز گشت بروی زمین مرد ز یسان نواز دچمن ای نازنین مرد یا پابرهنه بر گل و پایا نمسین مرد	خسته

غزل ۸۸ بیت	اسے آنکھ در سلطان رہ بدان شوخ میری دیوانگے خسرو و سکین بہ بین مرو	شعر سلسلہ
غزل ۸۹ بیت	دل و جان از اندازہ بگدشت زردی تو و لم سببی چو در زلف درازش نقد رشتہ تو خود ہم زین ل خوین دن حال و جان بر بہت خاک گشتہ عاشقانست در جولان کے یاد خبر خلق از دل گم گشتہ خبر اندم نہ بر تو بلکہ ہم بر دیدہ خود می نہم منت	باید خون من تا جان کنم قربان خود تو کہ گرد و ہرمان گرد سر بہر بار موی تو کہ من گفتن نمی آرم بران خوئے نکو تو سبا و اکا غنچین گرد و نشینہ گرد و موی تو کہ بو بخون دہا باد می آرد و سوز تو اگر دزدیدہ پاگردم ز جہر بہت و جوی تو
غزل ۹۰ بیت	من و سبھا و سبیری و حیرانی و خاموشی کہ محرم نیست خسرو را زبان و زبانشکوئے تو	شعر نثر
غزل ۹۱ بیت	و لم را گرچہ صد بارہ بسینہ خار خار تو تو سلطان چون گدایان از گاہ من فرما سر خود منیر غم بر آسانت تا بر آید جان ہم کس منیت جز من و ابا شد کرین نعمت بختم گفتہ کاندل جانست بر غم آتش اگر بتکا فتم سینہ من از جانت کم یاری	مرا این گل شکفت و بس عمر بہار تو مرا این بس کہ زیر پا شوم ہنگام بار تو کہ این سر در خواہد برد ما خود یا دگار تو بحر و می ہمیر و پیش در اسید و ار تو رہی بت اگر خاشاک من آید بکار تو و گر سر و ن کشی چشم منم از دیدہ یار تو
غزل ۹۲ بیت	عفاک اندر چشم خسرو آن خونہا کہ آشنائی معاذ اللہ کہ گویم بیش چشم بر خمار تو	شعر نثر
ز دہا لشکر سے وار سخن با آبدان کو	تو را لشکر خودہ تبرک بے قراران کو	

<p>ترا و چشم جاو کشت من دوی مبرن خوش بگو با من که در گویم بلا دست نه بسیار چه گوئی اینک پادشاه غلامت کنم در چه دهم میکنی دهرم که سوز عشق بدبانه جفاگر میکند برو و او چون گویم ای محرم نعم من بشنود او باد و چه هست این گل که تو تو او کز باد و عشق تبا نه تو به میکوشی</p>	<p>خود از خنجر نیرانی بدان خنجر گزاران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو براه خویشم از سلطان لکه کوسه ان گو مراد سینه دوزخاست این باخامکالان ولی زانگونه کاندز گوش و نه بیاران گو لگو آنجا و گر گوئی بسان شرمساران گو مرا عمر است مستم این سخن با پو شیاران گو</p>
<p>غزل ۹۰ چه گل چنید کسی که خار ترسد خسرو اسیر بی تیغ همچو سوسن لب حدیث گلزاران گو</p>	<p>هم خاک رویم از قره بر آستان تو زین جرم شک شد دل نامهربان تو نه من از آن خویش شدم نه از آن تو گفتم مگر تو در دل من گفت جان تو زین جاشنی که من نگرم در کمان تو روزی من که تنگ ترست از دیان تو</p>
<p>خون گرم ار چه از ستم بکیران تو بسیار آجیب نه دلهای شکسته جان رفت در فراق تو از عیش بزیب در دل که شب خیال تو سگشت تا بزر ابر و ترشش لکن که شو و کشته عالمی بر تنگی دیان تو ام دست که می</p>	<p>گفته که خسرو آن نیست این چه ولایت یعنی منم که میگذرم بر زبان تو</p>
<p>ای گلستان تر با لاله سر شکل سرو ار چه بپشانه است</p>	<p>وز تو زیب قامت زیبار و سر با چنان قد و کرا پر و او سر و</p>

<p>بهر کار با گنظارے سمنوخت راستی گویم مرا با توست کا میدرم بر یاد بالایت چو گل به چنگه باشد که زیر پانی کو</p>	<p>کے سر با غمت یا سوا میسر راست نماید کارم از بالا میسر بیا به پیش قامت بیکتا میسر سز هم چو تن سبزه زیر پای میسر</p>
<p>غزل ۹۲ بیت</p>	<p>خسرو ت بر سپهر جا کرد از انکه بر گزارد سر و باشد جاسی سر</p>
<p>عاشق دیوانه سبیل یار کو گر چنین گشت طوفان گشت ناله هر عاشق بادل انگار خوش نفس مست پرست هست بختین سر آه که و سگوشش بس غم جان ن دوست و ده که چال چنان وزی این غم نیست</p>	<p>سینه زهران به خست بیت لار کو اینهمه دیدیم لیک آن گل خسار کو از من سیکین بهر کال دل افکار کو تغ سیرت کجاست باز او کین کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو و دیده بیدار هست دولت بیدار کو</p>
<p>غزل ۹۳ بیت</p>	<p>بر سخن در دما گوشش نه در چهر یار خسرو و بچاره را طاقت گفتار کو</p>
<p>من نیاید دل گمراه دارن کو مگوئے پند گوید او زری خوش مرا گوئی که و با صابری ساز بدل گویم که نینیا خوش گفت پیرس این ناتوان از پیشتر از انکه</p>	<p>ازان گم گشته گمراه نشان کو نوشتم گردنده غم لیک جان کو تو خود سیکونی اما گو که آن کو چو او پیش نظر باشد زبان کو بهیسی خلق ارکان ناتوان کو</p>

پس از مردن دعا و تربت من	بندست آنکه تو کوئی فلان کو
غزل ۹۳ بگستاخی حدیث تو به گفتم نخند ه گفت کاخ خسرو دمان کو	شعر شعر
<p>خلفه همه در شتر دل مابد گرسو بنیم چو بر آتش و م و پاش بگیرم او زفت و من از پیشی خویش ندیدم جان و من از دل ظلم و ده که چه طرفه و عشق عفا شد طلب و صل چه بر و ده کان چه بان بگو که کردیم و در آیا بود آن روز که با هم بنشینیم</p>	<p>هر کس هسته دمن تنها مگرد سو و ستم بد گرسو و د و مابد گرسو کو باز سخن نه شد خود مابد گرسو و امم بد گرسو و تقاضا بد گرسو مشتوق د گرسو و تمنا بد گرسو کو زفت بسو و د گرد مابد گرسو آشوب د گرسو شد و غوغا بد گرسو</p>
غزل ۹۴ گر کام رسد در نرسد دست نرسد خسرو زرد از رخ زیبا بد گرسو	شعر شعر
<p>ان کیست که می آید صد لشکر دل با او بے صبح شبی خوام کور اغم دل گویم متاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها هستم خیال خود من با او و او با من گویند چرا آنزدیو انگیت جوشد</p>	<p>در ویش جاننش ما سلطان دل ما او من گویم و او خند و تنها من و تنها او لب بر لب و در و بر و او با من من با او یارب چه خیالست این اینجا من اینجا او دیوانه چرا نبودم ماه من شیدا او</p>
غزل ۹۵ من خسرو و او زیبا یارب که شکست این و بیباچه و لسان من آینه جانها او	شعر شعر

گر بادہ سے خورم بہر من خسار تو خون شد ز نالتم جگر و لیک ہر بچان از دیدن تو مست و خرابم تمام رہ بیرون جهان سمند کہ پیشیت بصد ہوس معم بیاری سگ کوئے تو شد بہر دل راتپ غم تو چوبے من نے خورد واغ تو دارم از نہ کنم خدمت دگر بہر کہ ام روز بود غفل و جان و دل	ور در چین روم بدلم خار حسارتو بانگ خویش تن دل ناستوار تو جان میکنم تمام شب اندر خمار تو مردن بیایے خویش تن آید شکار تو روز سے نکفیتش کہ چو نہ ست یار تو شرمندہ دلم من و دل شرمسار تو کم زمانکہ بزمین برم این یادگار تو گر این تلخ چرخ نگر دو بکار تو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۹۹ بیت	صد بارہ شد جو غنچہ دل خسرو انوشیروان بارے گلے شکفت مرا در بہار تو	شعر
------------	----------------------------------------------------------------------	-----

کس چون رہز کیسو، ہنچو کمند تو آموخت چہنماے مرا اگر ہیاے تلخ شویم ہمے زگر نیز من را کہ ہست حیف لے بند کو کہ گوئیم عشق او بنیند پندست آخرا من نہ سپند، ہنچین سوز تا کے ہنوز در دولت از خستہ غبار	جای کہ آن کستد بو دپاے بند تو وز دید خندہ ماے لب تو شخت تو کافتد بجاک سایہ سر و بلند تو دل چون بجائے نیست چو خیزد ز بند تو یک بند من بگوش کن از من سپند تو کز خون دل نشاند غبارے سمند تو
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نزل ۱۰۰ بیت	کرد آرزو لطف را کہ ز عالم بردن گر نیت خسرو ہنوز سے بخمد از کمند تو	شعر
-------------	-----------------------------------------------------------------------	-----

بہشت گرد من اب چو میکشیت و من با ام	ابی صد فسون درو خطی و صد متن با او
-------------------------------------	------------------------------------

<p>قمار بر زده دهن بخو نیزی و از شرکان نه نیم خلق از دیکشیدم پاس خود بسکن نمک هرگز گذارد ماه را در گردن شب گشتن گر بیایم بصد پاکست این صبرت که در روزی مرا بینی تو هم روزی که در سودای تو گویند</p>	<p>کشیده تیغ چون قصاب لطف چون سن باو مرا برداشته سیر و آب چشم من باو اگر دان طره شبنم باشد یک شکن باو پنه در برش گیرم که نبود پیرهن باو که آن دیوانه تواید جهان مردوزن باو</p>
<p>نزل ۹۹ در بیت</p>	<p>نگار ایچو جان در تن در اندرتن خسرو برون کن جان اصلی را که ز غمیست تن باو</p>
<p>مردم چشم مرا بر و آب اگر آنکه در ماه را با چون تویی یارب نسبت میکنند در رست گم گشت عقل گفت یارب چون کنم گرد کویت خاک می برم بد امان و دوشم عشق است دوست شاگردش بلا کو کو دوست</p>	<p>غرو می باشد که نمیشین چون بینائی در نیست چون عیاری و شوخی و عنائی در وصف زیبائی که خیر است زیبائی در مرا که گم کردم دل بدر و زهر جانی در مکتب بد بخج و تسلیم رسوائی در</p>
<p>نزل ۱۰۰ در بیت</p>	<p>خلق گوید خسرو از عشق بک دیوانه شد چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی در</p>
<p>عشق نوست و یار نوست و بهار نو چون در نیامد از در من تو بهار نو در نو بهار چون توند در پس من مرا بس تو بهار کنه که شکست از آنکه هست داوم دل عین و ندامت من قدر</p>	<p>زان روسے خوب روز نو و روزگار نو ز انم چه خوش شدی که در آمد بهار نو از سر و نو چه خیزد و از نو بهار نو در چشم نیم است تو هر دم خسار تو هر روز نو شود عجب از غم کار نو</p>

در خاک یا دگار برم دردتو که تا بروی و لم مرج زگستاخیش از آنکه خواهی بریز خواه نریزی من رو و چشم	هم بار سیه کهن شود این یادگار تو نوبر ده اسیت پیش خاندگار تو رزم بر بگذارت تو هر دم نثار تو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل از بیهوش	خسرو ز عشق لاسه و جوی قرار دل بخشد مگر خدای دلت راتر تو	بخت چرخ شعله
--------------	------------------------------------------------------------	--------------

همی گویم که دقت و دان مشتاقان مجنون شو چه حاجت نامهای دور و بار اهل و کردن من شب جان من سر و کار و خاکردم بد و سر حربه در کشم جام شوق ای و را بدیو از بابات او فکندم خرقه رسته	تو نا فرمان بد خورانی میگویم که اکنون شو بین عنوان مجنون آلوده و زخوف مضنون شو تو در دولت با جان دید هر دوی بر فرو شو پس آنکه پا کو بان پیش آن لپها میسگون شو حالت کردم از درد از درون تیان برین شو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل از بیهوش	نیاید عاقلانرا خسرو اسودا س تو باور گر این را محرمی خواهی بگوستان مجنون شو	بخت چرخ شعله
--------------	-------------------------------------------------------------------------------	--------------

بد نیسان کز غمت سایم بخاک بزم مان پهلوا تو شب بستر ز می من تار و زور کویت خیالو ماندم از عشقت بزم چون کنم خود را کنارم گیر تا بر هم نشیند بشت پهلوم تو خوش منشی و خواب جوانی بسکه شری اگر بالا کنی یک گوشه ابر و دست و آید و غوا ری بهاموز از خیال خوشین بازی	ز این بایدم او سنگدل و ز استخوان پهلوا میان خاک خون عطان زین پهلوا بران پهلوا که بر اندام من یکیک شمر دین پهلوا که دل برین شد دست ماند جان و میان پهلوا به پهلوا که می خسی نمیکردی از ان پهلوا میه نو کز بلندی میزد بر آسمان پهلوا که فکندار دمر از روز تا شب یک زمان پهلوا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۸۰۳ ردیف	من و شبها و خاک در کجا آن نخت خسر را که بهر خواب بهلوت نهد ای لبستان پس	شعر خجسته
بیا ای باغ جان تا بنگرم سر روان تو ز فریادم بناله کوه و دره ندی بسو خود نخواهی دید که ظلم تو ناگه بهترین دره مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستین من و گر زین تنگ میداری که خود از آن گفتم تو آگه و من با تو ازینسان عشق میازم	مرا در بان ما کن تا بمیرد باغبان تو تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو من مظلوم خواهم هر دست اندر خان تو که آن گستاخیم خشی عسلام را یگان تو من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو که خود را که گویم دشنام گویم از زبان تو	
غزل ۸۰۴ ردیف	بجمله زیستی خسر و که دی پیش آمد و دیدی کنون باز آمد آن مردم کش انیک جهان تو	شعر خجسته
تا بزمانه شد خبر او مه با کمال تو از خطت ارچه گشته شد خلق نیرسدت خدا توقه دروغ میزنم بهر صبور که ار نه کو دور ز بندی تو گریه خیال بوده ام گیر که ذره بر شو و که رسد آفتاب را نخل قد تو در دلم کاپ بهمخو ز خون	شبیفته گشت عالم از بر چون هلال تو نامه من سیاه باد از رستم و بال تو دولت آنکه بنگرم رو بجنبه خال تو از دل دیده میکنم بندگی خیال تو همت مدبری چون بس بوس جمال تو بین که میوه میدد زین خورش آن نبال تو	
غزل ۸۰۵ ردیف	عمر به پنج فرقه رفت و گفتم که اینقدری که خسر و اچیت بگوشه حال تو	شعر خجسته
مشبای باد که جانم آن لبستان شو	اگر زلف پریشان کن مشک فشان شو	

<p>از پے بودی در جانب آن بستان شو که بران سرکش خود کاٹھی سامان شو هر دم آمد دیده من ساقی آن بستان شو تا شوم زنده هر سرم تو درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوخته هم همان شو تا مگس گوے که غارتگر خورستان شو گفت خسرو کن خاک و خسر و خان شو آسان گفت که فرمان ده چار ارکان شو</p>	<p>منکه زان بگو شوم کشته و خوا ہے بزم چون شمع می دبل بد خو که نموت این راه نشسته خون لست و چشم مست صفا رفت چو جانم بخت لطف کن همه در مجلس شاهان نتوان و کباب آرزو دارم کاه ز لب بیک وری میراث هست که در دید کشند خواب رکب دین اصف ثانی حسن آنکس بدعا</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۰۶ از دیوان	ردیف های هوز	بقیه نقیبه	شعر
------------------	--------------	------------	-----

<p>مایم و مجلس و می خوبی سه چار ساده مجلس ساین بستان گل با صبا نیاز خوابان بباد خور دن من خمار ایشان ساقی چون زباده مست خراب گشتم سیراب خوست و خم زان میزند لبر ختم مویت زلف در هم نه خاسته ز خفته</p>	<p>من در میان پیری عمری بباد واده ز کس بخواب فقه سرور و ان ستاده هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده بفروش خشت گورم بستان بختان باده آن نبره کت برآمد گرد لبان ساده چشمت بخوابستی نویسته نه شاده</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۲۰۷ از دیوان	چون راست آید آخر با تو طریق خسرو	تختہ	شعر
------------------	----------------------------------	------	-----

<p>شمع فلک برآمد با آتشین زبانه کشتی ماروان کن ماما کناره یابم</p>	<p>ساقی نام سلمان در ده می مغانه دریای غم نذر و چون هیچ جبارانه</p>
---------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------

<p>بفروش خانه من یا خانه خصم خانه یکدم حلاص یا بم از محنت زمانه تو بخود صبحی من بخود شبانه نمی روی خواب شسته ز موی کرده شانه وین ز بد خشک مارا تر کن، سبک تر ش دل برب تو دارم می خواستن بهانه</p>	<p>گر تو به ام شکستی گزینست چه با ده نمی که از رخ خود کن بهیتم که باره رو تا رویم بیرون دستی بگردن تو ای من علام شکست چون خار با مطرب برو خود برستی چو ابر باران من بخور ده خوروم و ز با ده زنج</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۹۰ خسروست مطرب آن مست ناز سر خوش هان در چنین نشا طے یک رقص عاشقانه</p>	<p>شعر سجده</p>
---------------------------------------------------------------------------------------	---------------------

<p>سر زخار شب بکسار که بود سنبیل ز تاب فتنه و ز کس خواب ناز شمع مرا و من نشدی یک شمع تمام با چشم آهوانه که شیران کنده شکار سروست هنوز هست در آغاز خاستن مارا جگر در شک بصد پاره در کنار کارت چنین که پرده دلها بریت</p>	<p>لها فکار همدم دیار که بود شب تاب روز با ده گسار که بود ماه تمام در شب تار که بود ای آهوسید ه شکار که بود زان سر و نیم رسته بهار که بود خونابه شوکے گریه زار که بود اشب بپرده محرم کار که بود</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۹۱ بر ریش خسروست مکه هم دریغ بود مرهم رسان جان فکار که بود</p>	<p>شعر سجده</p>
-------------------------------------------------------------------------------	---------------------

<p>من را چه تیر لب تهنایی بچرخش کف ناله مرا از ناله خود صد خراست می ران</p>	<p>ز راه من بهاد ابریش از ارتحال که می بشناسد آن سلطان گان خویش راناله</p>
---------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

گندشت آتش ز جانی شمع ترسم کہ ناکا بان گرم چون خاک زیر پای سیر بے سپر سا بے چو خیم درخت گرد و تو بر آتش و بے غم چہ خوش جان دنی باشد کہ من تلخی مران	درین شہا ی ناکا بان شوم گیر و صد سالہ ہمت تاک ارم و گرد و شوم ایم بدب سالہ روم ز انسان کہ کوئی میر دم برسوسن لالہ چو بخشی از لب و آغوش شربت دران حالہ
غزل ۱۱۰ فراق گشت شمر و را کہ ترسیدی ز روز بد بلخ رو گشت و ہفتا ز کہ ہمیش بود از اثر الہ	شعر بیاز دست تو پارہ کنم ہم پیش تو خامہ مرا دخت بدیشانی چو عنوان بر سر نامہ اگر تو بیوفایا تر شدی روز سر خامہ بہ بین دیوانہ خود را کہ چون گشت نگامہ کہ مردن خوش بود از ہر خوش تو شوخ خود گامہ کہ ہست این شربت خاصہ بخند و دل خامہ
تو دور افتادہ از ما و بخت شوق در نامہ ترا حال بلا و چون نقطہ بر سر ناخن ہزاران نامہ ترک دم بخون آخر چہ کم گشتی راہ خوشمتن یک سینہ بے آب و نمونیم من ز جان خاتم تو خوی بد گنار بہرین ہمہ شب خون رم بادل ارم عقل و محرم	تخذے پیش ہر چہ ز چشم خسرت شرے بندہ نیست آخر بر کیے حاتم و دو بادامہ
جانا دران کن رجا و راحت جان ہمہ تو مست و غلطان تو تو زلفت پشیمان ہو غم دارم و دریش از ان بتابی غم پیش از ان زان روز چون متابش کشیب کہ دم خوشتر ای در تو در مان متاب درت جان من	بامامہ لکھی مکن لے شکرستان ہمہ چون باد گردان بسو گرد دست جان ہمہ میگفت عالم پیش از ان آب پریشان ہمہ از تو خود دم آب خوش و آب حیوان ہمہ در تو تو تنہا زان من در مان تو زان ہمہ

شعر رکعت پنجم	خسرو زبان سوخته کم گشت صبر سوخته وقتے شد آخر دوخته چاک گریبان ہمہ	غزل ۸۱۲ ردیف
ردے تو بد لہرے فسانہ خورشید لگانہ در دو گانہ گر شیر رود زبان شانہ ببینے رخ خویش بر کرانہ بشناختیم بدین بہانہ	اے حسن تو آفت زمانہ ہر دم سو قبلہ دوا برت صد دل بدردے زلفت من عنہ تہ و تو در آب جہنم تیرم زد می و خوشم کہ بار می	
شعر رکعت ششم	کم گشتی خسرو ابکوش یامانہ مگر زحمانہ خانہ	غزل ۸۱۳ ردیف
ہمہ کس بخواب راحت من مبتلا شستہ ہو جن جال سلطان بدل گہ زبلا شستہ کہ چہاست دزل من دم صبا شستہ کہ ز دست خویش من ہم ز خود صبا شستہ بحوالی و حشمت چشم بلا شستہ بتانہ کہ باشد ضعف پارسا شستہ منہ انیکہ اندرین رہ ز سر رضا شستہ	ہمہ شب و در ہجر بارہ صبا شستہ نوحے در آسکان چہ خیال اسد است این ہمہ شب صبا و بویت من سوخته چہ گویم تو زمانہ من از من نہ دار جدا شستی دل مبتلا می عاشق بجب اگر نیر داز تو تو در آ و عمرہ زن کہ نہ پیش بت ہر اگر نیست رسم خواب کہ بسر شو نہ رخصی	
شعر رکعت ششم	سر کو گشت خسرو توب و ز چون گنہ من کہ تو ام نمیکند اری نفسے بخا شستہ	غزل ۸۱۴ ردیف
این عقل رہو غرق کن محراب پیمانہ دہ	ملا شتم می منکر مراد بانی میحسانہ دہ	

<p>من تو به تنها بشکنم اول سبونه بر سرم جان شق و هر خبر از خانمان یادم و در ششدری شمع بنفخی چه آگه از سوز و لم بیکانه شد یار ای صبا با جان بیکار کنون ای خود آنچه بود آن آل آخر با قصای خلش</p>	<p>وانگه ندانی بدمن پیش در میخانه ده آوازه سوزان شعله نبردست این یلونه ده یارب گسار اچاشنی از لذت پروانه ده این آشنا کند را بستان بدین بیکانه ده گر نیست چه زندگس بر مردم پروانه ده</p>
<p>غزل ۱۱۲ چون بر پرویان همه ملک سلیمان یافتی بشان تو خسر و جان دل مرغ بلارادانه ده</p>	<p>چشمه باده عیش ز سر رفته خماری مانده دیدم یزخاک دل پر ز خماری مانده من نبره کیش اندر سر و کار سمانده برخ از خون چکر نقش و نگاری مانده چه توان دید گل نغمه و خار سمانده ترک قتال و فرس تند شکاری مانده کشته صید سبت بفرار ساری مانده</p>
<p>منم امر و زهر روی تو یار سمانده پیشم و سینم بگذر نام تو در ره سوده عشق تو خون رون جان سوخته فرمود رفته از پیش نظر نقش و نگار سمانده بوستای من که در و خبر گل بچینار نبود و درین نقشه که فریاد رسد جان مرا دوستان باریا بد دل من بگذارید</p>	<p>خلق گویند که بے رویش چونی خسر و چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده</p>
<p>غزل ۱۱۳ مکش نیاز مرا اے نیاز پرورد مرا بکشت لب جانستان تو هر چند بجش قند عراز لب که پیش ازین آید</p>	<p>میزخون مسلمان مجرم ناکرده منفر حیات به آب حیات پرورده همه خیال لبست دادم کرده ام خورده</p>

تیرس از آنکہ تو شب پانچواں کردہ دراز بر آریکتیفساے صبح تیرہ روز میاید دریدہ پرودہ دل افراق و جان نہایت بد آنکہ من بے بشیخون بھر جان بیدم	نہر کر کس بد عادت ہا بیا درودہ بگو سپید شود این شب سیدہ چرودہ ہنوز چیتہ کیم پیش مردمان پرودہ چنین کہ صبر من درودہ گشت دل پرودہ	
غزل ۱۰۱۲	چو جاے پند و نصیحت چون دست شدم چو سود نعل مر را کنون کہ لنگ شد چرودہ	غزل ۱۰۱۳
اے غمرہ خونریز تو خونم با فسون رنجیتہ نے شہر و شاخ و طپان قامت ریہا لب تاہر کہ باشد بار تو بیرون شوم در کار تو آہی کہ گردون جید کہ میدشت درویم نگہ ہر جا کہ شکم تاختہ آہم علم افراختہ خواہم بہم برہم کز جور او گردم رہا	افسون چشم کافرت ز نیکی نہ صد خون رنجیتہ از نقرہ خام عجب خلعت زون رنجیتہ از یارب گفتار تو در بادہ ایون رنجیتہ زین ہر خوشم رو سیلہ نیگہ شد اکنون رنجیتہ ہامون ز دریا ساختہ دریا ہا ہامون رنجیتہ صد گونہ باران بلا گرد ز گردون رنجیتہ	
غزل ۱۰۱۴	ای کردہ خسرو از بون ہرگز نہ سیدہ کہ چون خون کردہ دل اور دون دیدہ بیرون رنجیتہ	غزل ۱۰۱۵
چو بوسے زلف تو ہر اے صبا کردہ بیا کہ سوزش بچارگان شدہ زلفت بیک خدنگ کہ کشاد ز گسست کلاہ تو کہ شدہ کج ز باد رخنائے خیالم آمدہ ہر ہم ہر پیش دل من	رہو و جان من و کالبد رہا کردہ کہ بر کنارہ خورشید تکیہ جا کردہ دلم ز سینہ و جان ز تہم رہا کردہ نہر پیرہن بید لان قبلا کردہ دویدہ اشک منش پیش مر جب کردہ	

پسیدم تو خواب مرا بکشته در شک چو شکر دیدن ویت نکردم بجران چو چو گاه ندیده بستم نیام مرا عقوبتی که بسپاسی محو دیده دلم	مرا غم که بگرد زخمت صبا کرده بنا نمودن رویت مرا سزا کرده منت بجان زبچه چشم بدعا کرده ستاره های فلک را بران گوا کرده	
غزل ۱۹ بیت	خیال تو که از وعق خون شود هرب میان خون دل حسرو آشنای کرده	شعر
ای دروید در دلم تاراج پنهان کرده در میرتم تا هر شبی چون خواب خواب فتنه تبار عهد تو بیکار نشیند ای چشم را فرموده که نظر در کشنگان گفتی نذارم بوسبب غمگین چه میدار از نیکوان کس را نبود این محبت عاشقان دانم که توانی فایک اندک اندک محرم کن دل در گله بندم و دلخون تو کجا باشد گله	ای جان بهم بدون دی کارم در جان کرده ز نسیان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده از نقد جانها لاجرم مردش فراوان کرده سک آشکارا گویت خونی که پنهان کرده آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده گر در زبیر دینقذر کسرست مسلمان کرده کامچا و جفا کاری بود چندانکه توان کرده آخر تو هم دینقذر سوی گلستان کرده	
غزل ۲۰ بیت	دی پیش زلف و خال تو خون جگر میر ختم دل گفت کانیم خسرو ای بسا بجران کرده	شعر
مه من خراب گشتم ز زخمت بیک نظاره بچه سانت سیر بنم که هم از زخمت دیدن هوسم بود که دیده ز زخمه ستانم و من	نظر بے تو عفا الله چه محبت است کار شوم از خود و نیارم که بنیت دوباره هزار دیده تنها زخمت کنم نظاره	

<p>چو می‌بشت جولان دل عاشقان توان د تو بر هر دو آن خلقی بهلاک مانده هر سو آین و چشم کردم که چو بند آن نهرن شهر حکیم طالع چو روز بد بگریم</p>	<p>که ز نعل باد پایت جبه آتش بشماره چشم آب تند و راز خرابی کناره همه انبوک شرگان ده بر چکر کناره که من آب خوش بخورم بشمارن ساره</p>
<p>غزل ۲۲ چو دست گرفت خمر در گنج بندش که برشته دخت نتوان چکر یک نشت پاره</p>	<p>چو دست گرفت خمر در گنج بندش که برشته دخت نتوان چکر یک نشت پاره</p>
<p>گر چه بهر سخن دلم از تن ربوده چشم نغمه بر دهن و لہان نوبه رویت درون پرده و پرده چاک ازو بالین گردناک مرا طعنه میزنه گفته که خون بدست خود زیا می‌ریب که دانی اند شب تنهات شگان</p>	<p>با ایتمه بگوئے که جسامم فروده تا تو بدین بهسان چه دلهار بوده شادی بروزگار که کشش نبوده جانا تکلیف گاه خبر بیان نبوده شکرانه بر منست که ازو می‌شنوده اسے آنکه مست در بر جانان نموده</p>
<p>غزل ۲۳ بد گفت عاشقانت چنین کرد خمر و رنج مشوک گشته خود را دروده</p>	<p>بد گفت عاشقانت چنین کرد خمر و رنج مشوک گشته خود را دروده</p>
<p>جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده بسکه در سایه دیوار تو در فریادم با تو در خواب مرا پهلوی آلوده برسانی ز من و گر یگر آن سو گدایم سالم شد دل من رفت و ندانم یکجاست</p>	<p>من نیم زیستی جان چه کنم بهیوده زاه من سایه دیوار تو بهم ناسوده گر چه بر خاک درت پهلوی شد سو خدمت چند بخونایه چشم آلوده از که پرسم خبر آندل کسره بوده</p>

غزل ۲۳ بیت	یار با ز سوز دل ماتونگا ہمیش واری گرچہ بر خسرو دل سوختہ کم بخشودہ	شعر
قاصد نہامد کا ورو زان نامہ سلطان نامہ چون کا ورا نم گشت عم چون دلم سوخت و دل بمیت جانان در غمت گزیدہ بیرون فتم بزل نم آن نامہ چون کاغذی بر پیش تر تیر آو نامہ پس تیرے کہ بر جانم زنی دارم پس سو و ابدل پیچیدہ بر ہم بوسے تو	جان خاک اہ قاصد کو کار جانان نامہ یار چہ بود کو کار مدد زان نامہ سلطان نامہ تار از من پید نشد نفرست پنهان نامہ بریش دل مرہم بود ناچار از ایشان نامہ تا مونس گورم بود نفرست با آن نامہ مہر دل از تیغ قرہ بشکاف بر خوان نامہ	شعر
غزل ۲۴ بیت	خسرو دین سوز نہان ہیوہ سودائی بری در ویش را آن بخت کو کاہد ز سلطان نامہ	شعر
اے عشقت آئنے بہ شہر زدودہ ہر روز چشم مست تو در کاوان بس مژگان تو بہر زدن چشم بہر قتل ہر تیر کز اشارت تو بہت کردہ چشم لب تر کمن بپاخی تلخ و مرا بکش تو تیغ جو رہ بر سر من مینرے دن	آن آئنے دروندہ تا شہر ہرزودہ بیرون کشیدہ تیغ در و تلوٹ خوردہ آراستہ دوشکرو بر یکدگر زدودہ آن تیر بہت کردہ مرا بر جگر زدودہ زان زہر آب کردہ و اندر شکر زدودہ آیم ہے بکوسے تو ہر روز ہرزودہ	شعر
غزل ۲۵ بیت	ہر شب زدودہ زہر تو خسرو نہر آہ من ہر چہ پیش گفتہ من بیشتر زدودہ	شعر
نیم زلف بردست عبادہ	مرا خون غیر را مشک خطا دہ	

	<p>مرا خاک و کسا ترا تو تیا دہ پسالہ خود خور و جرعہ بیا دہ یکے دیگر بیگن خو نہا دہ ہمہ فتوے بخون نار د ا دہ پرست غمزہ شمشیر بلا دہ علیوازان و مرغانرا حلا دہ بدست خویش بر باد صبا دہ</p>		<p>بسے کس چشم میدار و لطافت از ان موکت خو خون ماحلات بکش از یک نظر خون کشتہ گردم بحکم خط خویش انما افت حسن ولیری ملیکنند دروینت خلق مرصہ پارہ کن بر چشم بیمار چو خاک تر شوم از غنیمت</p>	
شعر	<p>بصد تو نید چون در دم نشد بہ بیک دشنام خسرو را د ا دہ</p>		<p>غزل ۲۱۶ از میر خسرو</p>	
	<p>جگر ہم گشتہ تہان پارہ پارہ بر آتش اف گنم جان پارہ پارہ رہنے پر خون گریبان پارہ پارہ جگر انیک بدان پارہ پارہ کنش از خود بہ پیکان پارہ پارہ کمن اسے ناسلمان پارہ پارہ</p>		<p>وے دارم و ہجران پارہ پارہ بیاکت بنیم و ہجران سیند چو خوشالے گردم گرد کویت بکویت کردہ ام شب گریہ خون ز پیوندت نخواہد شد جداول بصد خونابایمان بادل نجات</p>	
شعر	<p>بست کو خور و خونم گرد و ہر دست کند خسرو بدندان پارہ پارہ</p>		<p>غزل ۲۱۷ از میر خسرو</p>	
	<p>واع عقوبت بیار بر جگر ریش نہ تا بہ چو آئینہ گشت دم فزن و پیش نہ</p>		<p>خسرو اگر عاشقے جام بلا پیش نہ تا بہ تیرہ ست عقل مستقل ارکن ز عشق</p>	

<p>نعل و آتش فکین از پے مشوق و کر جان کہ نماز مقیم در صفت عشاق با خون کہ مے عارفست بر لب جان فشان گر رسد از دوستان خم ملامت مر ج چشم ستیزندہ را چاکاںک و یب</p>	<p>عاشق جان خودی بر جگر خویش سر کہ نداری براہ در رہ در ویش نہ غم چون خور عاشقانست از پر خود پیش نہ چون بہشت فاسدت گ نہ پیش نہ ظلم شتابندہ را لشکر فر ویش نہ</p>	
<p>نزل ۲۸</p>	<p>لقمہ کہ ناخوش ترست در دین خویش کن لقمہ کہ بایستہ تریش بدانیش نہ</p>	<p>شعر</p>
<p>اے از زوہر اریستہ ستم ز برت کہ بہت پیدا ہر قطرہ خون ز چشم من بہت طاقت چہ برم نماز طاقت مجنون خراب سینہ داند اے عقل کہ پسند نامہ خوانے</p>	<p>واندر دل تو نہرا کیستہ در جامہ چو مے در آب کیستہ بر خاتم عاشقہ نگینہ انزل لعلو بنا سیکینہ اندوہ من خراب سینہ در آب روان کن این سفینہ</p>	
<p>نزل ۲۹</p>	<p>نک ہمہ عاشقانست خسرو میتند سہ سال در خسری نہ</p>	<p>شعر</p>
<p>اے در دل من مقیم گشتہ حال تو چون نقطہ دو ابرو بہشت لب از صد و شکستہ خطت بسوا و دیدہ من</p>	<p>دل بے تو اسیر ہم گشتہ یکب دائرہ دو نیم گشتہ در در شکش یتیم گشتہ ہشتہ و خوش مقیم گشتہ</p>	

از دست تو بزرگیم گشته	من بے زور و آستین تنگست
شعر بخت	غزل ۸۳ خسرو بگدا لے چنان سیم پیش در تو مقیم گشته
آرا گشته شمع راست و دوده آئینه که روئے تو نموده کان خاک فقر حیت سوده جان داده و عمر تو نسنوده دستے بدل خراب بوده خود گفته و ہم ز خود شنوده خرا آنکه نعمے نیاز موده	اسے غالبہ گرد و ماہ سوده بر آشته نغمہ ز غور شید جان تازه شود ز گرد نیلت مردم ز رنجے کہ دیدن او بیکانہ شد آن کیسکہ بودست ہر شب دل من جیت دردست کس در غم تو نداده بندم
شعر بخت	غزل ۸۴ از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو کہ میان خون غم نموده
دست آتش رخ را یا سنگ خارہ کناد ابرو پدید آمد ستارہ سگان سوا و طفلان در نظارہ دلے با یار بے فرمان چہ چارہ کہ نتوان و خلق دہا کے پارہ	دل از جور خوان گشت پارہ چو بکشد دم بگریم در بارہ من زین بس دوسہ بد نام سستی بہ عشقم چارہ فرمایند یاران نگار بکسل این سر رشته عذر
شعر بخت	غزل ۸۵ اگر خون خورد و خواہی شیوہ گذار کہ خسرو نیست طفل شیر خواہ

<p>بے فراق تو یار دیرینہ در تو نہیں سان ہر روز غرق خونم کہ میخند ہر روز ہر کسی امی و یارے دمن ہیچکے در حضور خواہم گفت اے صبا زینار یاد و شش اے درینا کہ خاک خواہم شد چند گاہے خلاص یا قہ بود</p>	<p>عم تو غمگار دیرینہ داغ تو یادگار دیرینہ در دلم حنا رخا دیرینہ بے خبر از شمار دیرینہ محنت انتظار دیرینہ کہ گہ از دوستدار دیرینہ با دل پر غبار دیرینہ جانم از کار و بار دیرینہ</p>
<p>غزل ۳۳۲ بر دیوان</p>	<p>وہ کہ باز آمدے و خمر و را بر دیوان از دل متدار دیرینہ</p>
<p>اے جہایت بر من مسکین ہم قصہ جانم مے کنی چون دشمنان محنت من بین ورنہمبازانکہ در بنا گوشش تو سرور کردہ زلفت تا کے آخر شربت زہرم ہے</p>	<p>چند ازین خشم و عتاب و کین ہم دوست میدارم ترا با این ہم بہر رویت مے کیشم چندین ہم کشتن ماسکند تلکین ہم تلخ گوئے زان لب شیرین ہم</p>
<p>غزل ۳۳۳ بر دیوان</p>	<p>ہر چہ میدائے بکن چون مرزا میر و دجہر و مسکین ہم</p>
<p>اے از گل تو مارا در دیدہ خار ماندہ تا نقش تو ز ماندہ در بہرین کشیدہ</p>	<p>وز جان عمر زہ تو جہانم فگار ماندہ در کار گاہ گردون منہ نیم کار ماندہ</p>

تا بگو کہ چونتو ماسے بنیم بطالع خود بس دل کہ هست ہر دم از ناز و لطافت جان بڑ تو در درونم زارست چن کنم من رحمے کز انعطافرت و چشم چار کردم وستم بگہر یار کار سے کہن کہ ہستم تن سوئی گشت و گدازان میکنم غزرت	ہر شب بگریم چشمم آجسم شمار مانده در پر وہ قطره قطره بچون نار مانده بیرون چوسے نیاید این جان ارا مانده وز گریہ هست صد خون ہر چہار مانده بار سے زد دست رفته دستی زکار مانده کز زلفت گشت یار این با و کار مانده	
غزل ۳۵	عمرم کہ زلفت بڑ تو آن در حساب نبود دین ست زان خسرو بر روزگار مانده	شعر
تو شوخ ہر کجا لب خندان کشود آب حیات پرودت در سخن کہ لب ما چون ز نیم پیش کہ از ہر جان ما ہست ازیرا کے کینہ ما خط کشیدنت	از دل بسوگرہ کہ بند ان کشود گوئی رہ آہ آب چشمہ حیوان کشود مستی و خواجگان گریبان کشود مضمون نہان مار کہ عنوان کشود	
غزل ۳۶	فریاد رس مرا ز سر باد و آواز بانفش خسرو کہ ہر شبے زوی افغان کشود	شعر
من بہر تو بیدہ و دل خانہ ساختہ شانہ چرا بوسدست وہ کہ آہ باد مایم رخسہ کردہ دل از بہر نیکوان من چون زیم کہ سنگ در خانہ و برون آتش خور نیست مرغ و دم خوش بزدہ است	وزمن تو خویش را ہمہ بیگانہ ساختہ بر فرق آنکہ بہر تو این شانہ ساختہ سجد خراب کردہ و بیخانہ ساختہ سنگ ملا متم سنگ دیوانہ ساختہ کایز و فضل تو تش ازین وانہ ساختہ	

یاران کہ در فسانہ راحت کنند خواب چون نالہ شبانہ عاشق کشند تنہایت مردم چوبے و فاستش آن جلوتہ	نیو آبے مرا ہمہ افسانہ ساختہ سطرب کہ صد ترانہ مستمانہ ساختہ کار امگاہ خویش پورانہ ساختہ
نزل ۳۲ بیات خسرو و عشوہ تو زبون گشت عابت ہر چہ ز خویش عاقل فرزانه ساختہ	نزل ۳۲ بیات خسرو و عشوہ تو زبون گشت عابت ہر چہ ز خویش عاقل فرزانه ساختہ
زہے درآمدہ و در درونہ جا کردہ چہ چشمہ کہ برہ ماندہ بہر آمدت تو خیرہ دیدر گے من نگہ کہ ہر بارے پرسد از تو کسے گر چہ از کرشمہ حسن بجان خریدہ دلم از تو بوسہ و ازا	زہے درآمدہ و در درونہ جا کردہ چہ دیدہ ما کہ سمتت زہر یا کردہ عباس شک تو در و شرہ از صبا کردہ قصاص میکنم و برگشاہ ناکردہ ز خیرہ بہر زمین بوسن بادشا کردہ
نزل ۳۳ بیات دعاے خسرو ز دیدن جمال تو نیست بہ پیش دیدہ او ہر چہ از وعسا کردہ	نزل ۳۳ بیات دعاے خسرو ز دیدن جمال تو نیست بہ پیش دیدہ او ہر چہ از وعسا کردہ
اے گل کہ چنین در غلبت تنگ گرفتہ آن سوختگی جب گر لالہ از نیست تا دست تظلم زند کس بغالبش	کز خون دلت پیرہنت تنگ گرفتہ کز آہ من آتش بدل تنگ گرفتہ تن دادہ بستی و عنان تنگ گرفتہ
نزل ۳۴ بیات از سوزن زنگار گرفتہ بشناسد بس کز نم گر یہ شرہ ام زنگ گرفتہ	نزل ۳۴ بیات از سوزن زنگار گرفتہ بشناسد بس کز نم گر یہ شرہ ام زنگ گرفتہ
ایکہ حیم من ز روے خویش روشن کردہ صد دل آویز است ہر تار پیراہن ترا	اندر اخوش خوش کز انرو خانہ گلشن کردہ تو چنین نازک چہ نازست اینکہ بر من کردہ

<p>تو ہمہ تن مایہ شادی و جانم پر غم عرض کنی منی شرح تاروان شد خون چشم تیغ زن برگردن من خون من گزند ہر شب تار و میویم گدازان بچو شمع</p>	<p>جان من ہ کا یچنین جام چہ پس گز یارب آید پیش شہمت اینچہ بر من کردہ غم مخور چون آئین صند خون بہ گردن کردہ دم مدہ چون سوزش من جملہ روشن کردہ</p>
<p>غزل ۳۰ دوست میدارم ترا با آنکہ بہر خوشنیت عالمے بر خسرو و بچارہ دشمن کردہ</p>	<p>غزل ۳۱ وز دست و ناسے و گران جام گرفته در شور میا در دل آرام گرفته چون دید توان آن رخ کلفام گرفته من گیرم ہر موے ترا نام گرفته من لذت آن گفتن دشنام گرفته گرد دل شدت لے کافر خود کام گرفته کو صد چو من سوخته را خام گرفته</p>
<p>لے رفتی و ترک من بدنام گرفته باز آمدہ تا بنسائے و لبوزی خونم مخورائے دوست کہ این غم آرد وز دان دل از شاہ بگوید کہ بگیرند دشنام کرم کردہ تو دیر در ہمہ از پیش مران بندہ دیر نہ خود را من وز حم از عشق و بسا دوزخی عشق</p>	<p>اے گل مران این خندہ ز نالیدن خسرو سا زردہ بود و بلبس در دام گرفته</p>
<p>مہر تو در دل من مانند جان شسته من یاد و چشم گریان پیوستہ در گرفت اگر خون چکید ز ویدہ زین عصہ جا است یکشب بکلبہ ماگر بگذرے یہ بینی</p>	<p>ہمچون منت بہر سو صد ناتوان شسته تو شادمان و حرم یاد گیران شسته تا کو توان دیدن با این و آن شسته گرد فراق و محنت بر خانان شسته</p>

<p>نجر ام سونگلشن تاہر طرف بہ بینی آیا بود کہ نیم روزی بکام خوشت</p>	<p>بلبل مرشوق رویت ناکہ کبان نشسته از دشمنان بریدہ باد و سان نشسته</p>
<p>غزل ۴۲۲ از گرد و نگار عمرے ست تاکہ حصرو از ہریایے پوست بر آستان نشسته</p>	<p>شعر چند</p>
<p>غمزہ را غارت ایمان من آموختہ طہرات را شکستی و بلند می دادم جان بازی بری از من باز مند چہ کنی از قرہ سحر از پی خسرو ہرم</p>	<p>خندہ را سوختن جان من آموختہ این شکست از پی ایمان من آموختہ این چہ بازیست کہ بر جان من آموختہ این عملیات تو ز دیوان من آموختہ</p>
<p>غزل ۴۲۳ از دیوان</p>	<p>روایت ہائے محتجائی بقیہ نقیہ شعر</p>
<p>مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی بطرہ آشنا بندی بچندہ پارسا بینے بابر و قسطنطنیہ نگریں عالم آشوب و عاے بدخو اہم کرد لیکن نہایت گویم طیب باہر جان ناتوانم مخور چندی</p>	<p>ازین دیوانہ بدستی و بدخوئی نادانی بغمزہ ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی کہ یارب مبتلا گردی چون زہر بھجرائی رہا کن جان ہم زیر انحرارم بدست نامسلمانی</p>
<p>غزل ۴۲۴ کنون یاد شراب و شاہدستی و قسلاشی گذشتہ است اینچہ خسرو را سر و کود و سامانی</p>	<p>شعر چند</p>
<p>کج کلہا شکر اتناک قباے کیستی زیر کلاہ جبہ تر تا کرت کیشہ سر</p>	<p>لابہ گرا و لبر اعشورہ مناسے کیستی بستہ بچاکلی کمر حیرت قباے کیستی</p>

مرب تاز کردہ زین اودہ بغیرہ تیغ کین سینہ بند جام تو دیدہ بریر پائے تو تاریخ نو و نمودہ جان و تنم ربودہ نغانہ جان ہے بری دانہ دل ہنغوری	ساختہ آمدہ چنین تاز بر اسے کیستی باہمہ در ہواسے تو تو ہواسے کیستی آتش من فرودہ مہر فرا سے کیستی نیک بلندے بری مرغ ہواسے کیستی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۴۳۵ خسرو خستہ رنجن بستہ شدا تو در دہن طوطی شکرین من نغمہ سرا سے کیستی	شعر
---------------------------------------------------------------------------------	-----

نامرد مست ہر کہ در دوست مردی مردم نہ کچھ نقش بداندر نہاد تست دہ کین چہ کوریت کہ دشا ہرہ شرع غمت ردان چو آب تو معمار قصر خاک شرے کہ بہر مال شوی بندہ خزان چون بدکنے بدیکہ بگویند از ان مرغ از برگ زیر باد کن دل منہر بباغ امروز باز گونہ فرن نعل خوش خویش	عودے کہ بوش نیست لبوش نہیری دیوے کہ جائے کردہ اندم آدمی با صد ہزار رہبر بنیندہ رہ گے تا آب چشمہ ہست چہرا در شیمے چون بندہ خدائی و شہر نڈ آدمی چون ہم توئی کہ در حق خود در میگلی اے بلبلے کہ بر سر گل در تر نے فردا چو زیر خاک لکد کوپ ہرے
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۴۳۶ از تست بے نازی خسرو دلا کہ تو مردارے او فادہ بچہ بلکہ در	شعر
------------------------------------------------------------------------	-----

بہت نماے مارہ اگر بدین توانی گم نوازے و گا ہر بانکہ تیغ بر آ بناز گوئی بوسے دہم اگر بدی جان	بہر ش گنود را اگر بہ کین نتوانی مرا دست چنان کن اگر چنین نتوانی من آن توانم کردن لے تو این نتوانی
---------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بہر پس از انکہ شنیدست و تا بر وز نختہ بگوئے تلخ کہ جان میبری بگفتن شیرین خوشست باغ و لکین لم نایستد آنجا دلا بکش ز بلند آستانش دهن عوی</p>	<p>کہ تو شنیدن این نامہ خرمین توانی مرا ز ہر گے کش کنز انگبین نتوانی کہ تو چو او شدن ای برگ یاسین توانی کہ خاک رفتن آنجا باستین نتوانی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۲۲۱ نخست از سر جان خیر خسرو ایس انکہ با شکار بر وزن پس از کمین نتوانی</p>	<p>چہ حاجت ست کہ با ما کرشمہ سازی کہ نیست ریختن خون عاشقان بازی کہ بوسے زلفت بہ سایہ کرد غمازی ترا رسد کہ نگار احسن متادای کہ پیش قامت تو میکند سرو فریزی کہ من ازان تو ام تا تو دل بیندازی</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>تو خود بغمرہ سرا سر کرتہ و نازی بہ تیغ بازے شرکان مرز خون مرا شب مدی و گفتم و لے بکس چہ کنم حدیث حسن کے را بہد تو فرستد ازان شدست لکہ کو بلبلان سر سر چو جان بیایے تو اند ختم خیال گفت</p>	<p>چہ حاجت ست کہ با ما کرشمہ سازی کہ نیست ریختن خون عاشقان بازی کہ بوسے زلفت بہ سایہ کرد غمازی ترا رسد کہ نگار احسن متادای کہ پیش قامت تو میکند سرو فریزی کہ من ازان تو ام تا تو دل بیندازی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۲۲۲ رضا بکشتن خود داد خسرو ت کہ ز لب بزندہ کردن او چون سیح پردازی</p>	<p>رضا بکشتن خود داد خسرو ت کہ ز لب بزندہ کردن او چون سیح پردازی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------

<p>شرابانادے محل میارای نہادند آشنایان بار بر دل روان شد محل جانم بدینال ندیدم رہ چو غائب شد ز چشم تو ای کت بر شراب حیات</p>	<p>رہا کن تا بوسم ناقہ را پایے دلم فقت بارش ماندہ بر جا جرس مینالد و من میکنم دای غبار بختیان باد و پیاے بوادی تشنہ کو میرم بختیائے</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>مہ محل نشین این پردہ بختاے کہ جان ہم میر سد تجیل منہاے</p>	<p>بیا جانا کہ چشم گشت تاریک و لم چون ہرہ او شد بکوبیش</p>
<p>شعر</p>	<p>رسید آن کاروان خسرو و ہنزل تورہ می بین در ور خاک اوسلے</p>
<p>وی موزن تو بفریاد رسے میمانی کہ ز فریاد بنالان جرسے میمانی را نکہ اسے سرو بہالای کسے میمانی مردن نیست کہ در ویدہ بسے میمانی طاقت نیست اگر یک نفسے میمانی عاقبت بستہ بدم ہو سے میمانی</p>	<p>گشتے ای شب بگیسوے کسے میمانی چہ خبر داری ازان قافلہ امیر مرغ سحر گر یہ نیچو است سہتے آیدم از دیدن تو عمرم آنست کہ در ویدہ ہی آئی لیک صد شہم چشم برہ ماندہ و روزے کہ سی آخراے دل چہ کہم باتو ہر جا کہ رو</p>
<p>شعر</p>	<p>آہ سوزندہ چرا و دور تو بر ناز و خسرو اچون تو نزارے بخسے میمانی</p>
<p>بلو کہ آگے از عاشقان و شاو بدانے کہ زیر دست فداش خیاب بلند کمانے بین ز داغ دل کیست ہم آنکہ بود نشانے مگر کہ ہند و مارا ندیدہ اند زمانے کہ ہست ہر خمی از موی او شکھ ز جانے چہ کہ شود کہ اگر ترکند بلطف زمانے</p>	<p>تو میروی و بنظارہ تو چشم جہانے بکشت خال ز بالای او تو جہانے در بر و تو نہ یکدل ہزار بشیں فرو شد بر ہنمان چہ پرستند آفتاب فلک را علامہ سنبل مرغول ہند و آنہ اویم بر تخت آب رخ بیدلان بخاک دراو</p>
	<p>نجا ہر بھران خسرو صبور باش کہ ہرگز</p>

دیفندہ یاسے محتانی

۳۳

دیوان میر خسرو

غزل ۵۱	رطب نیابی بے خشکی پسته دہانے	شعر
ز نظر اگر چه دوری شب روز و حضوری	ز دصال شربتیم ده که بسو ختم روزوری	
منم و شبی و کشتی بخرا بهایه سحران	که عظیم دورماندم ز ولایت صوری	
چو با اختیار خاطر غم عشق برگزیدم	ز جفا ہر آنچہ آید بشم کنون ضروری	
من اگر ملاک گردم تو چو التفات ری	کہ ز غفلت جوانی بکوشتم غوری	
ز خیال بردو ختم نہ کیے نہار منت	کہ تو ہم روز دولت و شب روز و حضوری	
چمن اینچنین خندد تو مگر بہشت باغ	بشر اینچنین چہ باشد تو مگر پری و حوری	

غزل ۵۲	شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش ارچہ تیرہ شد چون بچراغ او تو نوری	شعر
اے مستند و خشم تو نشانے موتیت نہایت تو کہ صد باد من با تو بجز نظر ندارم بوستے ہو سم کند و لیکن گر لب نبود کم از حدیثے گر میکشدم رقیب بدجو اے زلف درویش ز نهار	بالائے کوائف جہانے بر باد و خان و مانے حاشا کہ بہ بدبری گمانے خشنودنے شود بجانے در دل ندی کم از زمانے بگذار سکے و استخوانے کا زردہ شود چنان میانے	

غزل ۵۳	دل گم کرد دست خسرو آن کسیت کز گم شد کان ہر نشانے	شعر
پسر او ناز نینا بکمر مسر گاہ گاہ ہے	اگر آفاق افتد قضا و گاہ بگاہ ہے	

<p>در عمت کجا کریم کہ جهان گرفت نیست شرف پلاک مارا بد و بوسه جان تو ده چه نفعان کنم بگویت ز علی اللہم چہ رنج نہی تو راہ گوته بر ما و ہر زمانے بامید با تو مارا چو زلفت پہنچ کارے چہ دراز بود شب کہ خیال بر سر آمد یکے ہم نشینان سخن تو دوش لگتم</p>	<p>ز تو سہم نیست مارا کہ اگر بود نیا ہے کہ اگر امید باشد ز بر تہم خند کا ہے در شہ تہی نباشد ز نفیر داد خوا ہے بفنا رہم نہ ساید اہل دوزار رہے پس ازین جو نامیدان من گوشہ دہے بد سید صبح لیکن چو بسر رسید ما ہے کہ تو دیدہ فلا ترا بسرت بکلا ہے</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نول ۵۵۴</p>	<p>نخواب گفت خسر و تو کجا رہے بصلش نظرے بردور میکن بجال پادشا ہے</p>
----------------	--------------------------------------------------------------------------

<p>بسیار باشد ایجان ہچون من مینے تا دست و پا نہادی مر سن اندیدم گردہان بگروسی از جور خود نیا بے از شب و ان کویت ہر گوشہ آہے شمیرے از خیالت دز ماسر و جانے پوشیدہ ایم بر دل مشکین زہ زلفت ز نور و اربستی در خون دل میانرا در شہر بند عشقت دانے کہ کس اند</p>	<p>نازے کہ میکشم من ز چو نتو ناز مینے پاے بد من اندر دستو در آستینے بے آبدیدہ خاک بے خون دل زمینے در ہندوان حشمت ہر غمزدہ کینے ز ناری از دوز لفت ز مادلی دینے کز گوشاے حشمت ترکیت در کینے زان لعل لواز م نادادہ آبلکینے قدرے چو من غریزہ خیر ہچو من عینے</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نول ۵۵۵</p>	<p>شہاست بندہ خسر و کز پاے نشیند روزے نشیند آخر با چو نتو ہم نشینی</p>
----------------	----------------------------------------------------------------------------

وقت ناز و بد خوئی لہ حسن از رخ تو سے بارد کس نکوئی سے نیم مرا تلخ سے کئی ہر روز رت خانسان ہار دہ ز بندہ گر بد سے گوئی	سزو کہ تو کند اکنون لباس میجوی یو وقت صبح کہ رو سے چو ماہ میثوی کہ دیگر سے بنود خود بدین نکور وئی مکن کہ خود شودت مجھیں بہ بد خوئی رہا کن از من بے خانان چہ میجوی بد و بگو کہ تو بار سے نکوئی گوی
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیا تو در بر خسر و بر خشم از دل او نشاوی دل آنکس کہ در بر اوئی	شع
-------------------------------------------------------------------	----

پشیم تو بسیار ہم ہے رات فراموش گشت نہم فی تو مراد دست از عمر تو سے شادست س پریش کہ خالی کنم نہ درین درون خستہ	یک نظر آخر بگو من در ہے کاش فراموش نشوی یکدے لیک ملت را چہ غم از عالمے شادی آنکس کہ نذر دے غمے وہ کہ ندارم بجان محرمے مرگ سزاوارترین مر ہے
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر من اگر گریہ سے آیدت وام کن از دیدہ خسر و نے	شع
---------------------------------------------------	----

دم کہ از من بر شکستہ شد گریہ تا گیر و غمانت نہ خصمان نکندی	ز غم در جان مانشتہ شکستہ گذشتی و غنا را بر شکستی بہنگ ناگمان گوہر شکستہ
------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

<p>چرا می خور دی و غر شکسته توی تخته را در شکستی نکو کردی که با و سر شکسته چه ناز است این مگر کافر شکسته نوا در حلق خنیا کر شکستی</p>	<p>تم هسته و خونم نوش کردی دل را خرد شکستی در حیران نگویم ز لعل کان دزد سید را چو شکست اینک دین آغازیدی چو بانگ پای واپست اینک در وید</p>
<p>شعر چند</p>	<p>غزل چند</p>
<p>بگوئی کی سینه با چاکر چه داری که خونریزی دگر در سر چه داری بکش لبم الله ای کافر چه دار چو بروی جان گرد لب چه داری چو داغ منم کرده ابر چه دار در و نه گفته ام با و چه داری میان بر بسته ام بر هر چه داری چه بمنم خاک و خاک تر چه داری</p>	<p>شکسته طره در سر چه داری کلاه کج کرده از بهر آن رست سلمان کشتن را در اندیشه است ر بودی یک نظر جان کسانو ورق چون انغ شد ابر نگردد مگر من گفته ام از تو صوری گرم دیوانه خواهی داشت در نقاد و سوخته بر خاک رست</p>
<p>شعر چند</p>	<p>غزل چند</p>
<p>گل با تو نمی ماند در حسن مگر خیز چون بنره بر آوردی گرد گل تر خیز</p>	<p>گل دهن تنگ صد تنگ شکر خیز مارا به تماشا می همان رخ خود کن</p>

<p>دود و کینه آه من بر ماه و ددے شرب تا باغ رخت دیدم گل با کج پیش من گفتے که کمر بندم در رختن خونت گویم غم و دردم بین گوئی که تبر خوام</p>	<p>در روی چو ماه تو هم کرد اثر خیرے گر از گل بستانی آرم بنظر چیرے بارے ز پے بستن داری بگر خیرے بسم الله اگر خواهی بین هر دو تیر خیرے</p>
<p>غزل ۸۶ جان منتظر است اینک گر هست و گر خیرے</p>	<p>زان غم که فرستادی کرده دل خسر و خوش جان منتظر است اینک گر هست و گر خیرے</p>
<p>لعلست چنان بالباب هست جان چیرے بنشین که نمی خیزد یک سرو بالا است من پیش درم از تو تو غم نخورے از من خنده زنی از خواهم قندے ز دامن تو بوسے ظلم گوئی لب می نهد دامن و صلح تو نمیخواهے زانم زریان داری</p>	<p>رویت ترایم یا خود به از ان چیرے خود پیش تو که خیزد از سرو از ان چیرے آرم نبودیم از ضعف گران چیرے یعنی که ازین گفتن ناید بدان چیرے گر بوسه نخواهی او بار و بستان چیرے از عشوه بکش مارا گر هست چنان چیرے</p>
<p>غزل ۸۷ خواهم بفسون بستی در جادویت بایه اینک غزل خسر و بگر و بخوان چیرے</p>	<p>رنج داری باز هر دو جهان داری همین ارے جنیبت تند میرانی ندانم با که کین ارے که هم دیوت بفرمانست هم انگشترین ارے ز نزاری بدل کردم بی سبب نیت ارے مراجان آهینین باید چو تو دل آهینین ارے</p>
<p>سمن اری بر سبزه یا خود یا سمن اری ز غمزه می کشے ناوک ندانم بر که خواهی از ان لف و لاش سلیمانی بکین دعوے زلف کافرت ارم دل کافر مزاج خود مرا خواره زین شد چو سمن بیت سینه</p>	<p>رنج داری باز هر دو جهان داری همین ارے جنیبت تند میرانی ندانم با که کین ارے که هم دیوت بفرمانست هم انگشترین ارے ز نزاری بدل کردم بی سبب نیت ارے مراجان آهینین باید چو تو دل آهینین ارے</p>

ترا چون بچون و دو عاشق پیش تو مرد بران غم کہ گیرم ساعد یہین تو یکدم خط سبز از پر طاوس بینا زد کس انت	چہ سوّم از چنان و سیک مارا اینچنین دارے بسند دہ اند کے ان گل اندراستین دارے رہا کن با کس اند کہ درب انکبین دارے	
غزل ۲۱۶ راجہ جیوان	لب شیرین خمیر و دہ بسا و ان خط فرو گد شکر در کام طوطی نہ کہ زراغ اندرین دارے	شعر بیجاں
دیوانہ شد مژ پزار بد خوے دل بردن عاشقانت خویش با جعد ترشش تن جو مویم پرسند نشان صبر و گویم خواہم بدرشش روم بصد او گر جب کہ سوز من نہ بنید سالتے بزکات سے پریشان اسے دیدہ لبوز من نبجای	بیگانہ ترست آشنا روے من جان نبرم از انچنان خوے در بافتہ گشت موی دروے گاہے دوسد ز عدم دروے سوزم سر و پا خود دران کوے بارے رسدش ز داغ من بوے از من بد و جرحہ غم فرو شوے کامروز تراست آب در جوے	
غزل ۲۱۷ راجہ جیوان	خسرو چو نہ نیک گوئی تست یا تو تو را بکفت بد گوے	شعر بیجاں
سلام خدمت ما سے صبا بیار بگوے برفت قوت عقل و نما ند طاقت صبر ز خون یدہ ہمہ دست من بکار گرفت ہزار جو کشیدم ز غم کہ توان گفت	فغان و زار سے بلبل نبو ہمار بگوے بگوے حال من و را و ز ہمار بگوے مگر کہ دست بگیرد مرا نگار بگوے یکے اگر بتوانی ازان ہزار بگوے	

اگر زبندہ فراموش کرد یادش ده	وزین دوسه سخن از وجہ یادگار بگوی
غزل ۶۴ زبند	حدیث چشم زور یا مگو سے وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کنار بگوی
ما داشت بجان طاقت بودم بشکلیانی سرخ صبرم را پیچیده برون شد دل در زاویه محنت دراز تو چو مجوران صد رخ سیمه بنیم ای رحمت جان از تو سبها نم داشت که وز خون همه بالین تر گر از برون دادم دانی که مرغ خوشی	چون کار بجان آمد زین پس من روانی ای صبر بھمن بودت بازو سے توانائی تنها نم داشت آہ از غم تنائی از دیدہ توان دیدن خبریکہ تو بفرمانی عشق این نہرم فرمود از غیب نفرمانی دیوانہ بود عاشق خاصہ من سودائی
غزل ۶۵ زبند	بس در کہ ہے ریزد از چشم تر خمر کز دست برون رفتن سر شکر دانی
ہر کے را ہوا ی سیم وز سے ہست در خون گریہ مژم چشم شہم ارتقا قیامتست چہ بال تو بیک غمزہ بشکنی گر من ہر کہ جانش بہت جانان است بہر من گر جان بود پر غم پسند گو یا ترا چہ در کند خورش صوفیان شکر باشد	من مسکین داغ سیمہ سے چون کرے بدست بد کہ کہ ز رو سے تو ام بود سحر سے کشم از عقل جان دل حشر سے اوند از دزد زندگی اثر سے کہ زیارت یار بشیر سے رحم پکان لبینہ و گر سے نقتل شجوار کان بود جگر سے

غزل ۲۶۶ زیریں	ہمہ کس ذوق خور دے گیرد ذوق غم گیر خسرو اقدارے	غزل ۲۶۷ شعر
<p>امی صد شکست زلف ترا زیر پر خنجر کہ گہ بنار شانہ کن آن لفت را مگر موتے شد مژمہ تو گر گوئے انقد اور شکست آن کہ در غم تو گرد دم شریک گر جان برو تو پیش بیماریم میسا افسوس و غم مخور لے بادشاہ حسن چون در و کسند در دل من یادگارست گر بے تو در بہشت بزم ز نغم ز آہ</p>	<p>وز در ہمیش ماندہ بہر گو شہ در بہتے ولہاسے دیر ماندہ برون آید از خنجر کاین از بے منت نہ گنجیم بجاسے مے میرم و غم تو نگویم بحسبے ترسم کہ در دل آیدت از دیدنم زیر آگد اسے مردہ میر ز دہماتے روزے مباد در و مرا یسج مرہے آتش در آن بہشت کہ گرد و چہنمے</p>	
غزل ۲۶۸ زیریں	نبو و سبب کہ مہر کیا را بد از زمین ہر جا کہ از و دیدہ خسرو و جگر نمی	غزل ۲۶۹ شعر
<p>بہار چہین خرم مرا آوارہ دل جائے بسوی ستر یا در گل دان شد خلق من آنم ز تہران خون ہمیکہ نیم دیدہ خبر گیا و غم بکویت سنگسارم کہ تو بغوا ز سے بیک سنگ بنجار سے کہ خفایت میخند در سینہ خرمندم کہا خنجام وزیرا حریفے چاشنی دانہ اگر ز زیر شد ذرہ گوشت جہا بہت این</p>		<p>من کج غم و ہر کس بباغے و تماشائے کہ خواہم خاک گشتن زیر پایے سربالائے چنین ابرو معاذا اللہ اگر بار و بھجرائے بیانظارہ کن بار و جمال حال رسوائے اگر از نخل لایت نمی از زم بھر جائے کہ از سوز جگر و قتی جو من بختست سودائے کہ یاد آمد گے خورشید را ز بی ستر پائے</p>

شعر	تو اے عاقل کہ از خسرو و سامان بھیجی راکھن جہ و مہجوتی ز مجنونی و شیدائی	غزل ۶۰
شعر	مرادل با کیجئے ماندست جائے ہمہ کس ز آتش بگیاہ سوزند بیاد زناع کاین آن تنخوانست فرن طعنہ پریشان نیم بگذار مہ و خورشید گو بر جای خود پاش ز عشقت کار من جانی رسیت کہ روز نوید از کوشش جہائے من مسکین بد اخ آشنائے کہ برے سایہ انداز دہائے کہ عمرے رفت برباد ہوائے کہ ماہم شادیے داریم جائے کہ خبر مردن سے ہم دم دوائے	غزل ۶۱
شعر	ز غیت ہم خسرو بیش ازان نیست کہ گیرد امانت چون من گدائے	غزل ۶۲
شعر	دو چشم مست تر نیست از جہان خبرے تو داری انجھ پری دار از لطافت لیک دل مہر دے تا دیگرے در و زود متاع جان کہ بہر دو جہانش نفروشم چنان بروے تو مستغرق کہ یاد نیست در ان زمین کہ توئی پاسے را بغرت نہ کجاست صحبت و رافتادگان فریاد مرا کہ آبلہ شد پاسے دل ترا چہ بہر نگشت خوشدل عاشق با بکین بہشت کہ نشتر بیت ازان غمزا بہر جا رہے چہ فائدہ کہ نداری ز مہر دی قد رہے در یغ باشد بر جای چو تنوئی و گرے اگر میطلبی را خیسیم بیک نظرے کہ بر فراز فلک ہرہ اسیت یا قمرے کہ زیر ہر گھٹ پانی فرو شدت حرے کہ عمر رفت و نیاند ز رفگان خبرے کہ در ولایت خوبان نکر دہ سفرے چہ دل بود کہ توانا بود بگل شکرے	غزل ۶۳

غزل ۱۰۰	ہوئی از قبل خسرو آستانش اسے باد اگر دوران سرگوروزی افتد گزے	شعر
غزل ۱۰۱	بیکار دے باشد کورانبود دے رونے کے ز عشق آید جام بقا دے شہا نیم و شمع ہم سوختہ منیم او شد وقت گل روزے فریاد کہ شہی	کاہل فرسے باشد کز دے بیکار دے خود جان نبود شیرین باز و قیام دی کہ مردہ و گہ زندہ آہی و دم فرسے پیتم جو گل سرخ پہلو گل از مرے
غزل ۱۰۲	گفتہ کہ منت خسرو تا چند خور و آند تخدید کہ عاشق را بزمین نبود دے	شعر
غزل ۱۰۳	امید نبود از چہ مرا یک نظر از دے دل میکشم جانب آن غمزہ ہنوزم دوشل ز دل من یاد ہنیکہ و خیالش پژمرده بہاد از چہ خورد از جگر م آب در کشتن من عیب کنندش ہمہ لیکن من استہ جائز البصد فسانہ شہب از موے تو بر پای ملائک نہ کمال دور از تو مرادور کنند از تو گویم	ہم دید کہ بسیار بود انیت راز دے ہست از چہ کہ صد تیر بلا در جگر از دے کان رفتہ کجا شد کہ نیامہ خبر از دے آن شاخ جو آنے کہ نخوردیم بار دے گر عیب گیری چہ خوشست این بہر از دے وانگہ ہمہ جنبیدن باد محسوس دے خشت کہ گشت خیال بشر از دے دور از ہمہ کس بود تو انم مگر از دے
غزل ۱۰۴	پہنہ کہ میرم چو سگان برسد کویت خسرو سگف نہ ست نہ بندند از دے	شعر
گر تو سہین سرور اشکل سرفرازی ہی	بندہ را بانا کہ بلبل ہم آواز سے دی	

بہر مردہ کسم ایک ساختہ ماسکے ہنوا آب چشم من کہ شد غماز حال من بخون داد این سرم بدہ گزیر پایت و راند بت پرستی دلم بسیار شد و فست اگر	نرگس بد خو کر را تعلیم بد سازے دی کسوت لعلش ہے تشریف غمازی دی چون بصف عاشقان ادس فرمازی دی شیخ کا فرش بدست غمزہ غارے دی	
غزل ۳۴	یار و دل خسرو اوجان ہم آخر شاید آنکہ یاد شمار با گداحنا نہ بانہارے دی	شعر
فسون چشمیں ارخوا ہم نہ بستی اگر بودی بچشمیں مردے بیج دراز خوابان سان ل شدی سرد خوش آنوقتے کہ گہوارے سوزن چند خوانے در غمازم بتاگر گویت جسام میم وہ ز تو یک غمزہ و ز عشاق شہرے	چرا چشم چین در خون شستی ہر نیسان دیر بروی مانہ بستی ز آہ عاشقان آتش نہ جستی بدریدے سوکھا و شکرستی چہ پنجواہی چون من بت پرستی مگر این بیدہ گوی ز بستی ز تو یک تیر و ز عشاق شستی	
غزل ۳۵	رخت را کاشش خسرو سیر دیدی کہ مردے و زنا و بدن پرستی	شعر
گر یاد تو از مشک تر آلودہ نبودے در دلف ترا شانہ فراہم نشاندے ز آگوندہ نخوردی عسم تو خون ل ما در نرگس مست تو خبر داشتے از ما	ر نیسان ل من ستہ و پالودہ نبودے یکدل بسر کوے تو آسودہ نبودے گر غمزہ خونخوار تو فرمودہ نبودے خون خوردن ماہر تو بہودہ نبودے	

ما چند شتم وین دل خود کامه جفا	ایو کاشن کن این جان غم اندوده نبود
غزل ۵۰۰ بیت	خمسرو که بدمان مقرره رفت دلت را افسوس که گردنش آلوده نبود
من اینک بید لار از خنده مرند شتم رود بزم اول در کان لغت پایم پیش چشم آمد تو ایو ناخوده جام عشق بشیاری من و جو بچشم بر بخش ساره کلویش ورنه هم باز	کنون برید بدجو که من میکاشتم روز دل من و که از دوشام گردو چاشتم رود که من هم خویش را بشیاری مرند شتم روز هم از خاک درش من خنہ می اینیا شتم روز
غزل ۵۰۱ بیت	علامت سوخت خمر را به پا دشت این که بر ابل سلا بدست اینک شتم روز
صبا آمد لایق بوی از ان کفر ایست نفس در جود نازست من از گریه با بنیا شبا نگاهم که چو بختان میگیت خبرش چه سودم ز آنکه در کشن سید خلقه بنظاره شراب عشق خودم میت کس کار و بسانم در ساعت که مژگوس من در بوستان دیدم نرخوبی هر چه باید نازنینا ز اہمتری	چہ سود از بوجو گل مارا نیم یار با ایست درینا ویدہ با محبت من بیدار با ایست شفاعت خواہ من آن لعل شکر بار با ایست نگاہوسو من زان ز گس بیمار با ایست دلم گرمست شد بار تو خرد و بشیار با ایست اگر در چشم من گل نیت بار و خار با ایست دلیکن از وفا خالی بران خسار با ایست
غزل ۵۰۲ بیت	سگان کو ایو شکر و خمر را در وره نے طفیل ان سگان بار و مرا ہم بار با ایست
تو با این و بگو مر راجہ باستے	تو با آن سخ بگو شہ راجہ باستے

<p>حدیث زہرہ و منہ راجہ باشی گدایان شبانگہ راجہ باشی</p>	<p>بہ بین آئینہ و خود در صفت کن ولایت یسان کہ مینالی بران در</p>
<p>شعر چو سویت خسروانند فلان گوش بگویش ناله و دہ راجہ باشی</p>	<p>غزل ۸۴۸ بیت</p>
<p>تا از تو سیسے ز ساند بد مانے کرد و ز خرابیم بوی چو تو باغے مار از رخت نیست و گرسو کفرانے در کو تو از زیم بھمانی ز باغے خبر از مگر رنگ بدمان تو دباغے در شمد خویش از تن تو سوخت چرخ زیبا بود پیش گل باغ کلاغے</p>	<p>سن بادخو اہم کہ ز دہر چو تو باغی ای دولت مرغی کہ خود بر تو یام کز خلق بیازار سو دخواہ پستان گر جلوتہ طاوس چو روی تو بہ بینم تو داغ جگر ماچہ شناسی کہ نبودست پروانہ کہ جان را بسر شمع فدا کرد آن بہ کہ سن سوختہ پیش تو فنام</p>
<p>شعر ما نذر دل خستہ خبر گرچہ کہ خسرو ادگر یہ دو اندیشہ و زالا سنے</p>	<p>غزل ۸۴۹ بیت</p>
<p>یا خود چو عمر رفتہ باز آمدن ندانے بارے خلاص یا ہم از رنگ زندگانے بر دست بادباری از خاک و نشانی مانا کہ زندہ یا بے باز آے اگر توانی ای جان دور ماندہ تو ہم بھر گرانے تو در شب سلامت حال مراندانی</p>	<p>اے رفتہ در غریبے باز آمد و جانے وہ راہ تو ہمیرم و جبہ ترانہ ہمیرم در انجا کہ رفتہ تو نفرستے اسلاستے رفتے در آرزویت برب رسیدہ جانم از ماچہ آستانہ یان بڑاشتند و لرا ای صاحب ملاست خفتہ خواب مستی</p>

غزل ۸۸۰ بیت	زین نخت مابسا مان کا نونیافت خسرو بر باد آرزو شد سر مایه جو آنے	شعر نسخه
	بهر کسا و عالمی کشا ز زلف خود نمے ولماست در زلف بکشا و لیک هسته تر چند ز جالت هر صبح در عشم بر دم در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم غمات آید ز به سب و رگسلدن شلک غم	در هیچ پنج زلف تو چید شد چون عالم زیر آبنای ناگهان خونی چکید از هر نمے لے آفتاب استین از صدق آفر دم دم یک خنده تو بس بود شربت برای در هم در شک یدم کا ندر غمت اناز گرد و دم پیوندم در خون جگر هر دم غمے را با غمے
غزل ۸۸۱ بیت	خسرو گرفتار تو شد چون هست خیمت توان گرد هست آزاد کن جی پاره مرغی پرکے	شعر نسخه
	گر لے باد نوروزی گذر بر یار من دار اگر چه یار ناز و سحر از ما چون وی آنجا مرا از زندگانی تو بشد ای مرگ بی روش بدن ای سر کز حسن تو حیران مانده ام در تو دل ز رده من باری از غم خواری خون شد کلاه صوفیا ز اجام موم میاز دان ساقے من و شهاب و بحر و یاسا نئے از سرم گذر گر این سوز نشیند تو ایستد مردی کرد	که کوئی آن نسیم تازه زان گلزار من ارے سری از من بیای آن فراموشکار من ارے بیا بسم الله فرمائی از ولد من ارے ولیکن دست میدرم که شکل یار من ارے تو چونی ای که جا اندر دل غمخوار من ارے و را ای محسب گر طاقت باز از من ارے تو خواستد آلوده توانی که یاس کار من ارے که یکدم یا ای نازک دل افکار من ارے
	زبان خسرو و اشک غمت گشتنوی ارے	

غزل ۸۲	تو ست دولتی کے گوشن گفتا میں اری	شعر
<p>من ندیدم چون تو ہرگز و لبرے از تو یک ناز و ز خوبان عالی در زمین پنهان بماند آفتاب من سرور دارم کہ در بایت کشم از کجا بر روزگار من فتاد دست نہ بر سینہ ام تا بنگرے از دوشم روز و شب در چارو منکہ از خود بر تو غیرت می برم</p>	<p>سر کشی عاشق کشی غارتگرے از تو ترے درد لہا لشکرے گر برائی بامداد از منظرے گر تو در خوبی نداری ہمسرے چو تنو سنگین دل بلا کی کافرے آتشے پوشیدہ در خاکسترے تا مگر ناگہ در آئی از درے چون تو انم دید باد دیگرے</p>	
غزل ۸۳	ہر کہ دید از چشم خسرو خون روان گشت ہر مو بر تن من نشترے	شعر
<p>صبا زلفت ترا گرم ندادی و راز و دول ما بودے آگاہ و گر در عفت گنجیدے جمالت حکیم از عشق دانستے خرد را و گر جاوید بودے ملک مقصود صبا ہم دوزخ و است و است مارا ستد گر جان من غم داد باکے</p>	<p>گرہ در کار ما محکم ندادی مشاطہ گیسوت انہم ندادی ورق در دست ما محرم ندادی نشان سوی بنی آدم ندادی سیلمان یوراجا انہم ندادی و گر نہ سوز مارا دم ندادی جد میگردم اگر انہم ندادی</p>	
	خلاصے دید از چشم روز و ز عشق	

غزل ۸۴۴
گرہ ہمارا از گریہ نیم ندادے

<p>نئے کار گیسٹ عشق بازے عشقی کہ نہ جان ہند دے مے آئی دے چکد ز تو ناز تن غرقہ خوست سجده بندیر مجموہ شان عشق رکشت زلافت کہ حدیثا و دراست از غمرہ تو کجا رہد دل بر یاد تو مے رحیم ولی جان</p>	<p>گودل نہد بجانگدازے بازی باشد نہ عشق بازے کز سرتاپا سے جملہ نازے کامین جامہ نئے شود نمازی چشمیت بکشمہ ایزی آموخت شب مرورازے این کافر و آن کشندہ غارے تا کی ماند بجارہ سازی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۸۴۵
خسرو چو نہاد سر بہ سلیم
بارے بکش ار نے نوازے

<p>مے بجام ارچہ بخون من مسکین داری دو جہالتت مزیک خندہ تو عاشق را زان لب ساوہ گرم بوسہ بخشی کم از انکہ پیش صوفی گذر و گریہ خونین فرمے نگری در من چون من نگرہ بر خشکے خار و لبستر تنہا نیم انگندہ فراق</p>	<p>نوش بادت کہ شکر خندہ شیرین داری زالکہ دلپ یکے خندہ دو پرین داری نظرے جانب این گریہ رنگین داری تا بخون دست بشوید ولس از وینداری این چہ فتنہ ست کہ بہر من مسکین داری زان چہ سودم کہ تو در گل و نسرین داری</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۸۴۶
ہمہ رازندہ کنے درکشی خسرو را
جان من این چہ طریقت چہ بین دارے

پیش ازین من با جوانان شنائی کر دے از دل خون گشته اکنون گوش متواخم نہا زین دل چون وزخ ارشع مراد افروخته کی نفس شیرین ندام یاد از و زری کران تو بداد این چشم شاہد بازو آں ہد مرا لے خوش آن شہا کہ از بہر گد شتق بردت خلعت تیغت ز خون بالیتے اندر گردنم از پے تو دوست میدارم نعمت اور نہ من	کاشکے ز میان ہم از اول جدائی کر دے آنکہ اول صوف خوبان ختائی کر دے و تو آخر شام غم را روشنائی کر دے بر جہر احتما و جانے مویائی کر دے را نچہ من تو حدیث پارسائی کر دے در سرگوشی تو بر در ما گدائی کر دے تا میان عاشقانیت خود نمائی کر دے با خیال بیگانه من آشنائی کر دے
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل	راغ بالا است خسرو برخت در باغ ہجر گر گلے بروے ز تو بیل نواہی کر دے	چیت شمع
-----	-----------------------------------------------------------------------	---------

ولان کہ ادیدی کنون مان کجا بنی نجیل آری شکر دہا سے شتاقان نیارم گفت کش یا بوس ازین و صبا لیکن شد ز در و جدائی جان من پاره ہنگر تا یکے باز آو در دیوار مای خانه خود بین فدا یات صدف چون امی و کشی صدرا	نیکفتم در و منکر کہ خود را مستلا بینی فرورانی سمجہ آتشا و لشکر بجا بینی ز من برگرد سرگردے ز خلیش ہر کر بینی بہر یکا پاره جان جان من در و جدائی بینی کہ در ہر یک بخون من نوشتہ ماجر بینی و گر جوید خون از شرم سو و شیت یا بینی
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل	مرا گفتی کہ خسرو حال خود نہا کہ گاہے معاذ اللہ کہ تو این درد مایوی دای بینی	چیت شمع
-----	--------------------------------------------------------------------------------	---------

لے بے عم از دل من بسیار شد جدائی	شادی بود بر ویت بر غم کنان نیاسے
----------------------------------	----------------------------------

<p>داند چکوز باشد شہا عرو درندان شہاے عاشقا ترا شمع مژدہ بود خورشید آسمان را چون کم توان سید از حسرت جمالت جانم بر باد آید گفتے رب مات کردم از غم بر سیات</p>	<p>آنکس کہ خفته باشد بر بستر جدائے از سوز خویش بنید پروانه و شنائے بر خاک قص میکین ای ذرہ ہواے اسے دستگیر جانہا آخر بگو کجائے دل سوختی و جانم آتش برین ہائے</p>
<p>غزل ۹۹۹ میں ان نہ ام کہ باشد در ملک وصل مہم بگذار تا بکویت خوش میکنم کہ اسے</p>	<p>چشم مست تو بدن ز کس غماز خارے ہم بد آنکونہ کہ گرد سہر گل باد بہارے گر برانے کہ حق صحبت مارا بگذارے کز فاختہ شہ نیام کہ تو این خم بکارے شاد بادا دل تو گرچہ برین یاد نیارے کہ جو نیند ز ترکان دیت خون شکارے او چو مہمان نشو خانہ بصوت چہ نگارے گر تو بنیش تو ہم گوش بدین نیند ارے</p>
<p>نخ خوبت بچہ ماند بگلستان بہار تیر و عود رہ و میگردد جان گرد سرت تیغ بگذار کہ بارے حق عشقت بگذارم بہدست انیکہ سر کو تو باران و چشم شاو مانم لغبت گرچہ دل سوختہ خون شد صیدان چشم شدم گرد شد غمیت ملاست ایہ خیال رخ آن یار جد مانده بین دل ایکہ بنیادہ پندم وہی آنرو عیدیدے</p>	<p>آگینہ ست دل نازک ببطاقت خسرو بشنند وہ کہ چنین گر تو ورا گوش ندارے</p>
<p>نغمہ ام سر روان کہ باغ رضوان خوشترے و رہو نیاری ہوشی مست غلطان و کشتی</p>	<p>ولد و گمان خویش آکیش کہ از جان خوشترے چون کنی شانہ کشتی طرہ پریشان خوشتری</p>

چو گانبت بچو از همه سر برده هر موی از همه با آنکه خوش باشد این دهنه سرین و سمن هر چپ بدیم دل آتش ترست این دل مرا گر چه جوانی خوش بودی تو ندانی خوش بود باد و چه باشد دل بین کاینجا کنی منزل گزین نقش تو ای سحر چکل بیرون هم زین بگل	خوش سیری گوید از همه لب چکان خوشتری میادیم از تو من بسیار از تیان خوشتری خواهم بایشانم ترا که آب حیوان خوشتری در زندگانی خوش بودی چرا که تو زان خوشتری در چاکو جان نشین گزست تیان خوشتری لیکن تو ای زر گنج دل در کج ویران خوشتری	
غزل ۹۹	دارم ز تو در دوی قوی که آتش از سر نوی را آنکه که در دهنه روی لیکن در مان خوشتری	شعر
غزیری بچو جان ار چه چو خاکم خار بگذاری جفا پیرایه نیست آن کج جانین بر من به تیغم گزین صد شاخ و از بنجم بندازی ز غمزه گشتیم اکنون بوسیدن کج تر کن چو گم کردم زبیر خاک کوی فراموشان ده ای خواب اجل غم خواهی مدتی بشیاری ندارم تاب غم ساقی بیاران من از دوست چندین طعنه گرفتار آن سمن	بخت غرست که اندر دل من آرد آن خوار که خوابان زانزیه بد زور مهر و وفاداری ترا سر سبز بخوابم ندارم برگ بشیاری گرم کن خراین شربت که ز غم خودم هم کاری فراموش گشتگان خاک اگر کار یاد آرد هم از دم خوابان غم منم و ز بیدار که آتش رنگ شد آتش ز غم در درویشیاری مباد هیچ دهنه ابدت دل بگفت آری	
غزل ۱۰۰	بصد جان شکر میگوید جفا با من ترا خسرو شکایت گوته دارد هم از تو بد به بیکاری	شعر
مراد و شش گوی بچو آب آمدی	بلعت کرده جام شرب آمدی	

<p>کنون مست جان کندم زان خاک رحیمت نجواب اجل میروم بدل بروم آمدی عیب نیست بسته داشتم تیره از روزید چو جیتند دور گردید من سبب بهرار چه کامل شدی من خوشم کجا بودی ای اختر نیک فال</p>	<p>که در خواب مست خواب آمدی که پند لرم من تا خواب آمدی تو مستی بودی کجا آمدی شبنم خوش که چون تپان آمدی تو بودی که بر روی آب آمدی که در تیغ حاضر خواب آمدی که نه رفته و آفتاب آمدی</p>
<p>غزل ۱۹۲ دل خسرو از تو شد هیچ و هم بره گریه جان شتاب آمدی</p>	<p>شعر که ای از اسد سلطانیت زور گرم خوبی زور بانیت زور چو درایت ز جهانیت زور ترا چون بچون نیست زور تنه دارم کش از جهانیت زور خجل از گلستانیت زور مرا باری از ایشانیت زور بدره می کش از ایشانیت زور</p>
<p>غزل ۱۹۳ چو سودا ز گریه خسرو را برین غم چو کشش از زبانه بانیت زور</p>	<p>شعر که ای از اسد سلطانیت زور گرم خوبی زور بانیت زور چو درایت ز جهانیت زور ترا چون بچون نیست زور تنه دارم کش از جهانیت زور خجل از گلستانیت زور مرا باری از ایشانیت زور بدره می کش از ایشانیت زور</p>

نیو د از تیر عشم افکار تراز من دگرے لیک بنامے وفا دار تراز من دگرے تانه بینی در غمت زار تراز من دگرے بر سر کوئے تو بیچار تراز من دگرے نکشد انیمه دشوار تراز من دگرے چون و نمیت گرانبار تراز من دگرے باد جوئے اکنون ہشیار تراز من دگرے	نیست در شہر گرفتار تراز من دگرے بر سر کوئے تو دامنم کہ سگان بسیار اند وہ کہ آنروز بجز من دگرے را منہاے شمر سام ز گرانجامنے خود تا کہ نمائد محنت عشق و غم و دور و بد خوئی دوست کاروان رفت و مر بار بلائے دل ساقیا برگز تراز من کہ نجواب اجل
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۵۰	خسروم بہر تہان کوئے بکو سرگردان در جهان بنو و بیکار تراز من دگرے	شعبہ
---------	---------------------------------------------------------------------	------

آن چشم شوق را بین ہر غمزدہ بلائے ہر طاق ابرو او محراب بت برستی وانی کہ چسیت حالم آندم کہ مشیت سود آلف آن بت اشب کشت مارا لے غم کہ ہست و غم ہرم ز تو برین دل من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو	وان لعل خوب بنگر ہر خندہ جہانے ہر تار موز زلفش محراب پار سائے چون باشد آنکہ ناگہ پیش آیدش بلائے ہاں دشب سیدہ دیانت بہت طائے میکش کہ طائے را خوش میکنی سہرائے وہ کہ کجا فائدے بر جان مبتلائے
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل ۱۹۶	سلطان من توانی مہمان خسرو آئے بیدار میت اشب در خانہ گدائے	شعبہ
---------	--------------------------------------------------------------	------

بنامو کہ پوشیدہ داران و گلناری بمجم ہم بیک بدن یوانہ در رویت	چہ غم دار و ترا بگذارتا میرم شہاری کے ابرہ این کو کند دعوی ہشیاری
-----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

گرت
پہا

<p>بست در خواب جو بوسیدم شنبه لعل لب کاس خوشم با تو در سینه دا که باشم با تو در کف نزار چشم من بر تاست سیری از سون ز جورت ذوق منگیرم که کاری آید خواب اگر پیش غمزه خونجو ارصد خون میکند هر دم</p>	<p>که می در خواب بر دم این مانم به بندری تو سوختی پیش بندری آه وین شیت کنم زاری مگر خاک گرد و میر و این یدۀ ناری بخر شوخی بد خوئی و تندئی جفا کاری مبارکیا و بر سلطان من رسم تنگداری</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۹۹ در بخت</p>	<p>بندختی بخوابد لشتنم غم بیدارین زیر نامه آندل که خسرو را بزم میگردد عجزی</p>
----------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------

<p>ای پریوشن گرچه رسم مردی کم میکند مرافت تو از پری ولی صفت با نرسد دولت جان سیکم مردی ویت یک نظر بستر خویش از خون غریزان آستان گشت گشت آنجو یدۀ میشوین خلق شعله های خود دلا روشن کن هر جا از آنکه</p>	<p>میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی بسکه تو بر تویش در بر هر چشم میکنی شاه خوابی چهره شد و گدکم میکنی ده چکونه خسید این خونها که هر دم میکنی ای عفاک شد تو باری یدۀ را نم میکنی تازه دانستی برل یاران خسرو میکنی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>غزل ۱۰۰ در بخت</p>	<p>در دستم و از یادت میکنی اگر پند گوی تو حساب خویش میدانی و مرهم میکنی</p>
-----------------------	------------------------------------------------------------------------------------------

<p>مهر من که عاشق و شمع صلاح کار جو و لم بخت مستان شاهان خو کرد چون ز خون ل نهشته سیه ویم ز دید از گل من جسته گیاه بد نامی</p>	<p>خزانت در حین ماستان بهار مجسم نشان تقوی ازین نده رو خوار مجسم سیاه روی من زین سیاه کار مجسم گل سلاست ازین خاک خاک کار مجسم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بجز خدا و ناسق و کرم طلب نرا ہل میں کدہ خبر ماکسی جمال خواہ ولا چو ہر یہ جان بیشکشن نخواہی کرد سوار چاکب من آدم بہ بند گیت</p>	<p>بجس و عاد مقام و گرشمار جو سے بکج مریبہ خبر ماکیان شکار جو سے براستانہ سلطان عشق بار جو سے قرار بند گیم دہ و لے قرار جو سے</p>
<p>نزل ۹۹</p>	<p>چو خسرو از تیان زینہا زتوان یافت مجو رہائی ازان بہند و زینہا رجو سے</p>
<p>لے باد وحدت دل بامش بگوئے از ہر نطے اشکنی اینجا سخن خوش از غمزدہ ادبست بہم شہر لبند یاد باد امن پر خون چو سبازار قناد گستاخی بوسہ کنی یک پیامے گفتے کہ کشد دروت از نام تو گویم دلدادہ اویم اگر امروز وہم جان چون مردن من رحمت آن باش نیز</p>	<p>در گوشہ در گوشہ تنہا ش بگوئی نرا گونہ کہ دانی سخن بامش بگوئے آہستہ بدان ترکس عناش بگوئی حال من تردا من شید اش بگوئے از ہر لب من باکت ہر پاش بگوئی لے کاش بگوئے و ز ماکاش بگوئی فردا خبرے از پے فردا ش بگوئی ایجا ش نخواہی وہم اینجا ش بگوئی</p>
<p>نزل ۱۰۰</p>	<p>ہر چند دل خسرو از وسوسہ نخواہم کشش ہیج ملامت کنی اما ش بگوئی</p>
<p>لے باد صبح گاہی چہ از کہ ام شوئی گر چہ نعمت بخرم تو ندےے نو سید پہان مشور دہا آتشش ن آشکارا</p>	<p>و سے بوسے مہربانی وہ از کہ ام کوئی تو ندید جانت سازم آہایت نکوئی ہر روز گرم تر کن باد از خوبردی</p>

<p>چو نماز ویدہ سویت منت و شے گفتی تو مست بھو غنچه دل و زخیاں حسنت یا آنکہ کشتہ گشتم از خنجر جہایت لے پاو من نیارم گفتن کہ پاش بوی چندم زر گر یہ گوئی خرید گو کہ باز آ</p>	<p>گو آب آشنائی تو از کدام چو سنے گلبرگ من بگوئی تو در کدام بوسنے بوسے وفات آید گر خاک من بوی لیکن سلام شمیم با خاک و بگو سنے پیکان درون سینہ خون برون چه سنے</p>
<p>نزل ۹۰۱</p>	<p>شب قصہ ای خسرو پیش کہ گویم بجان یا تو گویم اسے دل زیر اکو زبان اولی</p>
<p>نخن چون ان و گیتی چو رنگین بارے چونم راجا شئی تخت چون ہوس خوردن ستونان نصف چون نارتاکے در دم گرد ترا باز از خوبی گرم و من درنگسا اینجا بے کاشین بر گئے و تیغے زنے بر من اگر دامن حمت سایہ بر مانیت رازی بست غیرے گزیدگر در غیت از من آن جانم چہ باشد جان شیرین کنیے شیرین بست ندیم</p>	<p>جانی کان ذرخ شد چه باشد یمن بارے و گر خورت ہوس باشد علم آن زمین بارے یکاربت پرستی شد مرا ایمان دین بارے کہ گریو او شود عاشق بازار خوشین بارے چہ حاجت تیغ ساعدیں تو برال استین بارے چنین ہم از من بیچارہ دامن بر چین بارے ہم امر و زم کیے بنام تو آن نقش تکین بارے چو میباد کس آمدن اندر انگبین بارے</p>
<p>نزل ۹۰۲</p>	<p>صاب زندگانی نیست وز کز دورت دوم و گر خود مرگ باید ہم بجاک آن زمین بارے</p>
<p>گل آمد و ہمسہ در باغ باسے و جانے ہوے ویدن گل شد و اما را از دوست</p>	<p>من خزانہ ہمسہ و غم گل اند اسے کہ بے حمت گذارم چنین خوش ایاسے</p>

<p>کہ سرخرو سے شوم گزید ہی جائے کہ مرد بلبل و تو در شکستہ داسے چہ باشد از شب مارا سحر کنے ناسے کہ بے کرشمہ درین دل نہ ترل کاسے کہ بہست سوختہ جانی کشیدہ و درجاسے کہ هیچ زندہ نگیرد بر آتش آراسے</p>	<p>ز جام خویش فروز ز جبرئیل بہر یکے خبر بگل بو رسان اسے باد بنین کہ صبح سعادت ہمیر در زحمت خوشم من ارچہ کہ در و غمتہ دزل بہست چہ پوست باز کنم با تو داغ پنهان را وسلے کہ پیش زحمت لاف صبر ز و مردوتا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>فول ۹۰۲</p> <p>بود مفضل حسد یہ ار می تو از حسرو بجان عمر کہ این کیست و آن داسے</p>	<p>فول ۹۰۳</p> <p>بجان عمر کہ این کیست و آن داسے</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------

<p>کہ کباب ققہ بر خود ز ند جو نجر اسے اگر باغ روے با چنان گل ناسے ور از زمان کہ چو خورشید بر سر باسے کہ ام حال مرا بہ زبہ سرانچا سے کہ آتشے کو بخاشاک در نیار اسے و لم کہ بود گوار آتش دوزخ آشا سے اگر کم بہست ز پر دانه و سپہ طاسے نکر دہ پارہ و یکے پیرہن بنڈاسے</p>	<p>نہ از رہست کہ گویم کبابک ش کاسے ز مشرم سر بگی بیان فروز و غنچہ چو خورہ و زبر و عیش و لذت شائقان اگر کونے بسر انجام بد من خورشید بمینہ میگزد و ہر دے و میسوزی نکشت سیر طوفان آتش شوق کیسکہ لاف ز دواز عشق شمشاد و شان چرا کشد زگر بیان عشق سر آن کو</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>فول ۹۰۴</p> <p>باز بہر ہوس جان بکام دل خسرو کہ بہست ہر مہ را مردنے بنا کاسے</p>	<p>فول ۹۰۵</p> <p>باز بہر ہوس جان بکام دل خسرو کہ بہست ہر مہ را مردنے بنا کاسے</p>
----------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------

<p>اے باد باز بر سر کوسے کہ میر دی</p>	<p>بودی کہ بہست شدہ سوسے کہ میر دی</p>
----------------------------------------	----------------------------------------

جائے دگر بگو کہ بوسے کہ میر و بوسے در جست و جوی و بوی بگوئے کہ میر و تو بہر بوسے گردن ہوسے کہ میر و دانی بہر دگشتی و بوسے کہ میر و در کہ سے تو دوان تو بگوئے کہ میر و	با آن نسیم خوش که تو داری بوستان خندان گل شکوفه که هستت زیر پاؤ و شکوفه که تو طره سبیل معطر است خوش می شود دلم که گذر میکنی بیابان آنچار سے بگو کہ جو مانے دے ایسے
شعر خسرو ز تشنگی بیابان، حجبہ سوخت اے آب زندگی تو بچوے کہ میر و	نول ۹۰۵ دلم کہ لاف زدی از کمال دانائے دے اگر چه کہ جان من از تو تنہا نیست و انتظار نیست ز تو براہ صبا اگر چه عسر و حزن عالم پرست از خوبان چو وصل میسر اقرب تو ہمہ نیم بس چو گافشانے بر دوستان خود کم از نامک دلم کہ رفت نیاد و یاد ہم خیرے درید جامہ عسر و نہاندان تقدار
شعر بہ بند باز نیاد چو خسرو از خوبان رہا بش کن کہ بے دکنون بر وائے	نول ۹۰۶ ہر بار کہ تو در دل شب در دلم آئی ایہ جان ددا ماندہ کہ یا دم کنی پیچ
خون دلم آید زود دیدہ بڑا سائے فسر یاد کہ جانم طلب آمد ز جدائی	

آئی چو خند امان وز نئے اوہ نہ خلق جانم بسر رفتن شکل تو کشیدہ بے دیدن وی تو چہ گویم بچہ روزم اے شاہد سرت بہر موعے کشانم چون بلبل آموختہ باشکر دروت خوشوقت من اندم کہ شہر باد و بیاد	با آن و ش وناز چہ گویم چہ بلائے بیچارہ من اندم کہ تو دیش من آئے یارب کہ تو این روز کے را نمانائے تا در سر و کارت کنم این زہد ریا ئے در بند میرم کہ نہ ام خوش برہائے چون جان بدہم بر سر کویت بگدائے
غزل ۹۰۰ ہر شب منم و خاک سر کوئے تو تار و ز ای روز و شب اندر دل خسر تو کجائے	چھپتہ شہر
تو لے پس کہ ازین سو سو امیکذری زد وستان کہ بجو لا نگہ تو خاک شدند ہزار دل بد و ال غناست آذیران جہا حے بجز این نیست آشیایان را چہ مرہے کہ فروخت دوم ارجہ دے تو مست خواب چہ دانے کہ تا چہ میکذری تو در درون دل تنگ من غلی ہمہ شب قرار وصل خواست ارجہ دیرے منہم	مراکش از زبرائے شکار میکذری بنوئے تو کہ اے شرمسار میکذری تو بر شکستہ ازیشان سوار میکذری کہ آشنائی و یگانہ وار میکذری ہزار بار بحبان فگار میکذری دران دے کہ بشہائے تار میکذری گلی دے بدلم، بچو خار میکذری دے چہ سود کہ زد و از قرار میکذری
غزل ۹۰۱ بلاست نالہ خسر و بون میا زین بیش کہ مست میرے و در خار میکذری	چھپتہ شہر
اے سرو بلند ترا صد فتنہ بہر گامے	ہست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دے

یک مردہ اگر عیب کردے بد عازنہ خوشید رخا از تو یک ذرہ چہ کم گرد گویند بد رجاء من می ندرم لیکن عقل دل جان تن شد ہر عشق آسے بے دوست دلم با گل آرام میگیرد لے مرغ کہ سے نالی از ہر گے چن دین در چشم و لب خوبان گر جو رخا بیند	صد مردہ کنی زندہ از شوق بندے در کلبہ تار یکم گر چاشت کنی شامے ماندہ ست گریبانم در پنجہ خود کا سے خاشاک بے سوز دما پنچہ شود خامے کو در چمن آنکس رو کو بود آرا سے مارا کہ ندید ستے رخسار گل اندا سے طفلیست کہ خوش گرد از شکر بادا سے
غزل ۹۰۹ در قید بمر د آہو خسرو و مجسم کیسو ہر صید بود لایق در کشمکش داسے	چیت شمشیر
تا نور وے چو ماہ نہائے نیم بالائے تو نباشد سرو بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنے گوئی از حسرت نبات لب بستہ زلف را بگو بارے بے تو چون لعل تو شبکہ ام	نتوان دید روی بنیائے کہ تو سر و تمام بالائے کہ تو سر تا قدم تا شامے شیشہ گشت چرخ مینائے کائے ظان در کدام سودائے چہ بود گر بر نق پیش آئے
غزل ۹۱۰ بوسہ چند بندہ خسرو را بر لب خود بر آب فرمائے	چیت شمشیر
یک رہ بکن بجزہ جا و اشارے چندین بشہر دزدے ولما کجا شوہ	کافت ز فتنہ در بہہ فاق غارتے دزدیدہ گر ز چشم تو بنود اشارتے

آہرا کہ میکشے بہ ازمین نیست خو نہاش	کز سر کنیش زندہ گرا کے نیارستے
گر بے زحمت عمارت عزم کستد سپہر	باد اخاب یارب از نیسان عمارستے
گویند دوست وعدہ شمشیر میدہد	آن نخت کو کہ یام ازمین بدقتارستے

غزل ۹۱۱	سوز فراق خسرو اگر سوز دت مرغ	شعر
	دالی کہ آتشے نبود بے حرارتے	

مارا دراز رویت بگذشت زندگانی	باقیست تا دوسم دریاب گرتوانی
چشمیت کہ کشت مارا باشد مہین قصاص	کز دور مردن من بنائیش نہانے
گراہین تن جو مومیم بودست بر تو کوئی	تو دیرزی کہ انیک بر دم از گراہے
رشک آیدم ز تنغیت بر عاشقان بیکر	این لطف ہم مرا کن از بہر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد	مردن بر آستانت ایجان زندگانی
شکر غم تو گویم کزد و لعلش ہمیشہ	بادیدہ در شرم بادل بد و تنگانی
بہ من خود خوشم من برین خند گو کہ	تا بیشتر نگر دو این آغما سے جانی

غزل ۹۱۲	بے اود لاز خسرو کم جو قرار و سامان	شعر
	کو رسم صبر داند لیکن چنانکہ اسنے	

ہوس خست پروانہ ز بہر خوشی گل سوزے	بیاد خانہ روشن کن ز مجلس افروزے
چہ آتش میرنے ز نیسانم اید و از تو چشم بد	دل جانست آخر ز پندست ایکہ میورے
گرا ز بے ہری خست گلہ کہ دم بنامیزد	کہ آموزد کمان برویت اریم کین توڑے
چو دیدی مردم گفتی کہ وزی روی بنامیم	چنین وزی ہم در زندگی یعنی شود دورے
سگت ہم میرود از من توانی مری کرد	کہ چون بارو کم طوفش بہ تیری بازیش درے

دیوان میر سید	چو اغوا میکنی در خون خسر و چشم بدخوار بر جنت ره ناصواب رکشتن چه امور	غزل ۹۱۳ شعر
کسان مل ہمہ سوے گلے دستہ نے مگر نیت عقل رسو او عشق برحق تو بیار ساقی و در نامہ سیاہ بین نہار جان مقدس در انتظار بخت بگوئے یک سخن خوش بکیش چو فریاد من از دو کون بر افادم از کند تر است چوبت پرست شدم و وز خم بیہ بگو تو چاک سینہ نہ بینی و چاک جامہ مرغ	من و دے و شبے و ہوا ی سیمنے چہ طاقت آرد ز لے نہ نہ تھمنے فرشتہ را چہ غم از بار سانی چو منے بزرگانے گفتار در چنان در ہنے کہ نیت خبر نمنے خونہاے کو ہنے بزرگانان بدر افادہ بہر شگنے نہفت سوز کہ کم نیستم ز بر ہنے کہ پس گران نبود در سفر بہر ہنے	غزل ۹۱۴ شعر
گذشت آن کین دل ارم شکبا بود بچسبے خبر این شیر نی اندیش تلخ خود می ہنم گواران باد بر جان دلم از ہر فراق چون چہ بخند می بر سامان جان من تو او بنیم پدر د ارم ہمہ در بند من بنال کار خود	بریشانی زلفش آمد و در راہ خرسندے کہ کہ کہ میکنے برگریہ تلخ شکر خندے نہ بخشد ند آن کام کہ از و صلت کم خندے دل صبری تو داری مرا ہم کو بچندے مباد ہیج مادر را چنین بد و ز فرزندے	غزل ۹۱۵ شعر
بگوئے پند گونا مش کہ باشد مرہم جام کہ خسر و راز بہر ترک او تیر لیت ہر پندے	شعر	

خوش گان شہا کہ آن جان جهان من بود گدائے میکم از وقت خوش را از در لہا نمیکرد فراموش از دم پائے نگارنش من محروم را چندین نم از چہنم نبودیم ہزاران نغم غم جانزاشود زین حیرتم دل مرا گویند بر جاداد دل کا یلمش مست این	جراحتہا کہ او کردی لبش در مان من بود کہ آن گنج و آن خانہ ویران من بود کہ جاؤ کہ گئے برویدہ گریان من بود اگر زان کو موشے خاک دامن من بود کہ کاش آن داغ اسپن دل بریان من بود گذشت آن کین دل یوانہ در مان من بود
غزل ۹۱۶ شاعر	دل رفته نباید باز رہا کے توان من رہا کن خسرو ابا زامدی کہ زان من بود
ساقی بیا کہ موسم عیش است و ہم وسیلے تیغ بر غرور و زلف مسلسل نرن کرو مہ راز روئے خوب تو نسبت کا کفر شکرتہ از خجالت لعل تو آب دار خط مسلسل تو چود و رقم گرفت روح بھمے تو و عقل مصورے بت گرچہ دید زلف و رخ عارض ترا طے کن حدیث عقل بیا جام بے بیا لب بر لب نگار نہ اردست مید ہر	مینور کہ لالہ گون شو از بادہ ری و نئے تابشکتہ جمال تو بازار میم و سہے لے رویت آفتاب لبست شین کا کفر برگردیم دیو چو کشیدی تو خر و طے کردند عاشقان بغداری و داد و دے لے عقل و روح مثل تو نا دیدہ پروتے از شرم کرد نا لہ صد سالہ طے ویلے تا داغ مہرا و ہم آہے و لام بے خالی ہزار از قدح و بادہ ہم ویلے
غزل ۹۱۷ شاعر	مے خور منور عنتم دل دین خسرو او گر بکشا ید ح خسرو آفاق لام و بے

اے یادِ سلام و لم آنجا برسانے یہجا برسانیش سلام چہ عشاق این پیرن چاک بخون غرقہ کہ دارم ویرینہ پیاسے کہ بدن ادہم از دل کردیم بخون دل خود چہرہ منقش	بوسے بر لبم برکت آن پا برسانے صد بارش از ان برمن تنہا برسانے پنہان بہری ازمن و پیدا برسانے پروردہ بخونہاے دل آنجا برسانے این قصہ بران یوسف و لہا برسانے	
نزل ۹۱۸ بیت	بر خسر و عکین گذر اسے دوست ہمانکہ عمریت کہ امر و زبہنہ و ابرسانے	شعر
یناز ہر نفس از سوی من گذر چہ کنے اگر چنین کہ تو نے نیم شب بے برہام کیے کرشمہ ابروت بہر فتنہ بس ست خداے از بے دل بردن آفرید ترا چو ہر چہ کہ رسم اما نم بود از دستت نغوذ باشد اسیر و فادیس از تو اگر بے طلبے تا بکشتنم بندے	ہمین کہ این دل من خون کنی و گر چہ کنے تبارک اللہ تا برسہ قمر چہ کنے بگرد روزے ہوا نیمہ حشر چہ کنے تو موے بہر چہ مانی بسیر بر چہ کنے کنون زویدہ خونہم کشید بر چہ کنے من استوارند ارم ترا اگر چہ کنے ترا کہ نیست پیاسے بگو کر چہ کنے	
نزل ۹۱۹ بیت	ز بچ خسر و گفتہ ہمیشہ بر خسریم کنون کہ روے دل از دست شد خدر چہ	شعر
اے جان بن رفتہ بہ تن باز کوئی جانے کہ تو از دوری روی تو میرد شد جان جناحے بضان گیری تو نگ	دے سر و خرا مان بچن باز کے آئی مازندہ شوم باز بمن باز کے آئی زان باد تو اسے بر من باز کے آئی	

مارا و طے تنگ تو خور کوہ بصیر	در ظلمت ندان وطن باز کے آئی
غزل ۹۲ سر مایہ خسرو بچان خبر سنئے نیست عمر کے کہ تو رفتی بسخن باز کے آئے	غزل بہ ازان خبر شبہا ہی ہمہ عمر ہا یو ہوئے ہو س جال خوبان زور و برنگ ہوئے بجز این نماد مارا ہو سے و آرزوئے کہ نظر دینے باشد بچان لطیف و لے کہ برقت عمر و نامہ برش زریح سوئے کہ جو مر و نیست بارے بنظارہ چو اوئے کہ تیرا جان خسرو بفاہ تار ہوئے گر است کنی طرہ ہلائی تو کہ باشی از جان کہ کند یاد بجائے تو کہ باشی در کلبہ اخراں گدا ئے کہ تو باشی خورشید تہا بد بسرا ئی کہ تو باشی
غزل ۹۲ نظر آوی و نظر کے بخور ہوئے نہ بدست با جو انان بچن شدن و لکین نفسم با خیر آمد نظر سے ندیدہ و لکین بحد کہ رشکم آمد ز رخت بچشم خود ہم دل من کہ شد نہ انم شہ آں چہ مارا بہرید یا تو ازرا بطیب آوے کش مکن ای صبا شوش سرفاں جو ازرا ز خسارہ مکن رست بجای کہ تو باشی گفتے کہ چو ہنی رخ مارا خشم جان خور شاید کہ نیار و بطن ملک جہانرا فلقے بدم سر و بمرند بدرت زانکہ	غزل ۹۲ خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق احسنت ہے شمع سر لے کہ تو باشی
غزل ۹۲ ست آمدہ باز بہمان کہ بودے لے یار جہا ماندہ و لتنگ کہ جتے دیوانہ من بر سر کوے کہ گزشتے	غزل دائم شکرے از شکرستان کہ بودے لے یوسف گم گشتہ زندان کہ بودے تشویش وہ حال پریشان کہ بودے

<p>سے دوست کجا خوردی ساغر بیکه داد آراسته مست و آغوش که خفته جودت که کشیدست لیلیت که گزیدست حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی</p>	<p>در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی این بخت کرا بود و بضرمان که بودی پیش که نشستی شب مهان که بودی شهدت که حشید و مکن خوان که بودی</p>
<p>غل ۹۲۲ بیت</p>	<p>نئے بوسے گلے داری دئے رنگ باری خسرو تو بنظر آره بستان که بودی</p>
<p>لے چہ زہی با تو رشک تہان آوری ہرگز نیاید در نظر نقش ز رویت خوبتر آفاق را گردیدہ ام ہر تہان زیدہ ام عالم ہمہ بغیاے تو خلق ہمہ شیداے تو لے راحت آرام جان باقد چون و روان غرم تماشا کردہ آہنگ صحر اکردہ</p>	<p>ہر چند صفت میکنم در حسن زان یاری شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یاری بسیار خوبان دیدہ ام اما تو خیر و بخیرتی آن ز گس شہلائی تو آوردہ ہم کاوری ز نیسان و دامنکشان کارام جانم میری جان دل ما بردہ نیست رسم دلبری</p>
<p>انقصات</p>	<p>خسرو غریب ست و گدا افتادہ در شہر شام باشید کہ از بہر خدا سوی غریبان منگری</p>
<p>حسن اخلاق از خرد و منادان ان طلب بے خرد و غیب ان کرد در ترک ادب مطہر میگفت خسرو را کہ ای گنج سخن زانکہ این علیست کرد مت نیاید در قلم پانخش گفتم کہ من در ہر دو معنی کاظم</p>	<p>خبر بودا نکو ادب جستن بوسے خبر بود عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود علم موسیقی ز جنس غلط نمیکو تر بود وان نہ دشوار است کاندرا کاغذ و قری ہر دو را بنجیدہ بروز نیکہ آن بہتر بود</p>

<p>فرق من گویم میان ہر دو مقول و دست نغم را علمے تصور کن تنفس خود متام گر کسے بے زیر و نیم نظم فرو خواندہ روست ور کند مطرب بجان بان ہون چون سرود نامی ن را بین کہ صوفی اردو گفتارے پس در نی صورت حضرت صفا صوت سماع نظم را حاصل عرو دان و نغمہ زیور شش</p>	<p>تا وہ انصاف آن کر نہ رود استور بود کونہ محتاج سماع و صوت خیاگر بود نے بمعنی بیج نقصان و تلفظ اندر بود چون سخن نہ بود ہمہ معنی او آبر بود لاجرم محتاج در قول کسے دیگر بود از برائے شعر محتاج سخن پُر بود نیست عیبے گر عرو و سحاب بی زیور بود</p>
<p>من کسے را آدمی دادم کہ داند این قدر ور نہ داند بر سر از من در نہ پسر نہ بود</p>	<p>یہ</p>
<p>سفلہ گر قصد دوستان ارد نفس کہ صد پے سر چراغ برد</p>	<p>ہم یہ بنید نہرے خود ناچار عاقبت سوختہ شود کیارا</p>
<p>۱</p>	<p>۱</p>
<p>جو انمردے بدست آموز خود را بدست داد باید شد جو انمرد</p>	<p>کہ نزد ہنگام مفت داریابی جو انمرد زبان بسیار یابی</p>
<p>۱</p>	<p>۱</p>
<p>نہ رسم عقل بود نے طریق دانائی درون پردہ شنگوے چون بشیم جنگ</p>	<p>کہ زور خود کند اندر گراف و نہ تلف برون پردہ لوے فرن چو پردہ دف</p>
<p>چو لاف پیش رود گفت کم رود بصواب چو باد تیز رود تیر کے رسد بہدف</p>	<p>یہ</p>

<p>مشہد خسرو بتجربہ خویش عنبر چو گفت خویش را بے عیب خواہی ہم کس گفت خود را خوب دانند</p>	<p>کہ گویندہ عیبست از پس سببش بچشم و شمنان بدین گفتہ خویش و گریارست ہم تخمین کند بیش</p>
<p>نراقس و گان مجواثر ز ندگے دل بہ شعلہ بر آتش لالہ توان فروخت</p>	<p>نئے از فراخ ظالم سوزندہ خویش نی از گل چراغ توان یافت بو خویش</p>
<p>گرچہ بد خوئے در کرم کو شد باہرہ لطف امید واران را خوی خوش را در ابریت خواہد</p>	<p>عود ہر دم ہمیشہ سید کند یاد آن خوئے نا امید کند بوئے خوش موہو را سفید کند</p>
<p>از گھٹن مدح دل ہمیرد گرد ز نفس چراغ مردہ</p>	<p>شعر ارجہ تر و فصیح باشد گر خود نفس مسیح باشد</p>
<p>از جود و کرم قبول حق جوئے مقصود ز سر ہمہ نور چشمست</p>	<p>خود نام بود و گرانست زیباست چشم خود طفیلست</p>
<p>کس درین روزگار نتوان یافت ہر کہ گوید کہ راست سے گویم</p>	<p>گر سخن با فسر و غمے گوید راست گویم ہر و غمے گویم</p>

وله		
<p>که بد رویش دهر پے در پے خنده کن گر چه بود حاتم طے شاید ابرق بخندد بروے</p>		<p>مرد بخشنده را کسے گویند هر که بخشد تہوانگر در سے ابراگر بر سر دریا بار د</p>
وله		
<p>باشد آنرا چہ خوری حاصل دیگر باشد غم امروز بہان وزت و زور باشد ہم کہ او غم خورد و زور خورد و زور باشد</p>		<p>حاصل خود بخور و اندہ بہودہ بخور و گر آنرا بخورے حاصل دیگر نشود ایچے باشد با ہستی زر غنم خوردن</p>
وله		
<p>در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر سوراج عیب باشد و غریبال را بہتر</p>		<p>روشن دلان صاف در و زراصل بود پوشیدہ نیست نزد ہمہ کس کہ طاسا</p>
وله		
<p>قبلہ سازی دہ کہ متے جاہل افسردہ را مرانکہ در دین سجد نمود کار مردہ را</p>		<p>تا کہ ابے در ہمت از بہر نفس کردہ رگ گر تباے میکنے باری منہ سر بر زمین</p>
وله		
<p>کور افزا ز دروہ ہمت گذر بود ناچار مردودہ بدو در بدر بود</p>		<p>کے سرفرو برد و بخیض اعل کسے لیکن چو ہمتیاج عنان خرد گرفت</p>
<p>از مال و ن طبع کہ در ماندگی رویت مہ توقی ادا و اسے پسین شیر خربود</p>		

عوازا اے ملک شفقے مفرماے	کہ بدنامت کن از رشوہ نواری
کے کر بہر تو با حلق بد کردی	کنند باتو ہمیں ناساز گاری
کے کش پرورے از خون مردم	دانا داری از و چون چشم داری
بجاہ فقر تو انگر نسی ہمت باش	کہ گرچہ پیچ نداری بزرگ از ندت
بدانکہ با ہمہ ہستی شوئی خمیس مزاج	کہ گرچہ قارون باشی گدا شمار ندت
ولہ	
گر یہ مردم ز بہر مرگ خوشیاں اودہند	خندہ نے بہر سحر و لاغ و باری ہوس
لیک گر یہ خاص بہر ترس از دیوانی	باز بہر دیدن اشتیاق دیدار و بس
خندہ بہر رشق آن بے ہمتی کر میکنند	دعوی عشق خدا و ماسوا للہش ہوس
ولہ	
گرچہ فرزند زاوہ ملکست	بخت اگر نیست خاک منجاہ
ورگدائے دہشت دولتمند	ملک کار از وزیر بر باید
گرچہ مادر نزاود دولت مند	سنے بہو وہ دل بفرساید
ولہ	
کے کر عشق دولتمند گرد	بغیر از ہزاران اعتبارش
نہ بینی کہ ببلبل مست	یکے مرغت و میخوانی ہزارش
رباعیات	
صانع احدی کہ ساخت چرخ آہن	نہ عقل رسد بکثہ و صفش نہ سخن

او خود ز یک امر کن جهان پیدا کرد	آن کیست که در قضا ش کوید مکن
وله	
یار ب که امان نه آب و گل ده مارا	تو به زنگاران چنگل ده مارا
در عالم بید لے نماره وانگا	چون دل برو دست دل ده مارا
وله	
هر جا که سخن در بت و بت رواقتد	ده کین دل بت پرست آنسو افتد
یارب تو مرا درو نه ده که بصدق	هو گویم و اندر دل من هو افتد
وله	
از عمر محمد دارنداری خبر سے	کن در ره عقل در شهادت نظر سے
اللہ و محمد دست پیوستہ بہم	یعنی کہ میان شان نگنجد دگر سے
وله	
وصف شرف تو بیش از ادراک آمد	سبق او بت نعبہ و اناک آمد
تو شمع تو کر صحیفہ پاک آمد	تو لاک لما خلقت الافلاک آمد
وله	
هر چند تو امی دل که بقران بینی	در حق محمد همه احسان بینی
در حلقہ خاتم النبیین سنگر	تا در دل او اصبع رحمان بینی
وله	
لے آنکہ شدہ طقیلت آدم پیدا	گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجد جو در یک عالم	بہر تو حسد اگر دو عالم پیدا

	وله	
یک توستے تباہی شک نہ تو بود آن قطره که بجز گشت آخر او بود		احمد نامے که کان عالم زو بود بسیار چکید قطره بازار آدم
	وله	
کجوز حسد است عالم بالارا بر کشتی کفش عبره نه دربارا		شیخ بحق نظام دین شد مارا صاحب قدسیت هر مریدش کند
	وله	
با حسن عمل عیش بدم است مرا زیرا همه کار با نظام است مرا		از شیخ نظام چون سلام است مرا ایسید پس ادو کام است مرا
	وله	
وز طاعت حق داد سلطانی ده تغسلش تو ز گریه پشیمانی ده		اعدوست خواجه حکم ز دانی ده چشمش چوز نا کند گشتش خوشی ده
	وله	
آورد و پروشیر و نردایه ابر ترسم که گران شود با و سایه ابر		بتان چو بیکر کشید پیرایه ابر گل بیکه لطیف و نازک مدد بایه ابر
	وله	
ما را چه غم از طغنه نیکو کاران		ما نیم خراب جرعه میخواران
	ای سر که لکد میخور د از خمساران کے غم خورد از سرزنش بشیاران	چند

در ملک نلسند که جهان بانی است	دیدن بر پریشان سلیمانی است
سند چو بر آستان خاک رستم	هر قطره نعلین سلطانی است
وله	
کیسوی تو بی بیست هم ز کجی برم	لیکن نه چون که زار و بے تدبیرم
هم تو کین مشرق که از دیدن تو	ایشان همه میزبند و من میرم
وله	
چشم از رخ تو جاس و گزنتوان برز	سودای تو از سینہ بد زنتوان برد
بے روی تو میر و دبیر سر غریز	ضائع ترارین عمر بے زنتوان برود
وله	
رخست از دور دوست که ان خواهم برد	جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخوی	من محبت خویش از میان خواهم برد
وله	
زلفت کشتم مشبب هم شب جانم داد	چشم تر و اشک گوهر فشانم داد
بوسه که بگفتی از ترا دشوار است	کن بر لب خود حواله من و انم داد
وله	
مائیم که از قبله بت خو کردیم	و بیاچه نام و رنگ کیسو کردیم
دل را که همه خرنیہ معرفت است	بازیچه کو دکان بت رو کردیم
وله	
لے باو که از کوس و فاسے آئی	آلوده بوسے آشناسے آئی

زین گونہ کہ نغمہ و جانفزا سہ آئی	من سے دانم کہ از کج سہ آئی
وله	وله
ز آنکہ کہ مرا غم تو چون جان نیست	خون رنجتم ز مردم دیدہ فنست
زین گونہ ببین اشک مرا خارا آخر	خون من و خار زاده چشم منست
وله	وله
دل در شکن زلف و دوتا سہ تو باند	جان نیز چو ذرہ در ہوا سہ تو باند
ہر کس سر خود گرفت گرفت از کوی	الاسد من کہ زیر پای سہ تو باند
وله	وله
گویند لصحت ارچہ فسر و ن آرد	عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن کہ بصد حید کشد خار ز پای سہ	بیرکان ز جگر چگونہ بیرون آرد
وله	وله
شب ساقی دوح و مرا دشمن بود	من مست بدل آن بت سہمین تن بود
ہر بادہ کہ بود خون جان من بود	گوئے کہ بر آتش دلم روغن بود
وله	وله
عاشق کہ شد افروختہ جان جگرش	ہست از دل خود عشق از سیمبرش
پر و اند نہ شمع سوخت تاپا بسرش	بلکہ آتش دل گرفت در بال و پرش
وله	وله
چشمیت کہ جفا باز حد فسر و ن آرد	تا چند ستم بر من محسوس آرد
این گریہ من کہ بشروی پیشہ گرفت	ترسم کہ شے ابر تو شب خون آرد

وله		
مار از حریت در و جان میسباید	بل جرمه کشش در دگشان سے باید	آن شیفه سوختہ جان می باید
وله		
از شعله عشق بہر کہ فروختہ نیست	با او سر سوزنے دلم و زخم نیست	گر سوختہ دل نہ ز ما دور کہ ما
وله		
گر دل بگناہ سے شود گوئے شو	در عقتل در راہ سے شود گوئے شو	از دل نرو و خیال خط پیران
وله		
زین پیش من گوئے چون تو درم خواہی	عشقے ددے و دردے و بیماری	گراز تو نیسا بم بہ ہوس دیداری
وله		
جانا منشین بر گز سے تیزی آہ	آتش رسدت ز آتش انگیز سے آہ	مادر سے گوئے تو نہ پنداری سہل
وله		
لے عنہم ہمین کہ بر من غمخو آرائی	وقتے چہ شود گر بہ دل زار آئے	
	دلش بکسیاہ سے کنی روز مرا	یار ب کہ بر دزمن گرفتار آئے

ما چشم تو بنمود ز ابرو و محراب	زان قبله بناسے دین گشت تیراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا	فرض است تیمم را چہ عرقست در آب
وله	
دو شش آمدہ و وعدہ شرایم میداد	خونابو بجای سے نابم میداد
مے پر سیدم حال دل و خامش بود	وان زلف بجای سے او جو ہم میداد
وله	
گر جان برو بجز رفا دیدن تو	چہ فرق زنا ویدن نادیدن تو
دیدہ کہ ترا دید مرا کردا سیر	بہجرا کشش سدا کرد بنا ویدن تو
وله	
کوئے تو کہ جز خاک نہ بزم انجا	نشینم نہر جان بچسندم آنجا
جاسے کہ چکد خوی ز زحمت تا مردم	گر خون دل از دیدہ نرزم آنجا
وله	
نامے صنیعی کہ در و لم رہ دارد	در یابد ہر کو دل آگہ دارد
با آنکہ سر و فاندازد چہ خوشست	آن شوخ سر طرہ کہ برہ دارد
وله	
گر ہم بر زدہ بنیہ خط من عیب کن	کہ مرا محنت ایام ہم بزم بر زدہ بود
تہ	

انتخاب تقریبات مطبوعه سابق

تقریبات نهایی مکان طریق تخدانی پیشوای روبرای اصل کتب انی
فصل دران اکل مان جناب ششی محمد طهیر الدین خان بهادر مروج و معفور

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحانک لا علم الا ما علمت تا انک انت العظیم العظیم

ای نام تو سرمدیوان علی	ای نام تو بود تمام خدا در محراب	از نام تو میر نام کند مویها
سبحانک یارب تقدس و کما	الحمد لمن حرم محرم الجميع	الشعر هو الشعر لغيره کما
آن باعث ایجاد و عالم کما	آلان تجلیات بران سید الا	آن مظهر ذات احدی تمام است
قد فضلا الله جلالا و کما	در شروح طالع شود آن جزوت	قد تجلیت الشمس و بدر او هلال

بر رباب سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن حطرز بیان تمام اهل سخن یک
بطرز جدیت که یکدیگر بیکدیگر کلام مخزن نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة راشانی
و آنی در گشت هر که دله دارد داند که در خانه کیست و در نامه چیست تمام سخن فسر
از اندرون خانه چو آید ندا برون یا خود از مکیین بود و تصور نه از مکان یا هر یک از
شعر را بقدر حصه از مبداء فیوض نصیب داده اند که در آن صفت مشتبه است مگر حصه این
خسرو سلیم سخن از هر صفت و صفت بهره وانی و نصیب کافیت عا که خوبان و اند
تو تنها داری + پدید است که هر علم و فضل و کمال است که بدین تحصیل از او تساو و عظیم
تو علم حاصل نمی شود مگر این شمس و سخن و طبع موزون و محض هر چه است که محتاج است به

و اکتساب نیاید باشد ازینجاست که شعرا را ملائذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناپولنده
حرف نا آشنا که هیچ از عروض و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحر شعر بهره نداشتند و
چنان بمضاین عالم میگویند که بر دلمان کار میکند که تمام ششوی حضرت مولانا علیه السلام
برین دعوی شاید عادلست که منفرمانید من نیم فاعلاتن فاعلات شعر میگویم
به ادب حیات پس از همین با تو ان بدست که همه علوم آتسابی بوده اند مگر این
موزونی طبع و همت و مجتهد کلام درین نیست که معیوب تر از دروغ عیب
نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی و ریخته است بهر می باشد که حسنه اکتبه گفته اند
چون در مقام کذب مرتبه اش نیست فلیت که در مقام صدق گفته شده

بود طبیعت زوینعت تویی بجای خود انصاف اندکی زو بود از او سمع لغو اغرض او که افکار آمده چون قمری کند شوی تو از شعرا ملائذ الرحمن محمد و امت مناجا کن مایه	که عیب کذب و حاشا که از کجا بجای تر به سخن برسد چه جا که گفتن آن لا مان نبخدا همین مراد ز مایه نباشد بطرز شنوای روم گویی ملا که هر قدر چنین جا کنی مبالغه	چون در مقام دروغ و مجتهد عیارش خیال کن که بها لطف میشود هر یک کذب گویی صفت طبع بود ترا که گفت طابع غاوثی از تو اگر مبالغه حسن شعر میدانی الکمال است بودن زنده و
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از حد ناطقه برتر بیان نفس الامر | درین مبالغه اغراق رایج باشد جا

آمدم بر اصل سخن

پس این مجتهد بیانی در بیان همین قصه و تسلیم سخن دیده شده اگر غلط نکنم اندرین
مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهر همین + هر چند تاثیرات کلام و بیان از نسبت
بشعر داده اند که اما من البیان لیسح انکرا اینجا در کلام این مخر کلام عجازی و درست

که عرض شود و وقوع نماید بر اعجاز کلمه + اگر غلط نگویم تمام کتاب عجاز خضری برین معنی
 شاهد عادت و شاهد ثانی ایک علی و س لا شهاد و شهادت قول من برین
 عالم شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن مجربان از جمله منظومات خود چپا
 دیوان مستثنی فرمود یکی بقیه یقین و تم تحفه الصغر که غالباً در زمانه صغری از منطقه
 خامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام حیات بر زمانه شبان خامه
 بنامه کشیده باشد چهارم غزوة الکمال که آخر در تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد پس خطبه یابج
 بقیه یقین که خودش انتخاب فرموده این را بقیه عناصر را هم ترکیب داده چنین است
 مجموعی و صورت گذانی این آدم ثانی ابوجه و آورده که ثانی ندارد و این را که با ما دارد
 سنگ مطیع هسنگ کرده از دل و لاج دادند بدین تهنج که توالد و تناسل پدید آمد یک عالم
 ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا عالم باقیست نهیم باقی است پس
 و برین هر چهار عنصر زمانه صغیر را بمنزله عنصر آبی تصور توان کرد که سریع القبول سریع التک
 و رفیق الطبع بالطبع است اینهمه صفات آبی در طفلان صغیر پس پدیدت که اینجا مراد از
 تحفه الصغر است در زمانه وسط الحیوة و شبان که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که
 حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد و انی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از
 وسط الحیوة است در زمانه او چند عمر را که حد کمال عمر است بمنزله عنصر خاکی توان دانست
 که اندازگی و خاکسار میا از مقتضای این عمر است پس به پیش از خاک شدن که می کنند
 خود را خاک + بالیقین رتبه خاکش گذرد از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان الکمال
 است که بر این عین الکمال بعد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه یقین را که جامع
 اینهمه عناصر متضاد است بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقا سه ترکیب اینهمه

عناصر و عنصریاد نفس است تا که با نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کردنی
و هیئت مجموعی این هیولای فاعلی قائم و باقیست و از لیس فلیس لا بر هیئت مجموعی
این کتاب نیز بهین ترکیب خاص فقیه فقیه از باقیات صالحات باقی و قائمست
که ترکیب از دواج و متراج مطبوعه مطبع توالد و تامل پذیرفته از یک هزاران
کیشده صورت بقا کے دوام پیدا کرد که مصرع من نام این بماند یادگار
نو کاک فضل الله یوسیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

اقاویل جلیل و خلیل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی مهم معالیم
اولو اعظم زمانه مروت و وفوت یگانه فلاطون دانش اسطو شعور خباب
سعد القاب فشی نو کشتور ضا صاعد الله بالعالم المرتب مشعر کفیت تلاش
و بهرسانی این مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چند آنکه بوالا حوصلگی و ملت خیمایی این مطبع کثیر تصانیف لطیف قدیم و جدید طبع
مواهب شایستین و قافو قافا بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بر این منظور نظر
اهل نظر افتاد و هر واحد بوفور مهربانی داد و قدرانی داد و پنهن فوط مستندی از باب معنی
نسبت کلام مجسمه نظام حضرت امیر خسرو و بلومی علیه الرحمة و ریافته و ریچا سو کے
تلاش و جستجو کے آن شافقه اگر چه خیالات بلند و مقالات ارجمند این برگزیده و مقبول درگاه
کردگار بیشتر بیشتر لاکن درین زمانه مانده نظر پوشیده از نظر اگر بمقاسم و محاسن جد
ساع قوالی غزلے از تصنیف شریف سرانید ششخونده و فوق یاب گشته جو یاسے

دیوان فیض نبیان گردید و آن حکم غنایافت مشتاقی مشتاق سرگرا نیایافت
 نظر باین همه تن آرد و با بودم در روز و شب در جستجو تا اینکه بمصدق جوینده یابست
 روزی در خدمت ابو حامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار محمود پال
 علامه ازند و وی استعدا در روزگارند بسبیل تذکره ذکر عدم بهمرسی دیوان این حسی
 سخنوران با فطره خویش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی
 مغری الیه نظر بشوق حضرت مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان
 عزیز و نهان میباشند لطف داشته منت بر جان مستمندان گذشتند چون مجموعه
 موصوفه نظر کردم شاهدارز و در برگردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیو زبان بند
 از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل غلت
 و فصل نهاده چار عنصر کمال و معنی و چار گلشن نهال صانع ذی بیتی بی چار قب تارک
 میری و خانی و چار بالش نهرو نکتہ دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چهارم رباعی
 مصرع و فردا فردا بجز هر ترصیع مرصع شصتین تحفه الصغر بطبع طبع صغیر و کبیر
 دوین و وسط الحیوة مانند آب حیات بے نظیر سوین عرۃ الکمال بکمال عز
 معزز و ممتاز چهارمین بقیه لقیه به باقیات صالحات سزاوارت صانع لاجواب غزلیات
 انتخاب قطعات برنگ قطعات فردیس خرم و خوش رباعیات مانند چار موجه کفر
 و گلشن باین چار ارکان حتی مجموعه چار عنصر کوی گفتن لطیفه غیبی نکتہ لاری بی چنانچه دریاچه
 مصنف بشرح اسماء و اوین ازمین نکتہ ایامی مبین به پیغمده نیکو مبرین بوصف
 به چو غیرت بخت بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در بر مین نگنجدیم خواستیم که تنها
 ستانده نباشیم این اعلا اعلی بر ساد طبع نهم و بهمانی ارباب زمان هم نسخه مدوخته قدیم

زمان بر قرب عمدی مصنف نشان از غایت کنگی و گرم خوردگی جا بجا حروف و الفاظ
مانابه نقوش موهومی بلای شاد و غیر مری در تماشای نسخه و گیران بهت بر گماشتن و در چرخ
جستجو قریب ده سال مگاپوداشتم درین مدت از کدیمی که آنجا نه بیست شهر و دیار نسخه و گیران
بهم رسید فغ شکوک مقامات مخدوش نگردید آخر بخاطر عارض چنان تو اید و بصفتی سینه خورد
اراده الهی بدینگونه تابید که تا که این معشوقه زیبا و بندیره رخسار او پرده باید داشت
نقاب احتجاب از چهره باید افراشت یعنی بطبع دین جموعه باید پرداخت و بر کوهل الهی تکلیف
باید ساخت که همیشه کا و بار این مطیع بحایت کوهل و توفیق الهی ذوق پذیر و باشا بدینا تکلیف
بنار علیه همان نسخه بران نقل بر دشمن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و احوال نظر
شد رباب تصحیح کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بهت امکان تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند بر انهم بعض بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس مخدوش بودن بفهم رسیدند
همچنان آن مقام ساده گذشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام هم علام
تصرف محض تکلف و تکلف صرف تصرف انداز ناظرین یا یکمیل میدین است که مطبوع
شدن همچو نسخه غریز الوجود در غنیمت داشته ساده بودن مقامات مذکور بعد مسطور تصحیح و تمهید
فرمود و نسبت جد و جد جلیله سعی و کوشش نبیله ارباب مطیع نظر کرده بدعا خیر از خود نموده

که از آن سبقت پذیر بود جایافت ستمی تبار و بلند می بر سر سخن با فراوان چک یافت
 دیوان پنجم که جمعیت حواس خمسیه و وسطه عظیم است و مثل پنج مرغ محسوسه و سبقت است با پنج
 قریب است که کسوت طبع پوشیده به شهرت نام مصنف پوشیده به نام سخن قادی است و
 برگزین با هزارانکه در علم موسیقی و دل میدریدند در راه ناموس ناموس و از یکشیرند آفران
 شرم آهنگ مخالف با لیدن گوش پر خستند یک دست قفل بر زبان سنگ و مان
 انداختند بین راده و وسیع و حوصله رفیع و الاجاب علیه القاب چراغ کاشانه بخجاری
 لعل فدا بکان هویشاری اوج آسمان مهربانی موج عمان و در دانی فاقد نقص اثر
 ناست کمال شاعران میریج مروت گوهر روح قنوت مرے دانشوران جهان فیض رسالت
 خرد پروران پیشوا ارباب عقل و نظر مقتدا صاحب دانش و هنر در بادل سحاب م
 نوی افتد و المناصب جناب منشی نو لکشور صاحب سی آی ای و الا هم که باشاعت
 علم که از کسالت همت و تصور توجه اکابر و دزگار خود سازی را حواله احتجاب کرده بود پرورد
 و کرده مگر و شرف از ارادت و الا بیشتر از بیشتر مرتبه که شایستگی ایضا نیست نوح
 نوایش عجا کبیت از دهن مفلوکان فته و کیش رتبه بنجی از انعاس او و ذوق تازه پذیر
 مناقب ثاقب اوصاف صاف او براسه خود سرمایه ناز است و او پس کردن سخن
 مدحت و محمدت اوصافش در اوست المختصر فیض خالق بی چون چگونه و بین عوالم
 کن فیکونین ایام محبت فرجام فرخ انعام نصارت انعام این کلیات و اوین راجع
 عظام حضرت ملک الشرف امیر خسرو بلوخی علیه رحمته الله القوی که از عظم خلفا و سیرالکرام
 کرام سیرالکرام عظام حضرت محبوب الهی نظام الدین اولیاری بر ریت قدس
 سره العزیز و اعلا قدنی افرادین انجمن بودند در مطبع نامی گرامی منشی نو لکشور صاحب

سنی آتی اسی واقعہ کا پتہ صانہ اللہ عن شہ الدہ پور سیر پرستی دریا دل مسیحا باذل سربراہ
 بہت و اجلال سیب فراہے مستد عز و اقبال تنوہ و خصال فرخندہ خودی الجہد و الحسن
 محلے القاب علیہ الخبیب فشتی یراگ نراین صاحب بھار گورائے بہادر باریج بالفجر و
 مالک مطبع باہتمام کامل فشتی بھگواندیاں صاحب عماد قلعہ بھنب مطبع تبصیح عمدہ امین
 زبدۃ المدقین دی الاوصاف والحمد مولانا محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی
 مظاہر اللہ الہادی بصحنہ خوبی بہاران خوش سلوہی بہاہ منی شاہ اعبار سوم کلینیہ طبع
 محلے و نبرہ اور الطبع آراستہ و ہیراستہ گردید الحمد للہ علی ذلک

تاریخات طبع دیوان ہذا

از سنخو عربیم المثال مونیخ کان مثنی بھگو ہذا ایضا عاقل انجمن طبع

بقاعی بود خوش بنگو بلع سکون امیر شمر
برقی تاریخ سال مقل شدیم جو از فکر خوش مثال
کہ بر وفور مصاحبت و سخنواران سنانند حسین
جواب دشر شدی سائل تو زد و بر کردی نظم

درین ایام شرح طبع گردید
بے تاریخ مقل در دوم طبع
ایضا کلام خسرو ملک سخن خوب
رقم کردم - ہما دیوان مرغوب

از طبع نفا و نکستہ شیخ دیو قارنشی ہر مونیخ لال خاصہ شیر خیر بادی علی محاسنہ

چو شد طبع از خسرو نکستہ شیخ
رستم کرد و سرشار تاریخ سال
چہ دیوان علی فصیح و بلیغ
ایضا کہ - دیوان زریا فصیح و بلیغ

بہر تارخ فصلیش سرشار
از شاعر نکستہ و ان مخیر شمعوان
در جهان بالیقین سخن دان
ہمہ نیک ساز و سامانے

از شاعر نکستہ و ان مخیر شمعوان
نقص خلق الیز زنت سر حضرت خسرو
درین ایام شائع گشت اعلی نظم شادمانے
فی تاریخ ہمیری گفت زریا نظم شادمانے

درین ایام فرخ گشت مبلوع
ایضا خسرو این عجیب انایاب نظریے
مورج طبع است و سال فصلی
رقم کردم - ہما شاداب نظریے

رقم کردم - ہما شاداب نظریے

<p>سماقی نامہ ظہوری ششی از ملا نور الدین لاہوری قرآن السعدین مشہور تصنیف از میر خسرو لاہوری - سرور الہباد شرح قصیدہ بانہ سدا واز حافظ محمد نذیر امیوری -</p>	<p>دیوان حضرت امیر جام عالم خانہ کلام معروف - دیوان حضرت خواجہ عین الدین ششی - دیوان حضرت غوث اعظم - دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن -</p>
<p>تذکرہ شمس سراج</p>	<p>دیوان قاسم تخلص بدایہ استاد معروف -</p>
<p>گلشن بنجار - از اباب مصطفی خان ششرا اردو کا تذکرہ خزانہ عامرہ - از آزاد بلگرامی شعر فارسی کا تذکرہ -</p>	<p>دیوان غنی - ناز کینال ملا طاهر کشمیری - دیوان ناصر علی سرہندی مشہور فاق - دیوان کشفی - مولانا سلامت افندہ - دیوان ہلالی - از شاعر پیران -</p>
<p>چو بہر العجب از ملا غفری بن امیری - تذکرہ حسینی - از میر حسن دوست مورخ - وہشت و ششی یزدی - از شاعر نامی اہل ربان -</p>	<p>دیوان خواجہ طبیب الدین بختیار کاکی - دیوان جوہر عظم - از مولانا ششی مرزا گل محمد حافظ مکرانی - دیوان خیال پنجوی از سیتل سنگہ پنجود دیوان صہبائی</p>
<p>قصص نظم و رسی و سیرہ</p>	<p>دیوان خضر الدو حیدر کے کنیا لال صاحب</p>
<p>شعوی خسرو گل - سب سے بھر و نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ غرہ بند -</p>	<p>دیوان نویدی - مشہور عام -</p>
<p>شعوی خضر الاسرار خواجہ نظامی</p>	<p>دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسین رسوا -</p>
<p>ظہور الاسرار شرح خضر الاسرار ملا ظہور الحسن</p>	<p>دیوان امیر کلام سید امیر الدین -</p>
<p>شعوی لیلیٰ مجنون - از خواجہ نظامی</p>	<p>دیوان واقف نور الدین لاہوری -</p>
<p>شعوی ہفت پیکر از خواجہ نظامی</p>	<p>شرح قصائد بدر جاح -</p>
<p>شعوی خسرو شیرین از خواجہ نظامی</p>	<p>قصائد بدر جاح نمشتی مہ فزنگ اصطلاحات</p>
<p>سکندر نامہ بری مہشی کلاں علی قلم ریشا</p>	<p>رح قصائد بدر جاح سبھی بکاشت لالہ</p>
<p>شرح سکندر نامہ بری از علما و کلکتہ</p>	<p>مولانا غیاث الدین -</p>
<p>معروف منتخب الشروح -</p>	<p>مائدہ مدحیہ نظام - یعنی نواب</p>
<p>شرح سکندر نامہ بری پیر و شہر گدائی انج</p>	<p>فیضان رعنا مرحوم -</p>

نیجانب دو جلد مجموعه بتفصیل ذیل
 شرح سکندرنامه بری ریحان نصیرالدین شاه -
 سکندرنامه بحری ادخواجه نظامی -
 یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی
 جلی قلم حشمت -
 شرح زلیخای جامی - از مولوی محمد شاه
 نسخه الاحرار جامی حشمت -
 نسخه الاحرار جامی حشمت -
 مثنوی یوسف زلیخا سه فردوسی
 استاد معروف
 مثنوی سیاه مخنون - از امیر سرور
 مثنوی پند معروف بخزان المصالح از
 بری کرشن صاحب -
 مثنوی بهشت بهشت از ملا خسرو -
 مثنوی سیاه مخنون با قافی -
 ظفرنامه ملا ناکفی - خاندان تیموری که
 فتوحات -
 مثنوی شیرین خسرو اصفی - از نواب
 اصفی جاہ -
 مثنوی نخفہ العراقین - از فضل الشارح
 خاتانی -
 مثنوی نلدین فیضی -
 مثنوی اشوب پند وستان پاول
 خاندان تیموری -
 مثنوی حشمت از ملا محمد اکرم ملانی -

مثنوی الشمر غم - از ملا محمد مقیم -
 مثنوی زلالی مشهور نازک گنجانی -
 مثنوی میر عبد الحلیل بلگرامی -
 مثنوی ناکہ منظور - از سید منظور
 مثنوی کلک شکرستان خیال - مع خوان نعمت
 از ملا ذوقی -
 مثنوی زاوالمسافرین - از ملا حسین اعظم
 مجموعه مثنویات مشفقانہ - از ملا علی
 و مرزا صاحب و سلیم وغیرہ -
 مریض بند خود رفته نشی بہاری لال -
 قسانہ وامق و غدر - از شاعران
 صرعی -
 قصص نثر درسی
 شبستان عشرت - معروف بہ حبیب
 از منشی بخت سنگہ -
 انوار سہیلی - از ملا حسین واعظ -
 مفرح القلوب یعنی گیدڑ نامہ از
 مفتی تاج الدین -
 نگار دانش - مختص انوار سہیلی مولفہ مالک
 مطبع اودہ اخبار -
 بہار دانش -
 کشایش نامہ معہ فرنگ از منشی اکبر
 بخط شگتہ -
 سہیل مین - از مولوی فیح الدین کبیر

